



انتقام رویایی

به قلم هانا تاجیک

عاشقانه ایی زیبا و پر دردسر و کلکلی با

جنگال های پلیسی

مقدمه: رویا دختری بود با روحیات دخترانه و

ظریف اما روزگار آن را تبدیل به دختری بی

رحم و سنگدل کرد و باعث شد چشمش را روی

همه چیز ببند حتی روی عشق اما چه چیزی یا

بهتر بگویم چه کسی باعث می شود این دختر

سنگ دل که آتش انتقام در دلش رخنه کرده بود

تغییر کند و بشود همان رویای قدیمی با شیطنت های سرسام آورش

نفسم را بادرد بیرون فرستادم و روی سنگ قبر
مادرم آب ریختم مادری که تا چند هفته پیش
زنده بود و برایم مادری میکرد اما حالا باید از
زیر خاک صدایش را بشنوم آهی جگر سوز
کشیدم اگر پدرم هم به هوش نیاید باید در
چنین جایی باقی عمرش را بگذارند و من تا
آخر عمرم حسرت داشتن دوباره پدر و مادرم را

۱ داشته باشم

دوباره تمام صحنه های چند روز پیش در ذهنم
جان گرفت و دوباره تصاویر جلوی صورتم
نقش بست

با خوشحالی و هیجان خاصی منتظر برگشتن
مامان و بابا بودم که بهشون این خبر خوب و
بدم

میخواستم بهشون بگم که امروز چه اتفاقی

برام افتاده

با صدای زنگ تلفن به طرفش رفتم قبل از من

یکی از خدمتکارا تلفن و جواب داد _ سلام

منزل آقای تهرانی بفرمایید

.... _

_ من خدمتکارشون هستم اتفاقی افتاده؟

.... _

! _ بیمارستان؟! بیمارستان چرا اتفاقی افتاده؟

.... _

بدون اینکه منتظر حرفی باشم تلفن و از
دستش گرفتم که صدای شخص پشت تلفن توی
گوشت پیچید _ خانوم و آقای تهرانی تصادف
کردند و متاسفانه خانوم تهرانی فوت کردند
آقای تهرانی هم توی کما هستند
دنیا رو سرم خراب شد احساس میکردم توی
اقیانوسی از آب های یخ زده در حال غرق
شدنم

سرم تیر و حشتناکی کشید و با جیغی از ته دل
روی زمین افتادم و از حال رفتم

چند روز طول کشید تا بهوش پیام بخاطر
سکته مغزی که کرده بودم داغون بودم
قبل از اینکه بتونم برای آخرین بار بتونم چهره
زیبای مادرم و بینم اون و به خاک سپردن
داغ عمیقی روی قلبم حس میکردم
دلم میخواست جیغ بزنم اما نای حرف زدن
نداشتم چه برسه به جیغ زدن
دکتر گفته بود که پدرم کارت اهدای عضو
داشته و وصیت قبل از مرگش این بود باید
بهش احترام میداشتم اما بهتر بود کمی صبر
کنم

از روی قبر بلند شدم و سوار ماشین شدم به
راننده گفتم من و به بیمارستان ببره
اونم بدون حرف مثل همیشه به طرف مقصدی
که تعیین کرده بودم رفت
آروم اشک می ریختم در دلم دعا میکردم این
دفعه که میرم ورق برگرده و بابام بهوش بیاد
وقتی به بیمارستان رسیدیم حس دلشوره
عجیبی بهم دست داد

با کمی تردید وارد شدم که همه در حال رفت و
آمد بودند و کسی به من توجهی نمیکرد
به یکی از پرستار گفتم_ اینجا چه خبره چرا
همه انقدر آشفته شدید؟

پرستار_ یکی از مریض هامون توی آی سی یو
حالش بدتر شده

دلم گواهی بد میداد جلو تر از اون پرستار به
طرف بخش آی سی یو رفتم و قبل از اینکه
کسی بتونه جلوم و بگیره وارد شدم که دیدم
چند تا دکتر و پرستار دور تا دور بابام و ایسادن

پاهام سست شد روی زمین افتادم و با گریه

گفتم_بابا۱۱۱۱۱۱۱۱۱۱

یکی از دکترها که میدونستم اسمش آرازه و به
طرفم اومد و من و بلند کرد با عصبانیت رو به
یکی از پرستارا گفت _ کی بهش اجازه داد بیاد
داخل این بخش؟

پرستار ترسیده هینی کشید_پبخشید سعی

کردم جلوش و بگیرم اما نداشت

آراز کمی عصبانیتش کمتر شد روبه من
گفت_ آروم باش باید تحمل شنیدن هر حرفی
...رو داشته باشی پس خودت و آماده کن

دوباره غم به وجودم سرازیر شد و باعث شد
جیغ فرابنفشی بکشم که اون یکی دکتر به زبان
ترکی گفت_ از اینجا ببریدش
توی آغوش آراز از حال رفتم و دنیا جلوی
چشمام سیاه شد

برگه روبه روم و امضا کردم و اجازه اهدای
اعضای بدن و دادم هر چند بدون اختیار منم
میتونستن این کارو انجام بدن چون بابا
خودش کارت اهدای عضو گرفته بود
قلب پدرم و قرار بود به پسره جوون پیوند
بزنن بابام با این کار میتونست جون یه نفر
نجات بده

آهی کشیدم که دل سنگ هم برام آب میشد
باز هم اون صحنه جلوی چشمم جون گرفت

دختری غرق در خون در حالی که جیغ میکشید
و روی زمین افتاده بود و برای نجات جون
بردارش کمک میخواست

به گفته خودش اگه ماهان هم بلایی سرش بیاد
تو دنیا بی کس میشه

نمیخواستم یه نفر دیگه مثل من بی کس و کار
بشه برای همین بود که رضایت دادم

با یادآوردن اینکه فردا قراره برای همیشه پدرم
و از دست بدم بغض شدت گرفت

روی تخت دراز کشیدم و سعی کردم بخوابم
انقدر تو این چند وقت خسته بودم و بدنم

ضعیف شده بود که سرم به بالشت نرسیده

خوابم برد

توی یه باغ بزرگ داشتم با مامانم بازی میکردم

شده بودم مثل بچه گیام اما من این صحنه ها
رو یادم نمیومد اون همش میگفت: رویا مواظب

باش زمین نخوری. انقدر بازیگوشی کردم که

خوردم زمین و دست و پاهام

زخمی شدن. مامان با نگرانی اومد سمتم و

گفت: چی شدی دخترم مگه نگفتم مواظب باش

داری چیکار میکنی.

شروع کردم به گریه کردن و بهانه گرفتن: بابایی

کجاست؟ چرا بابا نیست.

مامان: اونم میاد.

.. بابا کجا رفته.

مامان: بابا جایی نرفته. ما اومدیم اینجا.

به دور اطراف نگاه کردم، اصلا شبیه دنیای

واقعی نبود.

احساس کردم مُردم.

خوشحال بودم مامان کنارمه ولی بابام

.کجاست؟ بابامم قراره بیاد

مامان: باید صبر کنیم تا قلب پدرت و به ماهان

بدن.

!_ ماهان کیه؟

به یه سمت اشاره کرد و گفت: اون ماهان

نگاهی به اطراف کردم تا ماهان و پیدا کردم

.ولی نبود

.بلند شدم دویدم دنبالش ولی نبود

با صدای بلند گفتم: ماهان کجایی خودت و

.نشون بده .ماهان

دور اطراف و نگاه کردم،هیچ کس نبود.حتی

.مامان

با صدای بلند مامان و صدا کردم.ولی

. نبود.شروع کردم به گریه کردن

.همه جا داشت تاریک میشد و هیچ کس نبود

با تکنون های شدیدی از خواب بیدار شدم.
دور اطراف و نگاه کردم. همش خواب بود. من
توی بیمارستان بود
دوتا پرستار و دکتر و ماریانا خواهر ماهان بالا
سرم وایساده بودن
تمام تنم عرق کرده بود. عرق سرد. صورتم خیس
گریه بود

!ماریانا: خوبی رویا چرا تو خواب ناله میکردی؟
_ خواب دیدم

دکتر: دخترم توی خواب دچار حمله خفیف قلبی
شدی.

خواستم بشینم که قلبم تیر کشید.

دکتر: بخواب دخترم. یه چند ساعت دیگه
استراحت کن تا یکم بهتر بشی.

نگاه از دکتر گرفتم و به ساعت نگاه
کردم. ساعت 3:45 بود دو سه ساعت دیگه عمل
شروع میشد.

خیلی ناراحت بودم ولی نباید بروز

میدادم. اینجوری بابام زنده می مونه یعنی

.قلبش زنده می مونه

مگه من چی میخوام .به ماریانا گفتم: ماریانا

!میشه بهم یه قولی بدی؟

!! ماریانا: چی؟ چه قولی؟

_اینکه بهم قول بدی هر وقت دلم تنگ شد

واسه بابام صدای قلبش رو گوش کنم. هر وقت

.خواستم ماهان و ببینم

. ماریانا: عزیزم گریه نکن بهت قول میدم

تا موقع عمل نه من خوابیدم نه ماریانا داشتیم
واسه موفقیت آمیز بودن عمل دعا میکردیم

خیلی عجیب بود مامانم ماهان و از کجا
!میشناخت؟

هر ثانیه‌ای که می‌گذشت انگار یه عمر گذشته

کلافه شده بودم. تا ساعت 6 آرام اشک

ریختم. عمل ساعت 7 بود

انگار توی این دنیا نبودم. با صدای یه نفر سرمو

بلند کردم و بهش نگاه کردم. دکتر آراز بود کسی

که این چند روز واقعا حواسش بهم بود و
خیلی بهم رسیدگی میکرد دکتر جوون و
خوشتیپی بود اگه چهره زیبا و جذابش رو هم
در نظر بگیریم یه مرد فوق العاده بود.
دکتر: خانوم میشه انقدر گریه نکنی؟ یه نگاه به
خودت کن کل صورتت قرمز شده. مخصوصا
چشمات. یکم استراحت کن. واسه قلبت خوب
!نیست تو مشکل قلبی داری میدونی؟
_آره.

!دکتر: از کی متوجه شدی؟

..وقتی 10 ساله ام بود

!دکتر:پیش کدوم دکتر رفتی؟

.....

دکتر:دکتر....کارش خوبه چه داروهایی بهت
!داده؟

..نمیدونم توی کیفمن

به کیفم که یه گوشه افتاده بود اشاره کردم و
.گفتم:داخل کیفه بازش کن

.دکتر پوزخندی زد و رفت سراغ کیف

داروها رو نگاه کرد و گفت:باید واست نسخه

جدید بنویسم

با بی حوصله گی گفتم: هر کاری میخوای بکن

دکتر لبخندی زد و گفت: دستت رو بده فشارت

رو بگیرم

بدون هیچ حرفه دیگه ایی دستم و به سمتش

گرفتم

بعد از اینکه فشارم رو گرفت گفت: فشارت

خیلی پایین باید یه سرم دیگه واست وصل

کنم

رفت بیرون و با یه سرم و جدید و چندتا

آمیول برگشت

از دیدن آمیول موهای تنم سیخ شد

سریع گفتم: من خوبم نیازی به آمیول نیست

فک کنم فهمید ترسیدم واسه همین گفت: نترس

یه جوری تزریق میکنم که دردت نگیره

مثل دختر بچه های لوس گفتم: نمیخوام . درد

داره

کم کم داشت گریه ام میگرفت . به سمتم اومد

و گفت: اگه دختر خوبی باشی بهت آبنبات

...میدما

فک کردم اهل ترکیه اس واسه همین به زبان
فارسی گفتم: آبوبات بخوره توی فرق سرت
مرتیکه کنه.

با این حرفم یهو زد زیر خنده
اشتباه گفتم مرتیکه مریض

!!!واای خاک تو سرم نکنه فارسی بلد باشه

دکتر به زبان فارسی گفت: خدا رو شکر یکی
اینجا پیدا شد که فارسی بلد باشه

!_مگه تو ایرانی هستی؟

دکتر: آره

!_پس ترکیه چیکار میکنی؟

دکتر: تو چیکار میکنی؟

_زندگی

دکتر: خب منم زندگی میکنم

!_واقعا؟

دکتر: نه فعلا اومدم یه چندماه بمونم بعد

برگردم ایران

.

دکتر آراز خندید و گفت: تو من و یاد خواهرم
میندازی واقعا بامزه ایی. حالا می زاری من
!سرم تو بزنم؟

_. آره ولی آمپول نزن درد داره
_میخوام آمپول بریزم توی سرمت دختر چرا
!می ترسی؟

_. آهان خب زودتر بگو نمیبینی مردم و زنده
!شدم؟

یه نگاه به ساعتش کرد و گفت: رویا خانوم
خیلی حرف میزنی یک ساعت دیگه عمل دارم
. باید برم آماده بشم

!_خب برو کی جلوتو گرفته؟
.آراز دماغم و کشید: از دست تو
میخواست بره که با صدایی که توش بغض
داشت گفتم: بعد از عمل میای پیشم؟

.آراز: حتما میایم

نمیدونم چرا کنار آراز احساس آرامش
میکردم. با حرف هاش آرومم میکرد
وجودش بهم آرامش میداد

خوش به حال خواهرش کاش منم یه بردار
مثل آراز داشتم

یه نگاه به اتاق کردم. ماریانا نبود

آراز گفت دستم و تکون ندم وگرنه میرفتم
دنبالش

حدود 10 دقیقه بعد ماریانا با قیافه پکروگرفته

اومد داخل.

!_کجا رفتی دختر؟

ماریانا: رفتم قبل از عمل ماهان و بینم

._نگران نباش انشاالله خوب میشه

بالا خره بعد از چند ساعت تلاش بی وقفه

جراحا عمل به خوبی پیش رفت و ماهان به

زندگی برگشت

ولی بابای من از زندگی رفت

میدونستم آراز عمل سختی داشته و خسته اس

واسه همین گفتم نیازی نیست بیاد پیشم

اونم بدون هیچ مخالفتی قبول کرد

نمیدونم چرا یه حس خوب نسبت به آراز

دارم. انگار خیلی واسه من آشناست

امروز با عمو آلپ وکیل پدرم که واقعا مثل

عموی واقعی بود برام از بیمارستان اومدیم تا

بریم کارای تشییع جنازه هارو انجام بدیم.

عمو رفت تا واسه ی مراسم آبرو مندانه چند

نفر رو استخدام کنه تا کارا رو انجام بدن.

هر لحظه حس بیکسی توی دلم رخنه میکرد.

من باید می فهمیدم کی مامان و بابام و کشته

اگه بیشتر فکر میکردم حالم بد میشد واسه

همین حوله رو برداشتم و پریدم توی حموم و

یه دوش آب سرد گرفتم

وقتی اومدم خدمتکارم واسم روی تخت لباس
های تمیز و مرتب سیاه گذاشته بود. یه دامن
مشکی به یه شومیز آستین بلند مشکی و پ
التوی مشکی و شال

زود حاضر شدم چون دلم میخواست واسه
.آخرین با چهره پدرم رو ببینم

.ماریانا پیش ماهان موند تا بهوش بیاد

منتظر ماشین توی عمارت بودم وقتی راننده
.شخصیم اومد سوار ماشین شدیم و رفتیم

☆☆رمان از زبان آراز

خیلی سخت بود خواهرم جلوم باشه و من
نتونم خواهر صداش کنم من برادر رویا
هستم. فقط مامانمون یکی نیست. مامان من
ارغوان آریانفر بود و مامان رویا یه زن ترک به
اسم سلین یلدرمی بود.

مامانم میگفت پدرم به اجبار باهاش ازدواج
کرده چون رسم بود که دختر عمو و پسر عمو با
هم ازدواج کنن.

تقریباً بعد از دو سال بابام تصمیم میگیره که
مامان مو طلاق بده و با کسی که دوستش داره
یعنی سلین ازدواج کنه مامانم هم اصلاً از این
ازدواج راضی نبود چون خودش هم عاشق یه
نفر دیگه بود.

مادر من اون وقت حامله بود و می‌تُرسید به بابام
بگه می‌تُرسید من و ازش بگیره.

مامانم با اون کسی که عاشقش بود یعنی احمد
تابش ازدواج کرد.

احمد هم قبول میکنه واسه من پدری کنه

بعد از چهار سال پدرم میفهمه که ارغوان یعنی
مادرم حامله بود

میاد و از من دی ان ای میگیره که جواب مثبت
میشه

پدرم شاکی میشه که چرا بهش نگفته مادرم هم
دلایلش رو بهش میگه

پدرم میخواست من و از مادرم جدا کنه ولی
پدر بزرگم نمیزاشت

پدربزرگم میگفت که اگه واقعا آراز رو دوست
. داری باید ایران بمونی

اولش مخالفت کرد ولی به خاطره من قبول
. کرد که اینجا بمونه

تقریبا 6 سالم بود که سلین حامله شد و خواهر
کوچولوم رویا بدنیا اومد
خیلی دوستش داشتم دلم نمی خواست
. ناراحتیش رو ببینم

خلاصه ما توی عمارت پدر بزرگم توی روستا
زندگی کردیم چون به اسرار پدر بزرگم بود

.چون بعد از مادر بزرگم خیلی تنها شد
توی این عمارت خانواده عمو آذر اینا هم بودن
عمو آذر یه پسر به اسم ماهان و یه دختر به
اسم ماریانا داشت
. ماهان یه سال از من کوچیک تره
ولی ماریانا چهار سال کوچیک تره همیشه
متوجه رابطه صمیمی بین رویا و ماهان بودم
.....ولی نمیدونستم تا چه حد صمیمی

🌸🌸 فلش بک به زمان گذشته

از شرکت برمی گشتم که رویا رو دیدم پکریه
گوشه نشسته بود.

اون موقع ها دانشگاه میرفتم و 21 سالم بود و
رویا 14 سالش بود.

خیلی پکر نشسته بود روی مبل و دفتر
. خاطراتش رو توی بغلش گرفته بود

دفتر رو باز کرد و شروع کرد به خوندن صداش

بغض آلود بود رفتم و سرشو توی بغلم گرفتم

طوری که متوجه نشه دفتر رو برداشتم

رویا انقدر گریه کرد که خوابش برد

دست انداختم زیر پاهاشو کمرش و بلندش

کردم و بردمش به سمت اتاقش

وقتی مطمئن شدم خوابه.دفتر رو برداشتم

نمی دونم کاره درستی بود یا نه ولی باید سر

در میاوردم

نوشته بود:امروز فهمیدم یه حسی بهش

دارم.خیلی خوشحالم بودم.نمیدونم اسم حسم

. رو چی بزارم.عشق یا هوس

ولی من ماهان و از ته قلبم دوست

دارم.امیدوارم اونم من و دوست داشته باشه

چون اگه میفهمیدم به من علاقه ایی نداره

.میمیردم

طاقت این و که یه نفر دیگه دستاشو بگیره

نداشتم.دلم میخواست اولین نفری باشم که

دست های ماهان و بگیره دلم میخواست

.ماهان دستام و بگیره و نوازش بده

همیشه دستهای همو می گرفتیم ولی نه از روی

. عشق

دلم محتاج یه نگاه عاشقانه از ماهان بود

دلم میخواد بهش ابراز علاقه کنم ولی میترسم
. غرورمو بشکنه و لهم کنه

:صفحه بعد رو ورق زدم

:صفحه بعدی رو ورق زدم

دلم میخواست ماهان اول بهم ابراز علاقه کنه

باید یه کارایی میکردم واسه همین یه نقشه

.کشیدم

مهرداد یکی از دوستانم بود یه جورایی همبازی
بچه گی هام بود. 18 سالشه

میخواستم بیاد نقش دوست پسر و بازی کنه

درسته خانواده ما خیلی حساس بودن ولی اگه
دوست پسر و دوست دختر داشتی به جای
اینکه سرمون و گوش تا گوش بزن یکم
نصیحت مون میکردن چون مارو جوری بزرگ
کرده بود که خیلی راحت مارو میشناختن
. میفهمیدن مواظب خودمون هستیم

قرار شد جلوی خانواده نقش دوست معمولی
رو بازی کنه ولی وقتی ماهان کنارمون حسابی
...بره توی نقش

بابا و عمو آذر و پدربزرگ رفته بودن شهر واسه
. دکتر آقاجون

زن عمو و مامان هم رفته بودن خرید

فقط من بودم و اهورا و ماهان و ماریانا

یه لباس خوشگل پوشیدم و منتظر ماهان و
. آراز بودم تا از دانشگاه بیان

ماریانا رو هم در جریان گذاشتم اولش گفت
این کارو نکنم شاید به غیرت ماهان و داداش
آراز بر بخوره ولی من مطمئن بودم اونا بهش
اعتماد دارن مخصوصا داداشیم الهی من
.قربونش برم

ساعت و نگاه کردم 5بعدازظهر بود الان سرکله
.شون پیدا میشه

توی همین فکر بودم که ماهان و آراز اومدن

بهشون گفتم مهمون داریم. آراز اولش گفت

خسته اس و حوصله نداره ولی بعد راضی شد

وقتی آراز رفت دوش بگیره ماهان

پرسید: مهمونمون کیه؟

._ دوستمه

ماهان: دوستت کیه؟

....|_ فوضولی میاد میبینیش دیگه

!ماهان: دختره یا پسر؟

._ اووووف از دست تو پسره

با گفتن این حرفم رنگ نگاهش تغییر
کرد. و صدای دلخورش توی گوشم پیچید.
ماهان: آهان دوست پسرته پس چرا دوست
پسرت و میاری خونه خیلی دل و جرعت داری
چیزی نگفتم.
ادامه داد: از کی باهاش دوستی؟
... از بچه گی
زیر لب جوری که من نشنوم گفتم: لعنتی
... ولی من شنیدم چی گفت
... خیلی خوشحال شدم از واکنشش

آراز اومد نشست میخواست چیزی بگه که
صدای زنگ در بلند شد.

جوری تظاهر کردم که دارم ذوق مرگ میشم و
دویدم سمت آف آف که خدمتکار داشت از
اونجا رد میشد.

...سریع پریدم بهش و گفتم _خودم باز میکنم

اونم حرفه دیگه ایی نزد و رفت

در و باز کرد که مهرداد اومد داخل...خدایش
خیلی خوش تیپ بود...شلوار جین مشکی و
پیراهن سفید و کفش سفید خیلی اوکی بود
...ولی نه در حد ماهان

ماهان خیلی اندام خوبی داشت تقریبا مثل
...داداش آرازم بود

میخواستم ببینم ماهان حرص میخوره یا نه
واسه همین مهرداد و بغل کردم _ سلام عشقم

چرا دیر کردی؟

مهرداد_سلام عزیزم یه کاری پیش اومد که

...نتونستم زود تر پیام

.._اشکالی نداره بیا

به سمت بقیه رفتیم همه به غیر از

ماهان بلند شدن و با مهرداد دست دادن

_ایشون داداش من آرازه و ایشون دختر

عموی من ماریاناست... و این آقا هم پسر

...عمومه

مهرداد با همه ابراز خوشبختی کرد ولی ماهان
فقط با حالت خیلی سردی گفت _ امروز خیلی
...خسته ام میرم بخوابم

اولش ناراحت شدم که چرا رفت ولی بعد ذوق
...کردم تو دلم گفتم _ حتما حسودیش شده

مهرداد یه ساعت موند و بعد رفت چون کار

...داشت

از اون روز تقریبا یه هفته میگذره ماهان خیلی

...برخوردش باهام سرد شده بود

...اصلا به من توجه ایی نمی کرد

خیلی ناراحت شدم

از ناراحتی دلم میخواست گریه کنم...دلو زدم

به دریا رفتم سمت اتاقش..خودم بهش ابراز ع
...لاقه میکنم

این دفعه غرورم گذاشتم کنار

در اتاق و باز کردم که ماهان و خیلی شیک
...آماده دیدم که داره به خودش عطر میزنه

_عه...چیزه ماهان ...جایی میخواستی بری؟؟

ماهان_ آره کاری داری؟

_کجا میخوای بری؟

ماهان _ خب امشب تولد دوست دخترمه

راستی واسش یه هدیه خریدم میخوام

...سوپرایز ش کنم نمیدونم خوبه یا نه

کل تنم یخ کرده بود

احساس میکردم سطل بزرگی از یخ روی سرم

خالی شد

...یعنی اون یکی رو تو زندگیش داشت

من و باش واسه کی میخواستم غرورمو
...بشکنم

باصداش از عالم غم و غصه هام بیرون
...اومدم

ماهان _ رویا با توام میگم خوشگله؟؟؟

به دستش نگاه کردم....یه ست گردنبند و
دستبند و گوشواره ظریف بود خیلی خوشگل
...بود حتما خیلی هم پول داده بابتش
آهی کشیدم و با غم که توی صدام موج میزد
...گفتم _ آره خیلی قشنگه مبارکش باشه
...به صورت ماهان نگاه کردم که داره میخنده
ماهان _ شوخی کردم تولد دوست دخترم

....نیست تولد عشقمه

پوزخندی زدم_ هه به من چه؟؟ فک کردی به

شوخیات میخندم؟؟

ماهان لبخندی زد و گفت_ حالا چیکار کنم

...سوپرایز شه

...بغض به گلوم چنگ زد _ بکن تو حلقش

ماهان_ عه داری به همسر آیندم توهین
...میکنیا

بی توجه به حرفش عقب گرد کردم که برم ولی
....صداش متوقفم کرد

ماهان_ حالا چیکارم داشتی؟

..._هیچی

به سمت اتاقم رفتم

در و قفل کردم و نشستم روی زمین انقدر گریه
...کردم چشمام باز نمی شد

دلم میخواست جیغ بکشم
رفتم تو تخت سرم و توی بالشت گذاشتم تا
...صدای جیغ هام خفه بشه
قلبم تیر میکشید

باید میرفتم یه دوش میگرفتم اینجوری همه از
حال و روزم میفهمیدن

خیلی سخته عشقت جلوت از یکی دیگه حرف
بزنه.... شاید اگه دختر کم عقلی بودم با
خودکشی کاری میکردم تا زجر بکشه و عذاب
وجدان بگیره... ولی من نمیخوام واسه کسی
... که دوستم نداره بمیرم

یه دوش آب سرد گرفت انگار دود از سرم بلند
میشد

موهامو سشوار کشیدم یه آرایش ملیح هم
... انجام دادم تا کسی نفهمه گریه کردم

روی تخت نشسته بودم دلم میخواست زنگ
بزنم به یکی تا باهم بریم بیرون یکم حال و
..هوام عوض شه... که یهو ماریانا در زد

ماریانا_ رویا در و باز کن کارت دارم
رفتم و در و باز کردم تا بیاد داخل

_جانم کاری داشتی ؟

ماریانا_ وا صدات چرا گرفته؟

_هیچی رفتم یه دوش آب سرد گرفتم فک کنم
...سرما خوردم

ماریانا_ آها راستی امروز تولد یکی از
...دوستامه میای بریم؟

بد نبود باید میرفتم... شاید یکم فکر ماهان از
...ذهنم دور بمونه

_باشه عزیزم

ماریانا_ تا ساعت 7 آماده باشی

_اوکی

ماریانا _ راستی دیروز رفتم که واسه خودم
لباس بخرم یه لباس دیدم که خیلی خوشگل
بود فک کنم بهت بیاد واسه تو خریدم الان
...میارمش

.._باشه دستت درد نکنه

....لباس خیلی خوبی بود

تقریباً تا زیر زانو بود دامنش یکم پف داشت و
آستین لباس هم همین طور رنگش بنفش بود

یه کفش بنفش مشکی پاشنه بلند ستشتم واسم
...گرفته بود

لباس و پوشیدم... میخواستم آرایش کنم که
یه زن اومد داخل

_بله بفرمائید؟

خانم_سلام عزیزم من آرایشگرم ماریانا وایت

وقت گرفته بود

ماریانا داشت واسه یه تولد خیلی شلوغش

میکرد بیخیالی گفتم

_آها بفرمایید داخل

خانم آرایشگر_ هر چند خودت خیلی خوشکلی

نیاز به این چیزا نداری

_خیلی لطف داری

آرایشگر_ ممنون عزیزم، لطفا دراز بکش تا زود
....تر کار آرایش تو شروع کنم

به گفتش عمل کردم...یه ربع طول کشید وقتی
به خودم تو آینه نگاه کردم از زیباییم دهنم باز
..موند

..._خیلی خوب شد

آرایشگری_ خوبی از خودته حالا بیا بشین روی
...صندلی تا شنیون موهاتو انجام بدم

موهامو یه شنیون ساده و زیبا انجام داد چون
موهام بلند بود چندتا گل سر قشنگ و بافت
...خیلی قشنگ ترش میکرد

...از خانوم آرایشگر خدا حافظی کردم

ماریانا _ رویا کجایی؟

_اینجام

وقتی ماریانا از در وارد شد با چشمای گرد فقط
...نگاهم میکرد

ترسیدم نکنه زشت شدم؟

_ماری زشت شدم؟

ماریانا _ ماشاالله شبیه پرنسس ها شدی

...خدا رو شکر داشتم سگته میکردم

_خب ماری اگه حاضری بریم؟

ماری_آره ولی بیا اول بریم باغ پشته من
...کفشامو اونجا جا گذاشتم

_خب یکی از کفشای منو بیوش من حوصله
...ندارم

دستم و به زور کشید_ بیا دیگه انقدر غر

....نزن

باهم دیگه به سمت در پشتی رفتیم

وایسا ببینم ماری که کفش پاشه...واسع چی
...اومده اینجا

تا اومد کارای ماری رو توی ذهنم
آنالیز کنم...چند نفر با هم گفتن تولد مبارک و
....بمب شادی رو سرم ترکوندن

واقعا سوپرایز شده بودم قلبم از جا داشت

کنده میشد

از هیجان نزدیک بود تپش قلب گرفته بودم

حتی ماهانم بود ولی چه فایده وقتی ماله من
....نبود

هر کسی به نوبه خودش بهم تبریک میگفت
همه اومده بودند ...از فک و فامیل گرفته تا
...دوست و آشنا

حیات پستی خیلی بزرگ بود کلا همیشه اونجا

...پارتی می گرفتیم

صدای کرکننده موزیک همه جا رو گرفته بود

...میخواستم برم بشینم که یکی دستم و کشید

..و برد وسط پیست رقص

ماهان_ مثلا تولدته ها....چرا انقدر بی

ذوقی؟؟؟

تو چشماش نگاه کردم خیلی خوشگل بود جذب
چشماش شدم... دلم نمی خواست ازش دل
بکنم

ماهان _ بسه دختر تموم شدم
با این حرفش به خودم اومدم _ نکه خیلی
خوشگلی؟

ماهان _ اگه زشتم چرا به من نگاه میکنی؟

.. _ام...داشتم فکر میکردم

ماهان _ به چی؟

...میخواستم بگم به تو ولی غرورم اجازه نداد

...همون لحظه گوشیش زنگ خورد

و ازم فاصله گرفت...از قیافش معلوم بود داره

...با دوست دخترش حرف میزنه

یه لحظه تمام وجودمو نفرت گرفت ولی واسه

...یه لحظه تمام زود جاشو داد به حسرت

وقتی دونفر هم دیگه رو دوست دارن من چرا
باید بینشون باشم..؟

بغض به گلوم چنگ زد... گلوم سنگین شده بود
...ولی بع زور خودمو نگه داشتم

ماهان که تماسش و قطع کرد دوباره پیش من
...اومد

ماهان_ خیلی بی ذوقی اگه واسه دوس دخترم

همچین تولدی گرفته بودم تا حالا خودشو از
...خوشحالی کشته بود

_من مگه مثله اون ندید پدیدم؟

..ماهان _ رویا میخوام باهات حرف بزنم

_درباره؟؟؟

ماهان _ بیا بریم اونطرف باغ که کسی بهمون
...دید نداره

..با هم به سمت گوشه ترین قسمت باغ رفتیم

_خب گوش میکنم

ماهان _چند وقتییه دلم میخواد با یکی حرف
بزنم ولی نمی دونستم کی میتونه منو درک

کنه...تصمیم گرفتم با تو که تجربه شو داری
...حرف بزنم

_من؟؟تجربه چی؟؟

نگاه و صداش یکم دلخور شد _ تجربه عاشق
...شدن

شکه شدم _من کی عاشق شدم؟

ماهان _ همون پسره

بعد از کمی فکر کردن منظورشو فهمیدم _ منکه
..نگفتم عاشقشم گفتم...دوست پسرمه

...ماهان _ آها به هر حال...من ولی چیز شدم

_چیز چیه؟

...ماهان _ عاشق شدم

دوباره بغض به گلوم چنگ زد حتما عاشق
همون دختره به سختی گفتم _ عاشق کی
شدی؟؟

با حرفی که زد ضربان قلبم اوج گرفت

...ماهان _ عاشق تو شدم

ناباور فقط نگاهش میکردم کم کم اخمام رفت
تو هم میخواستی بگم پس دوست دخترت
چی....

اما اون اشتباه برداشت کرد _ ببخشید
نمیخواستم ناراحت کنم... ولی خب چیکار
کنم... عاشقت شدم

...اگه این موضوع اذیت میکنه فراموشش کن

دلم میخواست تلافی امروز و سرش دربیارم

...میخواستم یکم اذیتش کنم

_ ولی تو خودت میدونی که من دوست پسر
و خیلی دوست دارم...

دستاش مشت شد

حسودی کرده بود

ماهان _ مطمئنی ...دوسش داری ???

_ مهرباد پسر خوبیه مثل داداشمه شوخی
کردم که دوست پسرمه ولی...

ماهان _ ولی چی؟

_ ولی چند وقت یه که فک میکنم عاشق شدم...

ماهان آب دهنش و قورت داد آروم زمزمه کرد
_ کی؟؟؟

_میشناسیش....یه پسر قد بلند فوق العاده با

چشمای مشکی

اصلا وقتی میبینمش....قلبم تالاپ و تلوپ

....میزنه...کلا خی

با صدای بغض آلودی گفت _ بسه...خوشبخت

...بشی

میخواست بره که دستشو گرفتم _ معلومه که

خوشبخت میشم میدونی چرا؟؟

چیزی نگفت که خودم ادامه دادم _ تو اصلا
میدونی کیه؟

...ماهان _ نمیخوام بدونم

... _ باید بدونی

...ماهان _ اگه بدونم میرم میکشمش

..._نمیتونی

ماهان_ چرا؟؟؟

خجالت می کشیدم بگم من تو رو دوست
...دارم.... تصمیم گرفتم اینبار محکم باشم

_ماهان...من امم..عاشق شدم ولی عاشق

آدمی غیر از تو نشدم

برگشت و توی چشمام نگاه کرد

..... نزدیک شد...همین جور نزدیک شد

کنار گوشم زمزمه کرد _ پس میخواستی منو
دق بدی آره؟؟؟

سرم و توی سینه اش قایم کردم و ریز خندیدم

میخواست یه چیزه دیگه بگه که گوشیش زنگ
خورد...نگاهی به گوشی کردو سریع جواب

...داد_ الو سلام خوبی عخشم

...یاد دوست دخترش افتادم

...ماهان_ منکه بهت گفتم بیا

....

...ماهان_ باشه فردا خودم میام دنبالت

....

...ماهان_ آره مطمئنم عاشقش میشی

...

ماهان_ بوس بای عشقم

...بعد از اینکه تلفن و قطع کرد به من نگاه کرد

دل خور رو ازش گرفتم

ماهان پوزخندی زد _ اینم تلافی چند لحظه
....پیش

_هان؟؟

ماهان _ اینی که زنگ زد دوس دخترم
..نبود...آراز بود

بعد زد زیر خنده

_بالاخره که چی؟ تو دوست دختر داری و منم
...نمیتونم باهات باشم

ماهان _ حسود خانوم دوست دختر من
تویی...اون یکی الکی بود که تو رو حرص
...بدم

از عصبانیت میخواستم موهاشو دونه دونه

...بکنم

مشتی به بازوش زدم که جدی نگاهم کرد... فک

کردم الان منو میزنه.. ترسیدم و با تته پته

..گفتم _ ببخشی... ید.. امم میخواستم

...ماهان _ مثلاً زدی؟

#انتقام_رویایی

#part54

سرم و انداختم پایین می ترسیدم نگاهش کنم

ماهان زد زیر خنده _ وای خدا قیافه شو....از

همین الان ازم حساب میبری

..._ زهر مار این چه کاری بود

ماهان _ کدوم کار؟؟

_همین که کردی؟

...ماهان _ منکه هنوز نکردم

خجالت زده سرمو انداختم پایین _ ماهان
...خجالت بکش

..احساس کردم از خجالت پیام قرمز شده

_هر وقت می ترسیدم یا خجالت میکشیدم
...نوک دماغم قرمز میشد

ماهان _ آخی عشقم خجالت کشیدی؟

از شنیدن کلمه عشقم از زبون ماهان قند تو دلم
...آب شد

.._بسه دیگه انقدر حرف نزن ...مثلا تولدمه ها

...ماهان_ آها راستی حواسم نبود بیا بریم

_به سمت باغ رفتیم که آراز عصبانی اومد
معلومه کجایی بیا کیک و بیر آبرومون رفت
...همه منتظر توعه احمقن

_ببخشید رفتم تو اتاقم گوشیمو بیارم عکس
...بگیرم

...به سمت میزی که کیک روش بود رفتم

...یه کیک سه طبقه ایی شکلاتی خیلی خوشگل
انقدر خوشگل بود دلم نمی خواست
برمش...ولی با تشری که ماریانا زد فهمیدم
...وقت این کارا نیست

کیک و برش زدم که صدای جیغ و دست همه
...جا پیچید

خدمتکار کیک و برد تا برش بزنه و واسه
...مهمونا ببره

ماری _ الان نوبت کادو هاس...اول ماله من

یه جعبه به سمتم گرفت _ عزیزم خودت بازش
...کن

...بی حرف مشغول باز کردن جعبه بودم

از دیدن چیزی که داخل جعبه بود چشمم قلب
شد

یه لباس مجلسی خیلی شیک ... حوصله
توصیف کردنش و ندارم.... فقط بدونید که پف
...بود و کوتاه

نوبت کادو آراز رسید _ خب امیدوار خوش

...بیاد

یه جعبه به سمتم گرفت...وقتی بازش کردم
دهنم باز موند...یه ساعت با برند()بود خیلی
...خوشگل بود

ساعت نقره ایی و ظریف که 25تا جواهر
داشت این ساعت و قبلا بهش
...نشون دادم من عاشقش بودم

خیلی ذوق کردم

خلاصه...از همه کادو گرفتم

آخرین نفر نوبت رسید به ماهان استرس
...داشتم

از پشتش یه جعبه آشنا آورد بیرون وقتی
بازش کرد ... شوکه شدم همون بود...همون
نیم ست برلیان

...انقدر ذوق زده شدم که محکم بغلش کردم

..اصلا جا و مکان و فراموش کردم

وقتی از بغلش بیرون اومدم نگاهی به اطرافم
کردم که همه با دهن باز حتی خود ماهان
داشتن نگام میکردن

..._خب چیزه ببخشید جو گیر شدم

همه زدن زیر خنده

چشمم به یه اسما افتاد

که با حرص به ما نگاه میکرد

...واسه چی مگه ارث باباش و خوردم

...اسما دوست ماریانا بود

قبلا نگاه های خیره شو روی ماهان دیده

...بودم

اما خیلی بیخیال گذشتم

برای اینکه مطمئن بشم که روی ماهان چشم

...داره

...دست ماهان و گرفتم و به سمتش رفتم

_ماهان یه جوری رفتار کن که طرف بفهمه تو
ماله منی

ماهان ریز خندید _عجب حالا این طرف کی
...هست

_اسما

گفتم اسما خندش پرید _ چیز... اسما که خیلی

دختر خوبه.. چیکار به اون داری

بیخیال گفتم حالا میبینی

... به اسما نزدیک شدم _ سلام خوبی اسما جان

.. اسما _ سلام عزیزم تولدت مبارک

...منو بغل کرد هیچ تازه ماهانم بغل کرد

از کارش حرصم گرفت که لبخند دندون نمایی
...زد

...منم الان حرصش میدم صبر کن

گارسون داشت رد میشد که صدایش زدم

...واسمون نوشیدنی بیاره

...نوشیدنی ها رو برداشتیم

_وای خدا ساعت چنده؟؟؟

دقیقا کنارش وایسادم

لیوان شربتش دقیقا تو دست چپش اِکه

ساعتشم بود گرفته بود

...تا اومد ساعت و نگاه کنه شربت ریخت روش

...اسما_ وای خدا لباسم

لباسش سفید بود، شربت هم آلبالو وای چه
...ترکیبی ساختم

با یه لبخند حرص درآرور گفتم_ عزیزم بیشتر
...حواستو جمع کن

دوباره گفتم _ ساعت چنده؟؟؟ این دفعه ساعت
خودم و نگاه کردم که لیوان من خالی شد
...روش

_اوا ببخشید حواسم نبود ...حالا اشکالی نداره
تو خودت کلا کثیف شده بودی

داشت حرص میخورد بدبخت _انقدر حرص
نخور عزیزم پیر میشی

ماهان _ عزیزم بیا بریم بیخیال به قیافه آتیشی
...اسما رفتیم به سمت بقیه مهمونا

خیلی خسته شده بودم
مهمونی تا پاسی از شب برگزار بود و بشدت
خوابم میومد آخه امروز روز پر هیجانی بود به
طرف مامان که داشت مهمونا رو بدرقه میکرد
رفتم و گفتم

_وای مامان خوابم میاد

...ماماَن_خَب برو بخواب عزیزم

..._باشه پس من اول برم یه دوش بگیرم

یه دوش سر سریع گرفتم و افتادم تو رخت
...خواب

...اتاق من و ماهان کنار هم بود

بین دیوار مشترک اتاق من و ماهان یه در
بود...ولی همیشه قفل بود کیلیدش دست
ماهان بود

همیشه عادت داشتم در اتاقم و قفل کنم
بخوابم

تازه چشمامم گرم شد که اس ام اسی روی
...گوشیم اومد

...از طرف ماهان بود _ بیا اتاقم

...از در وسط اتاق امتحان کردم که باز بود

ماهان روی تخت با بالاتنه لخت دراز کشید
...بود

به سمتم اومد.. _ بیا امشب کنار خودم
....بخواب

_کسی نفهمه یه وقت؟

ماهان_ اتاقت و قفل کردی؟

_آره

...ماهان_ خب بیا بغل بابا

به سمتش رفتم که منو روی تخت پرت کرد و
خودش هم روم خیمه زد و لب های داغش روی
...لبام نشست لبام و با خشونت و ولع بوسید

شکه شده بودم و چشمام گرد شده بود

ولی کم کم به خودم اومدم و همراهیش کردم
دستمو توی موهاش کشیدم که جری تر شد و با
خشونت بیشتری به جون لبام افتاد
نمیدونم چقدر داشتیم عشق بازی میکردیم که
من نفس کم آوردم و عقب کشیدم
از هیجان قفسه سینه ام بالا و پایین میشد
برای اینکه بیشتر از این پیشروی نکنیم با لحن
مظلومی گفتم _ ماهان خیلی خسته ام میخوام
بخوابم

ماهان لبخندی زد و گفت _ بیا تو بغلم بخواب

عشقم

لبخند خسته ام و به روش پاشیدم ک توی

بغلش جا گرفتم

خیلی حس خوبی بود

با احساس نوازش موهام از خواب بیدار شدم

ماهان بود که منو بغل کرده بود و گذاشته بود

روی تخت خودم

ماهان _ صبح بخیر پرنسس من

_وای ماهان بگیر بخواب خوابم میاد

ماهان _ یعنی چی ساعت 2 بعد از ظهره پاشو

بیا پایین ناهار بخور ضعف میکنی

با هر روز و زحمتی بود بلند شدم و رفتم توی
حموم و دوش گرفتم و لباس پوشیدم

توی راه رو بودم که اسما رو دیدم پایین
نشسته و داره با ماهان حرف میزنه

ای بابا این آدم بشو نیس

با صدای بلندی سلام کردم و رفتم پیششون

_سلام اسما جون خوبی؟

_انگار از دیدنم خوشحال نشد و با اکراه گفت

سلام

از اونجایی که مطمئن بودم کسی نیست خودم

و پرت کردم توی بغل ماهان و با لحن لوسی

...گفتم _ ماهی جون گشتمه

اسما از حرص قرمز شد بود

خیلی رک گفتم _ اسما چرا انقدر حرص
میخوری مگه ماله تو رو دزدیدم... ماهان عشقه
منه منم عشق اونم فکر نمیکنی حسودی کردن
به رابطه ایی که همه جوره تضمین شده اس
...کاره اشتباهیه

اسما با تعجب نگاهم کرد و گفت _ من چرا باید
...بهت حسودی کنم

رک تر از قبل گفتم_ چون چشمت دنبال

...ماهانه

اسما با حرص گفت_ قبل از اینکه تو با ماهان

...باشی من

... ماهان غرید_ اسما خفه شو

اسما که از عصبانیت داشت آتش می گرفت

گفت _ چیه؟ چرا نمیزاری همه چیز و بهش
...بگم

ماهان عصبی از جاش بلند شد و گفت _ از
...اینجا برو تا یه بلائی سرت نیاوردم

اسما عصبی از جاش بلند شد
خواست بره که جلوش و گرفتم _ یعنی چی؟
...درست حرف بزن ببینم

اسما_ قبل از اینکه تو با ماهان باشی من
...باهاش بودم

...با حرص گفتم_ دروغ میگی

اسما پوزخندی زد که حرصم گرفت_ چرا باید
دروغ بگم از عشق عزیزت پیرس بهتر واست
...توضیح میده

و با قدم های بلند از خونه بیرون رفت

_با حرص و عصبانیت برگشتم سمت ماهان
ماهان این چی میگه؟

_ماهان کلافه دستی توی موهایش کشید
میخواستم بهت بگم ولی فرصتش پیش
...نیومد

...با عصبانیت غریدم _ توضیح بده

ماهان _ ببین من به اسما هیچ علاقه ای
نداشتم و ندارم...اون موقع ها هم واسه رفع
....نیاز هام ازش استفاده میکردم

...یعنی چی؟ یعنی اسما تو تخت ماهان بوده

بغض بدی توی گلوم گیر کرده بود

بدون اینکه بهش توجهی کنم خودم و پرت

....کردم توی اتاقم

که همون لحظه درش باز شد و ماهان کلافه

...اومد تو_چته تو؟چرا اینجوری میکنی؟

با عصبانیت گفتم_ من دیگه نمی خوام این

...رابطه ادامه داشته باشه

بِهت زد نگاهم کرد_ چی؟یعنی چی؟

..._ یعنی دلم نمیخواه تو زندگیم نفر دوم باشم

با حرص گفت _من اولین باری که عاشق بودم و

هستم الانه ... تو اولین کسی هستی که من

....عاشقش شدم احمق

..._ ولی دومین نفری ام که باهات رابطه دارم

مکت کردم و با پوزخند ادامه دادم _ دومین نفر

؟! فکر کنم تو با دخترای بیشتری رابطه داشتی

...محض برطرف کردن نیازت

ماهان کلافه نفس بیرون داد _ این حد از

...حسودی تو رو درک نمیکنم

_منم میرم به کل شهر میدم ببینم تو چقدر

....حسودی

هنوز حرفم کامل نشده بود که یه طرف صورتم

....سوخت _ تو میخوای چه غلطی کنی دختره

..._دختره چی؟دختره هر*زه نکنه

دوباره یه سیلی زد توی صورتم که حرفم نصفه
...موند

عصبی به سمتش حمله ور شدم و تا میتونستم
....مشت زدم به شکمش

البته بیشتر دست خودم درد گرفت

ماهان دستام و بالا نگه داشت و به چشمام
خیره شد و با لحن دلخوری گفت _ تو درست
میگی فکر کنم بهتره این رابطه شروع نشده
....همینجا تموم بشه

و بعد دستام و ول کرد و هلم داد به عقب

...ناباور داشتم به جای خالیش نگاه میکردم

من اگه گفتم تمومش کنیم از روی عصبانیت
بود... باورم نمیشه احساس میکردم قلبم داره
.... تیکه تیکه میشه

با بغض بدی که توی گلویم بود خودم و روی
تخت ول کردم آروم گفتم... حتما الان
عصبانیه... بعدا خودش از حرفش پشیمون
...میشه

داشتم با این حرفا خودم و گول میزدم که
...خوابم برد

نمیدونم چقدر خوابیده بودم که حس کردم
یکی داره موهام و نوازش میکنه چشم باز
....کردم دیدم داداشم آرازه

آراز لبخند مهربونی زد_پاشو بیا بیرون چیکار
میکنی تو این اتاق تازه خدمتکارا هم میگن نه
نهار خوردی نه صبحانه...پاشو بریم شام
بخوریم

حقیقتش خیلی گشنه ام بود معده ام داشت
...سوراخ میشد

دست و صورتم و شستم و با آراز رفتیم سر
...میز شام

...همه بودن به غیر از ماهان

یکم ناراحت شدم ولی بدون توجه به همه
...نشستم و غدامو خوردم

هر لقمه رو به زور میخوردم ...همش به این
فکر میکردم اگه واقعا رابطه مون خراب بشه
چی رابطه ایی که هنوز شروع نشده تموم
....بشه

#انتقام_رویایی

#63

غذام که تموم شد با تشکر کوچیک بلند شدم و
به سمت آشپز خونه رفتم تا قرص های آرامش
بخشم و بخورم و دوباره بخوابم شاید کمتر
...بتونم بهش فکر کنم

بعد از خوردن قرصام به سمت اتاقم رفتم

...گوشیم و برداشتم و رفتم توی گالریم

همه عکسای ماهان و داشتم نگاه میکردم توی
...هر عکسش خیلی خوشتیپ و بامزه شده بود

چشمام یکم خسته شده بود بخاطر همین
...گوشی و کنار گذاشتم و سعی کردم بخوابم

با صدای ماهان چشمام و باز کردم

...ماهان_ دیگه هیچوقت من و نمیبینی

..._ماهان چی داری میگی مگه داری کجا میری

_من ببخش...من نباید تو رو قاطی زندگی
...خودم میکردم

_آخه برای چی؟ من دلم نمیخواد از تو جدا

...بشم

ماهان کم کم عقب رفت و گفت _ دارم با اسما
...ازدواج میکنم

...تا اسم اسما اومد از خواب بیدار شدم

داشتم نفس نفس میزدم ...چه خواب
وحشتناکی بود که دیدم

...قلبم داشت سینه امو سوراخ میکرد

با چشم دنبال ساعت بودم تا بفهمم ساعت
...چنده

ساعت 10 صبح بود

فکر کنم ماهان الان اومده...از در وسط اتاق
خودم و ماهان خواستم برم داخل که قفل
...بود

اووووف خدا این ماهان شمشیر و از رو بسته

دست و صورتم و شستم و رفتم بیرون که
دیدم همه ناراحت یه گوشه نشستن قلبم
گواهیه بد میداد... نکنه واسه ماهان اتفاقی
...افتاده

با فکر به اینکه واسه ماهان اتفاقی افتاده باشه
...تنم لرزید با بغض گفتم _ چی شده؟

ماریانا با کلافگی گفت _ ماهان امروز صبح

....رفت کانادا

... احساس کردم قلبم دیگه نمیزنه

!با صدای بی جونم گفتم _ کی برمیگرده؟

.ماریانا _ گفت به این زودیا نمیاد

با تک تک حرفایی که ماریانا میزد من دلم سنگ

...میشد

اشتباه و اون کرده خدا چرا من باید تاوان پس

....بدم

داغون شده بودم ...چند هفته از رفتن ماهان

می گذشت

دلم خیلی واسش تنگ شده بود .دلم میخواست

حتی شده واسه یه بار دیگه محکم بغلش کنم
... و بگم چقدر دوسش دارم

ولی نیست از نبودش افسرده شده بودم داغون
... شده بودم

حتی غذا هم نمیخوردم... همه نگرانم شده
بودن

ولی اونا چی میدونن... اگه هم بدونن چیزی

تغییر نمیکنه میکنه؟

هر روز لحظه شماری میکنم که از در بیاد
داخل و من محکم بغلش کنم و بگم بی معرفت
...کجایی؟ چرا من و تنها گذاشتی

هر روز لحظه شماری میکنم تا که روزش برسه
و ماهان بیاد و بگه دوستت دارم

هر روز لحظه شماری میکنم تا دوباره من و

...ماهان بهم برسیم

...لحظه شماری میکنم این دوری تموم بشه

اولی تا کی؟

تا کی باید لحظه شماری کنم؟

تا لحظه مرگم...؟

با عالمی از غصه داشتم به سمت اتاقم میرفتم

اتاقی که تو این روزا تنها همدم من بود...تنها

...یارم بود تنها هم صحبتتم

ماریانا با ذوق اومد _ رویا تو باز داری میری
بچی تو اتاقت... بیا بریم پایین پیش مامانم
اینا ماهان عکساشو فرستاده بیا بریم نگاه
...کنیم

کور سوی امید توی دلم روشن شد... خوشحال
بودم که قرار دوباره بعد از ماهها و هفته صورت
زیباشو ببینم و حداقل با چشماش درد و دل

....کنم

با هم رفتیم پیش زن عمو و مامانم اینا
نشستیم و زن عمو همش داشت قریون صدقه
اش میرفت و مامانم میگفت انشالله به سلا
.... متی

انشالله به سلامتی چی؟

کنجکاو شدم ببینم چه خبره؟

با لحن سوالی پرسیدم _ چی شده؟!چی به سلا
متی؟

ماریانا لبخندی زد _ ماما گوشیت و بده

گوشیش و که از زن عمو گرفت به سمتم گرفت
....._بین ماهان چه عکسی فرستاده

گوشی و از دستش گرفتم و به صفحه اش

...خیره شدم

ای کاش کور بودم و نمی دیدم این عکس و ای
کاش چشم نداشتم ببینم ماهانم با یکی دیگه
...اس

ماهان یه عکس از خودش و یه دختر کانادایی
فرستاده بود ...دختره رو محکم بغل کرد بود و
...بوسش میکرد

...قلبم رسما داشت تیکه تیکه میشد

خدا من کشش این همه سختی و دوری رو
... نداشتتم

...چرا ماهان و ازم گرفتی...من عاشقش بودم

...چرا باید عشقم ماله کسی بشه

....اون فقط ماله منه

...تمام قلبم پر شد از آه و حسرت و کینه

گوشی و به سمت ماریانا گرفتم که گفت _ رویا
دختره خیلی خوشگله نه؟! دوست دختر ماهانه
ولی قرار شد بعد از اینکه دانشگاهشون تموم
...بشه با هم ازدواج کنن

بدون توجه به حرفای ماریانا بلند شدم و
...گفتم _ مبارک باشه

من خیلی از این زندگی ناامید شدم دیگه دلم
نمیخواه هیچ چیزی رو از این زندگی داشته
...باشم

....میخواهم خودم و خلاص کنم

*آراز

هر صفحه از دفتر خاطرات رویا رو که
...میخوندم بیشتر از قبل ناراحت میشدم

باید بیشتر حواسم به رویا باشه تا یه وقت بلا
...ئی سر خودش نیاره

با صدای جیغ و داد بهت زده از اتاقم بیرون
... اومدم

همه رفته بودن تو حیاط

با دیدن جسم بی جون رویا که از پشت بوم
...خودش و انداخته بود نفسم بند اومد

زود زنگ زدیم به اورژانس...خدا رو شکر نبض
داشت اما ضعیف.... تا به بیمارستان رسید
...هزار بار مردیم و زنده شدیم

...4ساعت توی اتاق عمل بود

خدا رو شکر عمل با موفقیت انجام شده بود
ولی دکتر گفت حافظه شو کاملا از دست

...میده

و این حرف باعث شد تا بیشتر غصه بخوریم

...یه هفته طول کشید تا رویا به هوش بیاد

هیچ کس و نمیشناخت...من هر چی که

میدونستم و نمی دونستم درباره ماهان و رویا

...به بابا و زنش سلین گفتم

اوناهم تصمیم گرفتن رویا دیگه هیچ وقت
ماهان و نبینه شاید دوباره در آینده باعث بشه
رویا اذیت بشه... برای همین گفتن میرن ترکیه
و منم باید باهاشون پیام ولی من نمی تونستم
...مامانم و اینجا ول کنم

بابا هم گفت دیگه نمیخواد رویا از گذشته اش
چیزی رو بفهمه... حتی من و چون ممکنه
...دوباره با ماهان روبه رو بشه

به غیر از من و بابام و زنش دیگه هیچ کس از
...رابطه ی رویا و ماهان خبر نداره

قرار شد وقتی ماهان میاد ایران بگیم رویا
...مرده

تا ماهان هم دیگه به رویا فکر نکنه و فیلش یاد
...هندستون نکنه

اون روزا رو خوب یادمه وقتی که ماهان اومد
و خبر مرگ رویا رو شنید داغون شد... خیلی ام
داغون شد. چون بدجوری عذاب وجدان گرفته
بود

من دیگه اجازه نمیدم خواهرم و ازم بگیری

ماهان دوباره برگشت کانادا

یه دختر 14 ساله هیچ درکی از عشق نداره رویا
...خیلی بد رودست خورد

○ ○ فلش بک به زمان حال

...الان چهار سال از اون قضیه میگذره

خدا رو شکر رویا هیچ چیزی رو یادش نیومده
...بود

ولی بدترین اتفاق این بود که ما بابامون از
دست دادیم ولی رویا مامانش رو هم از دست
...داده بود

و من نمیتونستم به عنوان یه تکیه گاه یه برادر
رویا رو دلداری بدم
خیلی ناراحت بودم...بابام و از دست داده بودم
چهارسال ندیده بودمش

...خیلی دل تنگش بودم

خیلی اتفاقی ماهان هم زخمی شده بود ولی
نمیدونم چرا توی ترکیه این اتفاق براش افتاده
بود

بدتر از اون این بود که خودم باید عمل و انجام
...میدادم

اگه اجازه نمی دادم قلب بابام و به ماهان بدن
اون میمرد ولی بابام دیگه بر نمیگشت با این
...کار حداقل جون یکی شون و نجات دادم

داشتم از بیمارستان بیرون میومدم که یکی
...جلوم وایساد

...اون کسی نبود به جز عمو آلتکین
لبخند غمیگینی زد_پسرم متاسفم خدا بهت
...صبر بده

...دستی روی شونه اش گذاشتم _ممنونم عمو
عمو آلتکین _میخواستم درباره یه چیزه مهم

...باهات حرف بزنم

!سوالی بهش نگاه کردم_ چی؟!چیزه مهمیه...؟

عمو آلپ سرش و تگون داد_ آره خیلی
مهمه...مربوط به قتل پدرتون و سلین
...خانومه

متعجب گفتم_ قتل؟؟؟مگه اونا توی تصادف
!اینجوری نشدن...؟

عمو آlp _ نه متاسفانه ... برای گفتن جزئیات
... بیشتر باید بریم یه جای مناسب

سرم و تگون دادم _ نزدیک بیمارستان یه کافه
.... هست

با هم سوار ماشین من شدیم به سمت کافه
حرکت کردیم

نزدیک کافه ماشین پارک کردم و باهم وارد

....کافه شدیم

بی صبرانه گفتم _ عمو الان یه توضیح واضح

...به من بده

عمو آlp _ چه جوری بهت بگم...راستش یه

....جورایی مربوط به عموت میشه

منتظر بهش نگاه کردم

عمو آlp ادامه داد _ تصادف پدرت عمدی

....بوده

ابهت زده گفتم_ چی میگی عمو منظورت چیه؟

عمو_ عموت رئیس یه باند خلافاکریه و من
پدرت کلی بهش تذکر دادیم که این کار و کنار
بزاره ولی هر بار انکار کرد... پدرت تصمیم
گرفت یه مدرک محکم ازش گیر بیاره و اون و
به دست قانون بسپاره آخه عموت کارای کثیفی
انجام میداد که بابات حاضر بود اون و با
دستای خودش اعدام کنه

چند روز پیش بهم زنگ زد و گفت یه مدرک
محکم ازش گیر آورده دقیقا همون روز هم

تصادف کرد

من کلی تحقیق کردم و فهمیدم تصادف

....عمدیه

با شک بهش نگاه کردم باورم نمیشد

یعنی کسی که پدرم و کشته بود

عموم بود ...همون عمویی که پدرم و از جونش

هم بیشتر دوست داشت

حس تنفر شدیدی به دلم رخنه کرد

دستام مشت شد و با صدایی که رگه های خشم

توش موج میزد گفتم _ تقاصش و پس
..میده... فعلا نمیخوام بفهمه که من میدونم

عمو آپ سرش و تکون داد و گفت _ مطمئن
...باش کسی با خبر نمیشه

**رویا

دوماه از زمانی که پدر و مادرم فوت کرده

...بودن میگذشت

بشدت افسرده بودم و حالم اصلا خوب نبود

چند بار خواستم خودکشی کنم ولی آراز

...نذاشت

!آراز خیلی حواسش بهم هست نمیدونم چرا؟

خودش میگه چون شبیه خواهرشم میخواد

بهم کمک کنه و هوامو داره

دامن و شومیز مشکی مو پوشیدم نگاهی توی

آینه به خودم کردم بشدت رنگم پریده بود و با

مرده ها هیچ فرقی نداشتم

اما دست و دلم به سمت لوازم آرایشی نمیرفت

بوت های بلند مشکی مو پوشیدم

پالتومو برداشتم و به راندم گفتم من و به

...قبرستون بیره

دلم خیلی گرفته بود ...من پول داشتم خونه

داشتم اما پدر و مادر نداشتم حاضر بودم

فقرترین آدم روی زمین باشم اما سایه پدر و

..مادرم همیشه بالای سرم میبود

به محض پیاده شدن از ماشین آراز و کنار قبر

...پدرم دیدم

چند بار قبل هم وقتی یهویی اومده بودم اینجا

دیده بودمش که داشت بالای سر قبر پدرم گریه

میکرد

با قدم های آهسته به سمتش رفتم که با شنیدن

حرفی که زد قلبم بکوبش افتاد_ بابا بهت قول

میدم هیچ وقت رویا رو تنها نزارم حتما انتقام
...تون و از اون مرتیکه پست فطرت میگیرم

!با بهت گفتم_ آراز چی میگی؟

_آراز از شنیدن صدام جا خورد و بهم نگاه کرد
... رویا تو کی اومدی

بدون اینکه اجازه بدم حرف بزنه گفتم
_منظورت چی بود؟! چرا به بابای من گفتی بابا

؟!تو کی هستی؟

آراز که دید دستش و خوندم سرش و پایین
...انداخت _ خب راستش من برادرتم

تعجب کردم _ مگه میشه؟!اگه برادر می چرا من
...تا الان نمی فهمیدم برادر دارم

آراز _ اینجا نمیتونم بهت توضیح بدم بیا بریم
.... یکم جلو تر ماشینم و پارک کردم

خودش جلو رفت و منم پشت سرش راه افتادم

وقتی به ماشینش رسیدیم سوار شدیم

بی صبرانه منتظر بودم از خودش بگه

آراز_ خب حقیقتش پدرم دوبار ازدواج کرده

بود یه بار با مادر من و بار دوم با

مادر تو... ازدواج اول نا موفق بود و اونا طلاق

... میگیرن

و همه ی داستان و برام به طور خلاصه وار
...توضیح داد

هضم همه ی اینا خیلی سخت بود آخه با
شنیدن هر تیکه اش شکه میشدم
باورم نمیشد _ یعنی من بخاطر یه پسر که
عاشقش بودم خودکشی کردم؟! باورم نمیشه
...چقدر ابله و خنگ بودم

آراز پوزخندی زد_ آره واقعا خیلی دیوونه
...بودی

یهو یه چیزی یادم اومد_ راستی تو گفتی که
انتقام پدرم و مادرم و از یه مرتیکه ایی
!میگیری اون کیه؟

آراز بشدت اخماش در هم فرو رفت_ بابای
... ماهان

باورم نمیشد خشم عجیبی در دورنم شعله ور

شد _ مگه اون برادر پدرمون نیست پس چرا
!این کارو کرد ؟

آراز_ برای اینکه اون یه خلافکار بود و بابا
...میخواست اون و به پلیس تحویل بده

با تعجب گفتم _ چه خلافی میکرد!؟

... آراز_ قاچاق دختر، اسلحه اعضای بدن و

با بهت بهش نگاه کردم یه آدم چقدر میتونه
...رذل باشه

مسمم به آراز نگاه کردم_ هر کاری که لازم
...باشه انجام میدم

آراز_ نیازی نیست نمیخوام توی دردسر بیفتی
خودم هستم

با حرص و بغضی که به گلوم فشار

میاوردگفتم_ نه من حتما باید توی این قضیه
باشم باید انتقام پدر و مادرم و ازش بگیرم

آراز متفکر نگاهی بهم کرد و گفت_ راستش اگه
تو باشی زودتر میتونیم به هدف مون برسیم
ولی نمیخوام تو توی دردسر بیفتی و آسیبی
...بهت برسه

با جدیت گفتم_ تو نگران من نباش فقط بگو
...چیکار کنم

آراز اخمی کرد_ چطور میتونی بگی نگرانت
...نباشم؟! تو تنها کس زندگی می

با شنیدن این حرفش بغضم ترکید و اشکام
روی صورتم روون شد خیلی خوشحال شدم و
...حس عجیبی گرفتم

اشکام و پاک کردم و لبخندی زدم_ من مراقب
...!خودم هستم تو فقط بگو چیکار کنم؟

آراز نفس عمیقی کشید _ خودت و به ماهان
نشون بدی اما تظاهر کنی اون و اصلا
نمیشناسی و اسمت اصلا رویا نیست و کلا یه
... نفر دیگه هستی

پوزخندی زدم _ هه حتما اونم انقدر خنگ
!هست که من و شناسه؟

آراز _ نه خیرم تو با چند سال پیش خیلی فرق

کردی رفتارات و اخلاقت قیافت خیلی تغییر
... کردی

... با خوشحالی گفتم _ پس حله من هستم

آراز بینمو کشید _ باید خیلی مراقب باشی
... کوچولوی زشت

این کلمه رو انگار قبلا شنیده بودم ولی یادم
!نمیومد کجا؟

بیخیال از آراز درخواست کردم بیاد خونه من
ولی گفت یه سری کارای مهم داره و اگه وقت
...داشت میاد پیش من

...با رانندم داشتیم برمی گشتیم خونه
فکرم خیلی مشغول بود یعنی اون پسری که
اون روز توی بیمارستان دیدم ماهان عشق
!سابقم بود ؟

حتی چهره اش و هم یادم نمیاد
آراز که گفت اونا رفتن ایران یعنی منم باید
!میرفتم؟

یهو یادم اومد ماریانا اسم من و میدونه و اگه
من بخوام نقش بازی کنم و ماهان گول بزنم
حتما نقشه امون خراب میشع

شماره آراز و گرفتم که به بوق دوم نخورده
...جواب داد_ جانم آبجی جون

از لفظ آبجی جون یه جورایی قند تو دلم آب
شد

ولی با تشری که آراز بهم زد به خودم اومدم و
مشکلم و بهش گفتم اونم گفت که فامیلی تو
.... عوض میکنیم و

خودم روی تخت پرت کردم ... نفس عمیقی
... کشیدم از فردا آموزشام شروع میشد

آلارم گوشیم تنظیم کردم و به خواب عمیقی
فرو رفتم ولی قبلش همش به ماهان فکر
میکردم اینکه چه جوری ما عاشق هم شدیم
چی شد که بین مون خراب شد اصلا ماهان چه
اشکلیه؟

با صدای آلارم گوشیم چشمامو با سختی باز
کردم اطراف و نگاه کردم که مثل هر صبح

چشمم به قاب عکس مامان و بابام خورد با
_لبخند غمگینی قاب عکس و برداشتم و گفتم
صبح بخیر مامانی و بابایی عزیزم خیلی دلم
...براتون تنگ شده ها

صدای تقه در مانع ادامه حرفم شد _بفرمایید
....تو

راحیلایکی از خدمتکارامون اومد داخل که
!سوالی بهش نگاه کردم _چی شده راحیلا؟

راحیلا با دستاش بازی میکرد _ چیزه خانوم یه
آقایی اومدن با شما کار دارن

..

آقا؟ نکنه منظورش آرازه؟

مثل جت از جام پریدم که راحیلای بدبخت از
ترس سرش خورد به در توی اون موقعیت
...وقت نداشتم بخندم

به طرف سرویس رفتم و کارای خصوصیم و
...انجام دادم

لباس خوابم و با یه لباس کوتاه سبز گلگلی
عوض کردم و موهام تند تند شونه زدم

به طرف بیرون دویدم و خودم و به سالتی که
آراز منتظرم بود رسوندم و با صدای ذوق زده
ایی گفتم _ سلام جناب خوب هستین؟

آراز سرش و بلند کرد و لبخندی زد و گفت _

لام ممنون تو خوبی چه خبر؟

!_ خبری نیست تو چیکار کردی؟

آراز_ واست یه استاد جور کردم که بهت دفاع

شخصی و تیراندازی یاد بده

چه قدر خفن بود از بچگی دلم میخواست

پلیس بشم اما بابا همش میگفت تو باید جای

.....من و توی شرکت بگیری

لبخند مهربونی زدم_ باشه پس بعد از اینکه

...صبحانه خوردیم میریم پیشش

به پسر جوون و خوش تیپ رو به روم نگاه
میکردم عجب هیكلی داشت فقط باید تو بغلش
له می‌شدی هنوز داشتم بهش نگاه میکردم و
غرق در فانتزی های دخترونه ام بودم که آراز
جوری که کسی متوجه نشه زد به شونه امو تو
گوشم گفت _ پسر مردم و قورت دادی زشته

...انقدر بهش نگاه نکن

از این کارش خندم گرفت ولی خجالت زده
...سرم و پایین انداختم

پسره اسمش علی بود و دوست آراز بود
توی ترکیه زندگی میکرد قرار شد از امروز بهم
دفاع شخصی یاد بده

...خیلی ذوق داشتم

بعد از رفتن آراز علی با لحن خشک و مغرورش
بهم گفت _ برو لباسات و با لباسای رزمی عوض
کن

همینطور که خوشگل بود خیلی هم خشک
مغرور و بد اخلاق بود تازه دستشم خیلی
سنگین بود

اما تا حالا نشده بود به چشم بد بهم نگاه کنه
تمام هواسش و پی یادگیری فنون به من
...اختصاص میداد

خدایش خیلی سخت گیر بود تا یه حرکت و یاد

...گرفتم کل بدنم به فنا رفت

کلا قرار بود روزی دو ساعت حرکات رزمی کار
...کنم و بعد از ظهر ها هم برم کلاس تیر اندازی

ولی مگه میشد با این همه درد از جام تکون
!بخورم؟

با یادآوری اینکه دارم برای هدفم تلاش میکنم
یه حس انگیزه شدیدی درونم رخنه کرد و
باعث شد دردامو فراموش کنم و فقط روی
...هدفام متمرکز بشم

بعد از اینکه رفتم خونه و استراحت کردم رفتم
...کلاس تیر اندازی

کار هر روزم همین شده بود الان سه یا شاید
چهار ماه از وقتی که داشتم کلاسای رزمی و
تیر اندازی میرفتم میگذشت حسابی حرفه ایی
شده بودم آراز که میگفت هنوز زوده و باید
چیز های بیشتری یاد بگیرم ولی من میدونستم
..آماده ام و به خودم اعتماد داشتم

آراز_ رویا من اصلا دلم نمیخاد برای تو اتفاقی
...بیفته میفهمی؟! تو تنها دارایی منی

_با اطمینان به چشماش نگاه کردم و گفتم
...نگران نباش داداشی من مراقب خودم هستم

...لبخندی زد و پیشونیم و بوسید

نقشه امون این بود که ماریانا بیاد ترکیه و آراز
اون و عاشق خودش کنه و من برم ایران پیش
ماهان تا بهش نزدیک بشم و ازش سوءاستفاده
کنم و مدارک محکمی ازشون بدست بیارم و

همشون و به خاطر کارایی که کردن بدیم دست

...قانون تا به حساب شون برسه

اصلا حواسم نبود کی رسیدم به فرودگاه و الان

... باید از آراز خداحافظی میکردم و میرفتم

محکم آراز و بغل کردم و ازش خداحافظی

کردم به قول آراز نقشه ها همیشه درحال

تغییره... اما این نقشه ی ما کاملاً حساب شده

...اِیس

شالم و روی سرم مرتب کردم و از هواپیما
پیاده شدم... اصلا ایران یه حال و هوای خاصی
...داشت این از همین فرودگاهشتم میشد فهمید

بعد از اینکه چمدونام و تحویل گرفتم با چشم
دنبال ماهان میگشتم آخه قرار بود اون امروز
ماریانا رو بفرسته ترکیه و وقتی که اون رفت
من برم پیش ماهان الکی الکی ازش یه آدرسی

چیزی بیرسم

...اونم حتما از دیدن من واکنش نشون میداد

فقط مشکل اینجا بود که چهره ماهان دقیقا
...یادم نمیومد

باید ماریانا رو پیدا میکردم

خیلی خسته بودم نزدیک به یک ساعت بود که
...داشتم دور خودم میچرخیدم

با شنیدن صدای کسی سرم

برگردوندم _ببخشید خانوم کمکی از من

...برمیاد

چقدر قیافه اش آشناست نکنه این ماهان باشه
عجب هلوییه خدا وکیلی یه تیکه ماه یعنی حق
داشتم بخاطر تو خودم و بکشم...یهو وجودم
پراز نفرت شد و بی اراده با
خشم بهش توپیدم_ نه خیر آقا خودم میتونم
...به خودم کمک کنم
پسره که حدس میزدم ماهان باشه گفت_ باشه
... پس من میرم

...یهو گوشیش زنگ خورد _ الو ماری کجایی؟

پس حدس درست بود این پسر باید ماهان
...باشه

...الان باید حسابی تو نقشم فرو میرفتم

آراز میگفت خیلی تغییر کردم

ولی خب هر چقدر هم تغییر کرده باشم بازم

...میشد شناخت کی هستم

عینک آفتابیم و از چشمام برداشتم و یه لبخند

_زورکی زدم و رفتم جلوش وایسادم و گفتم

بخشید آقا من بابت رفتار چند لحظه پیشم

واقعا شرمنده ام من شمار و با یکی اشتباه
گرفتم آخه یکی همش دنبالم راه افتاده بود
.... فکر کردم اونه ولی شما بودید شرمندم بخدا

ماهان خشکش زده بود و هیچی نمی گفت
فقط داشت من و نگاه میکرد انگار باورش
...نمیشد داره من و میبینه فکر میکرد من مُردم
توی دلم پوزخندی زدم من تا شماها رو نکشم
...که نمی میرم

از اون طرف گوشی صدا ماریانا که داشت با

نگرانی ماهان و صدا میزد به وضوح شنیده
...میشد

لبخند پر از عشوه و نازی زدم و گفتم_ آقا ح
التون خوبه چرا اینجوری شدید؟! فکر کنم
...خیلی از دست من ناراحت هستید
انگار تازه به خودش اومده بود
اول به ماریانا گفت که بهش زنگ میزنه و
...گوشی رو خاموش کرد

با خشم بهم نگاه کرد و بازوم و کشید_ کدوم

...گوری بودی این همه سال

یا ابلفضل شناخت که

البته انتظار همچین واکنشی رو هم داشتم
خودم و زدم به ندونستن و گفتم _ چی داری
میگی برای خودت آقا مودب باش اصلا به شما
...چه ربطی داره من کجا بودم

محکم تر بازوم و فشار داد و گفت _ رویا اون
...روی سگم و بالا نیار زود باش جواب بده

با تعجب گفتم _ چی میگی رویا کیه؟ من اسمم
ملیکاس فکر کنم اشتباهی گرفتی آی دستم و
...ول کن

بدون توجه به حرفم دستم و کشید دنبال
خودش و از فرودگاه خارج شد با یکی دستم
داشتم چمدون به اون سنگینی رو دنبال خودم
حمل میکردم و اون یکی دستم داشت توسط
...این غول بیابونی کشیده میشد

هر چی بهش میگفتم ولم کن مگه گوش میکرد
...فقط راه خودش میرفت

وقتی از محوطه فرودگاه دور شدیم دستم و
ول کرد و روبه روم وایساد_ درست جواب سوا
لام و میدی در غیر این صورت حسابت و
...میرسم

با حرص ظاهری گفتم_ چی میگی برای خودت
...آقا اشتباه گرفتی من شوهر دارم

...و دستم و که حلقه توش بود و نشونش دادم

نشون دادن دستم همانا خوردن سیلی محکمی
...توی گوشم همانا

این همه از دست علی کتک خوردم ولی این
سیلی که از ماهان خوردم انقدر سنگین بود که
احساس کردم پرده گوشم پاره شد تا چند
دقیقه هیچی نمی گفتم چون واقعا توقع
...نداشتم بزنه

موهام و توی مشتش گرفت و گفت _ دفعه
آخرت باشه از این زرا میزنی تو اگه شوهر
!بگیری دوتا تون و با هم جر میدم فهمیدی؟

لگدی به پاش زدم و گفتم _ گمشو برو اونور
مرتیکه روانی میگم اشتباه گرفتی آی مردم به
...دادم برسید این یارو دیوونه شده

با گذاشته شدن لباس روی لبام

قفلی به دهنم زد

...چشمام از تعجب داشت از حدقه بیرون میزد

به معنای واقعی هنگ کرده بودم

اصلا نمیدونستم درین شرایط باید چه عکس
العملی از خودم نشون

..بدم

حس عجیب و گنگی داشتم دلم یجوری میشد
همش

ماهان _ چرا ازم دوری میکنی بخاطر حماقتی
!که کردم؟

_تازه به خودم اومدم و با نفس نفس گفتم

چی میگی آقا دیوونه شدی میگم اشتباه

گرفتی من خودم شوهر دارم اگه بفهمه به من

...نزدیک شدی تیکه تیکه ات میکنه

با خشم گفتم _ الان معلوم میشه اشتباه گرفتم

یا نه

یقه شومیز مو کشید پایین و انگار داشت دنبال

...یه چیزی می گشت

فکر کنم دنبال اون خال روی استخوان ترقوونم

می گشت...هه اصلک من همه خال های بدنم و

لیزر کردم

با عصبانیت ظاهری گفتم _ چیکار میکنی
مرتیکه ابله الان زنگ میزنم پلیس بیاد پدرت و
...دربیاره

...انگار واقعا باورش شده بود که اشتباه گرفته

_بدون اینکه چیزی بگه روی زمین نشست
...برو

نمیدونم چرا نگرانش شدم و ناخودآگاه از دهنم
!پرید _ ماهان چت شد؟

عمیق به چشمام نگاه کرد _ نمیدونم اسمم و از
کجا میدونی ولی فقط برو نمیخوام ریختت و
...ببینم

خواستم چیزی بگم که این دفعه با عربده ایی
که کشید رسماً لال شدم _ بروووووو بهت
...میگم

...ترسیده چمدونم و برداشتم و ازش دور شدم
این ماهانم دیوونه بود هر چقدر خوشگل و

...خوشتیپ بود ولی کلا مغز نداشت

تازه با اون کارایی که کرده بود باز توقع داشت
!مال اون باشم؟

اون جور که آراز تعریف کرد اگه مامان و بابام
...هم زنده بودن هیچوقت طرف ماهان نمیرفتم

...یه تاکسی گرفتم و به طرف یه هتل رفتم

تا اینجا که نقشه خوب پیش رفت حالا دیگه
...همه چیز به ماهان بستگی داشت

وقتی به هتل رسیدم همه چیز و برای آراز

تعریف کردم البته به غیر از کتک کارایای ماهان
چون اگه آراز می فهمید دیگه نمیداشت ادامه
...بدم

چون خیلی خسته بودم خودم روی تخت پرت
کردم و خوابیدم اصلا حوصله نداشتم لباسام و
...عوض کنم

**ماهان

مگه میشه این همه شباهت بین رویا و اون

دختره باشه خدا

یعنی ممکنه این خود رویا باشه و بخواد من و

اذیت کنه ...اما چرا داشت انکار میکرد

توی افکارم غرق بودم که گوشیم زنگ خورد

شماره خارج بود حتما ماریانااست

بعد از اینکه تماس وصل کردم صدای خوشحال

ماریانا توی گوشیم پیچید _ سلام داداشی

!چطوری چه خبرا؟

...ا_سلام وروجک خوبی

انگار ماریانا از روی صدام حال بدم و تشخیص
داد_داداش من خوبم ولی انگار تو حالت زیادی
....خوش نیست زود باش بگو ببینم چی شده

نمیدونستم تا نگم دست بردار نیست طفره
رفتن و کنار گذاشتم و یه راست رفتم سر اصل
مطلب_امروز یه دختری رو دیدم که خیلی
... شبیه رویا بود

ماریانا که انگار اصلا از این قضیه تعجب نکرده
بود گفت _ خب منم یه دختر دیدم شبیه رویا
... بود خب که چی تازه اسمشم رویا بود

با حرص گفتم _ ماری من الان حوصله شوخی
... ندارم

ماریانا سریع جبهه گرفت _ بخدا راست میگم
وقتی تو بیمارستان بستری بودی دیدمش ولی
میدونی چیه ماهان...؟! باید باور کنی که رویا

....دیگه نیست تموم شده رویا مرده

با عصبانیت گوشی رو خاموش کردم و
کوبیدمش به دیوار...چرا همش میگن رویا
مرده من تا جسد رویا رو نبینم که باورم نمیشه
ته قلبم همیشه میگه رویا زنده اس

*

* * رویا

برق لبم و کشیدم روی لبام واو
چقدر جیگر... ماهان من و اینجوری ببینه قش
.. میکنه

البته آرایش خاصی هم نداشتم یکم ریمل زده
بودم به مژه های بلندم و یه خط چشم گربه
... ایی و یه برق لب و کلی عطر

یه مانتو کوتاه سبز پررنگ پوشیده بودم با
شلوار بگ سیاه و کتونی های لژ دار سفید و ش

...ال سفید

کیفم که کمری بود

از اتاق خارج شدم و خواستم کلید اتاقم و
تحویل بدم که یه خانوم اومد و گفت _ سلام
خانوم ببخشید یه نفر توی لابی منتظر شما
...هستن فکر کنم با شما کار داشته باشن

متعجب گفتم _ کسی که توی ایران من و
!نمیشناسه کیه پس؟

..خانوم شونه ایی بالا انداخت _ اطلاع ندارم

و ازم دور شد

به طرف لابی رفتم جوری که مشخص نباشه به

شخص نگاه کردم اینکه ماهان بود یعنی

...خودش با پاهای خودش اومده بود توی چنگم

سعی کردم خونسرد به نظر برسم

به طرفش رفتم و گفتم _ سلام شما با من کار

داشتید؟

ماهان از جاش بلند شد _ سلام آره من کار

داشتم

منتظر بهش خیره بودم که ادامه داد_ همون
طور که گفتید من شما رو اشتباه گرفتم رویا
خانوم ببخشید ملیکا خانوم و میخوام برای
جبران این اشتباه شمارو دعوت کنم خونم تا
...هر وقت که شما بخوایید

این فرصت خیلی خوبی بود باید دو دستی
...بچسبم بهش

اما خب نباید زود وا میدادم چون قطعاً شک

...میکرد و نقشه هامون خراب میشد

برای همین اخمی کردم_ شما چی پیش خودت

فکر کردی زدی گوش من بدبخت و داغون

کردی کلی هم حرف بارم کردی فکر کردی

میتونی من و با این چیزا بخری؟! درست فکر

!کردی خونه اتون کجاست...؟

ماهان که انگار یکم از حرفام تعجب کرده بود

_به خودش اومد و نفس عمیقی کشید گفت

...نیاوران و

بعد از اینکه چمدونم و جمع کردم به طرف لا
بی رفتم چون ماهان گفت اونجا منتظر میمونه
خیلی شیک و مردونه نشسته بود و با اخم به
صفحه گوشی زل زده بود
عصا قورت داده اگه اخم نکنی
!چت میشه؟! کسی ازت حساب نمیره؟
به طرفش رفتم و اونم بعد از اینکه متوجه من
...شد از جاش بلند شد و با هم بیرون رفتیم
ماهان روبه یکی از نگهبانا گفت ماشینش و

بیارن البته یه بنز خیلی خوشگل جلومون پارک
کردن ولی اصلا حدس نمیزدم ماله ماهان
...باشه

ماهان چمدونم و از دستم گرفت و گذاشت
....داخل ماشین و در ماشین و برام باز کرد
چقدر جنتلمن بود این بشر وقتی خودش
...نشست گفتم _ چقدر ماشین خوشگلی داریا
ماهان نیم نگاهی بهم انداخت بی تفاوت گفت
... _ ماله تو

باورم نمیشد ماشین به این گرونی رو داشت

میداد به من با ذوق گفتم _ نه من نمیتونم
...قبول کنم راستش

ماهان با لحن خشک و بی تفاوتی گفت _ یکی
...دیگه میخرم این واسه تو

با خوشحالی گفتم _ واقعا ممنون اما نمیتونم
قبولش کنم فقط تا وقتی ایرانم میشه دستم
!باشه ؟

ماهان با لحن سوالی پرسید _ تاوقتی ایرانی؟
!مگه ایران زندگی نمیکنی؟

لبم و با زبونم خیس کردم و گفتم _ نه من
ترکیه زندگی میکنم فقط بخاطر مشکلی که
... داشتم اومدم اینجا

ماهان _ چه مشکلی؟

_خب من با شوهرم دچار مشکل شدیم قراره
از هم جدا بشیم برای اینکه ازش دور باشم

...اومدم ایران

ماهان اخمی روی پیشونیش نشست _ آهان
...پس مسئله شخصیه

خواستم ادامه بدم که گفت _ نیازی نیست بگی
آخه به من مربوط نمیشه مسائل خانوادگی
...تون

با لحن مسالمت جویی گفتم _ خب درسته اما

...وقتی حرف میزنم خالی میشم

ماهان دستاش دور فرمون محکم شد_ خب

...حرف بزن

لبخندی زدم_ خب حقیقتش من پارسال توی
یکی از مهمونی ها با یه پسر آشنا شدم و خیلی
از هم خوشمون اومد و بعد از چندبار دیدن هم
تصمیم گرفتیم ازدواج کنیم و کردیم اما من کم
کم متوجه رفتارای عجیبش شدم اون خیلی

دختر باز بود یه آدم هوسباز که اصلا به
احساسات من توجه نمیکرد من توی زندگیم
دنبال یه مردی بودم که مثل کوه پشتم باشه نه
اینکه انقدر لاشی از آب دریاد... امیدوارم در
...آینده ازدواج خوبی داشته باشم
ماهان که رگای گردن و پیشونیش و دستش
همه زده بود بیرون و حسابی عصبانی بود با
!لحن خشنی گفت _ کی طلاق میگیری؟

با لحن پر از ناز گفتم _ خب فکر کنم تا یکماه
...دیگه کارام درست بشه و کیلم بهم خبر میده

ماهان_ اگه بخوای میتونم کاری کنم همین
...امشب طلاق بده

وای حالا چه خاکی تو سرم بریزم_ خب
راستش من میخوام با روند عادیه خودش
...پیش بره

ماهان چیزی نگفت فقط فهمیدم عصبانیتش
بیشتر شد

دیگه بیشتر از این ادامه ندادم چون ممکن بود

یه بلائی سرم بیاره

خدا رو شکر تونستم بفهمم روم تعصب داره

با رسیدن به یه خونه مجلل و خیلی بزرگ همه

نقشه ها یادم رفت... خیلی بزرگ بود خیلی

قشنگ بود البته هنوز داخلش و ندیده بودم

ماهان با ریموت در خونه رو باز کرد و ماشین و

داخل برد ماتم برده بود و اصلا باورم نمیشد

این خونه واقعی باشه مثل یه رویا بود خیلی
لوکس و شیک بود

از ماشین پیاده شدم ک عین ندید پدیده های
داشتم خونه رو نگاه میکردم که پام گیر کرد به
یه چیزی و نزدیک بود پرت شم تو استخر ولی
...کسی مانع شد و من و گرفت

به ماهان که دستش دور کمرم حلقه بود و
داشت بهم نگاه میکرد نگاه میکردم چقدر
...چشماش قشنگ بود مشکی و نافذ

دلم نمیخواست از تپله های مشکیش چشم
...بردارم

ماهان پوزخندی زد_ملیکا خانوم نمیخوای

...درست وایسی

_خجالت زده سریع سر جام وایسادم و گفتم

..ممنون

ماهان_خواهش میکنم فقط بیشتر مراقب

خودت باش اگه تو آب میفتادی حتما سرما

...مییخوردی

لبخند مثلا مهربونی زدم و چیزی نگفتم

پسره دیوونه رسما داره تیکه می ندازه مگه

چیه؟ مگه خونه به این خوشگلی تاحالا

ندیدی... نه ندیدم چون خونه بابام که پنت

هوس بود توی برج بلند

ماهان با چشم های گرد شده من و نگاه

!میکرد_ خود درگیری داری؟

...لبخند دندون نمایی زدم_ اووووم چیزه نه

ماهان_ از اون گذشته من کی خونم و به رخت

کشیدم من اصلا حرفی نزدم چرا ناراحت
...میشی؟! اصلا میخوای این خونه هم ماله تو

...یعنی گند زده بودم در حد تیم ملی
...ماهان _ بیا بریم داخل بیرون سرده
پشت سر ماهان به راه افتادم و وارد خونه
...شدیم

وای خدا چی میدیدم داخل خونه از بیرونش
.. خیلی خیلی قشنگ تر بود

دلم میخواست با نگاهم خونه رو قورت بدم
ولی خودم و کنترل کردم و سعی کردم جوری
بی تفاوت خونه رو نگاه کنم که انگار هر روز از
...این خونه ها میبینم

روی مبل نرم و گرم شون نشستم و پاهام و
روی هم انداختم خونه یه حال و هوای خاص و
...آشنایی داره

ماهان رو مبل روبه روی من نشست خواست
_چیزی بگه که یه خدمتکار چاق اومد و گفت
سلام آقا خوش اومدید چیزی میل دارید

...براتون بیارم!؟

ماهان_ برای من قهوه و برای خانوم یه بستنی
ترکیبی وانیلی و شکلاتی با چتر صورتی بیار
با چشم های گرد شده بهش نگاه میکردم اون از
!کجا فهمید من بستنی میخوام؟
اونم ترکیبی شکلاتی و وانیلی با
...!چتر صورتی؟

سوالم و به زبون آوردم _از کجا فهمیدی من

چی میخوام؟

ماهان پوزخند معنا داری زد و گفت _ رویا
...عاشق این ترکیب بود

با تعجب ساختگی گفتم _ رویا؟ رویا کیه؟

ماهان نگاه عمیقی به چشمام کرد و گفت _ رویا
دختر عمومه همون دختری که با شما اشتباهش
...گرفتم

_آهان فکر کنم خیلی دختر عموت و دوست
...داشتی

تیز نگاهم کرد و گفت _ چرا این حرف و میزنی
؟

_خب از توجه زیادت نسبت بهش فهمیدم...حا
!لا دختر عموت کجاست؟

ماهان نفس عمیقی کشید و گفت _ الان سه سه

...اله که مرده

_هینی کشیدم و با ناراحتیه ظاهری گفتم
!واقعا برات متاسفم چطوری این اتفاق افتاد؟

ماهان دوباره توی چشمام نگاه کرد _ خودکشی
کرد...

!با تعجب گفتم _ چرا خودکشی کرد؟

ماهان _ قبل از این که برای تحصیل به خارج
برم من به رویا ابراز علاقه کردم و فهمیدم اونم

من و دوست داره اما یک روز بعدش رویا یه
کاری کرد که واقعا ازش ناراحت شدم بعدشم
دعوا کردیم و کلا رابطه امون شروع نشده
تموم شد منم همون موقع رفتم خارج از مامانم
اینا حال رویا رو میپرسیدم میگفتن افسرده
شده و هیچی نمیخوره با اینکه ناراحت میشدم
اما غرورم اجازه نمیداد بهش زنگ بزنم و
باهش حرف بزنم یه عکس از یکی از هم
دانشگاهی هام گرفتم که دوتامون کنار هم
وایسادیم و لبخند میزنیم...میخواستم به
عنوان یادگاری نگهش دارم اما اشتباهی

فرستادم واسه مامانم...اونم رفته بود به همه
نشون داده بود و گفته بود ماهان میخواد با
این دختره ازدواج کنه...رویا هم که این و
فهمیده بود خودش و میکشه من وقتی ایران
...رسیدم رویا رو دفن کرده بودن

دستی به صورتم کشیدم و اشکام و پاک کردم
واقعا خیلی حس بدی گرفتم یعنی همه ی این
...اتفاقات بخاطره یه اشتباه کوچیک بود
ماهان لبخند تلخی زد و گفت _ ببخشید با

....حرفام سرت و درد آوردم

با لبخند گفتم _ نه نه اتفاقا خوب شد که
...گفتی

ماهان به چشمام خیره شد و گفت _ تو خیلی
شبیه رویایی وقتی دیدمت خیلی خوشحال
... شدم

خندیدم و گفتم _ ولی توام خداییش دستت
...سنگینه

ماهان لبش و باز زیونش تر کرد _ شرمندم
واقعا برای جبرانش هر کاری لازم باشه میکنم
خندیدم و گفتم _ مهم نیست خودت و
... ناراحت نکن

همون موقع همون زن چاقه بایه سینی که
شامل بستنی و قهوه بود اومد

بستنی مو گذاشتم روی پام و گفتم _ شما شغل
!تون چیه...؟

ماهان کمی از قهوه اش خورد و گفت _ خب
من شرکت دارم

!سوالی گفتم _ تو چه کاری هستی؟
ماهان _ طراحی و دوخت جدید ترین و مدرن
...ترین لباس های زنونه و مردونه

چشمام مثل قلب شد _ باورم نمیشه چقدر
خفن من همیشه آرزو داشتم یه همچین شرکتی

...داشته باشم

ماهان متعجب گفت _ چرا همچین آرزویی
داری؟

_ خب وقتی شرکت ماله خودم باشه میتونم
خودم یه عالمه لباس طراحی کنم بدون اینکه
...کسی ازم ایراد بگیره

ماهان خندید _ خب اگه خیلی به طراحی علا
قه داری میتونی ایده هاتو برام بکشی ببینم تا

...چه حدی استعداد داری

با ذوق گفتم _ واقعا ممنونم که به این موضوع
...توجه کردی

ماهان لبخندی زد _ خواهش میکنم... راستش
وقتی اسم طراحی لباس اومد یاد رویا افتادم
اونم عاشق طراحی لباس بود ولی نقاشیش در
.... حد بچه سه ساله بود

هههههه خندیدیم کور خوندی آقا ماهان رفتم
کلاس طراحی خیلی ام حرفه ایی نقاشی
میکشم خنده مصنوعی کردم و گفتم_ اتفاقا
...من از بچگی نقاشیم خوب بود

ماهان_ بسیار عالی به نظر خسته میاین
...بهتره تا حاضر شدن شام استراحت کنی

لبخندی زدم_ باشه

ماهان از جاش بلند شد_ تا اتاقت همراهیت

...میکنم

پشت سرش به راه افتادم ...از پله ها بالا
رفتیم به چند تا اتاق رسیدیم...تقریبا ده تا
اتاق بود شایدم بیشتر

ماهان بعد از گذروندن تقریبا چهارتا اتاق در
یکی رو باز کرد

ناخودآگاه گفتم _ همون اتاقس که به اتاق
...خودت راه داره

ماهان سریع بهم نگاه کرد _ چی گفتی؟

سریع گفتم _ هیچی گفتم اتاق خودت کجاست
!؟

ماهان آهانی زیر گفت و اشاره به اتاق کناری
کرد و گفت _ این اتاق منه | کاری داشتی حتما
...بهم بگو

سری تکنون دادم و داخل اتاق شدم خودم روی
تخت پرت کردم واقعا داشتم از استرس
...میمردم

این چی بود که من گفتم ...نکنه حافظم داره
...!برمیگرده؟

...یعنی چی که بین اتاقامون یه در هست

به دیوار مشترک اتاق خودم و ماهان نگاه کردم
...یه کمد بزرگ گذاشته شده بود

به طرف کمد رفتم و سعی کردم تکونش بدم
...اما خیلی سنگین بود و فقط یکم جابه جا شد

هووووف کلافه کشیدم و به طرف کیفم رفتم و
گوشیم و برداشتم و به آراز زنگ زدم به بوق
دوم نرسیده جواب داد _ سلام
... رویاخوبی آبجی

لبخندی زدم _ ممنون داداشی چه خبر چیکار
...کردی با ماریانا

تک خنده ایی زد _ چیکار باید میکرد؟ الان
رفته هتل و یکم کنار معذبه تو چیکار کردی با
... ماهان

همه اتفاقات و برایش تعریف کردم _ خیلی
خوب شد ولی مراقب خودت باش یه وقت گند
... نلزی

با خنده گفتم _ چشم داداشی راستی میگم من

...یه سوتی دادم

!آراز با حرص گفت _ چی؟

_ قبلش یه سوال دارم... بین اتاق من و ماهان
!در وجود داره؟

!آراز _ آره چطور مگه؟

لبم و با زبون تر کردم و گفتم _ خب وقتی
ماهان داشت اتاقم و بهم نشون میداد از دهنم
پرید گفتم بین اتاق من و خودت یه دره اول
...تعجب کرد که حسابی ماس مالیش کردم

آراز _ خیلی مواظب باش رویا قبل از فوت
مامان و بابا دارویی قرصی چیزی بهت میدادن
!؟

!سریع گفتم _ آره آره چطور ؟

...آراز_ عکسش و برام بفرست اگه همراهته

!_باشه میفرستم اما برای چی؟

آراز_ انقدر سوال نپرس ...خب فعلا خداحافظ
...مواظب باش کسی شک نکنه

_باشه داداشی خداحافظ

گوشی رو توی شارژ زدم و روی تخت دراز
کشیدم...نمیدونم چی شد که چشمام گرم شد
...و خوابم برد

با نوازش دست کسی روی موهام بیدار شدم
اما چشمام و باز نکردم
صدای ماهان توی گوشم پیچید _ تو هر چقدرم
انکار کنی من میفهمم خوده رویایی کاش انقدر
...تظاهر نمیکردی هیچ رقمه از دستت نمیدم

با شنیدن این حرفا یه حسی درونم به وجود
...اومد

اما زود اون حس ناشی رو پس زدم و چشمام و
...باز کردم_ آی خدا چقدر گشتمه

ماهان لبخندی زد_ صبح بخیر پرنسس

...لبخندش و با لبخند جواب دادم_ صبح بخیر

ماهان_ دیشب اومدم برای شام بیدارت کنم اما
...خواب بودی دلم نیومد بیدارت کنم

دلم و گرفتم و گفتم _ ممنون ولی الان اگه
...صبحانه نخورم تلف میشم

ماهان نوک دماغم و کشید و گفت _ باش
فسقلی الان میگم صبحانه اتو بیارن بالا

از رخت خواب بلند شدم و به طرف دستشویی
...رفتم و کارای مربوطه رو انجام دادم

وقتی اومدم صبحانه حاضر و آماده توی تخت
...بود

مثل قحطی زده های پریدم رو تخت و شروع
به خوردن کردم... تا تیکه آخر خیار رو هم
...خوردم آخه خیلی گشتم بود

با صدا تقه در با سرخوشی گفتم _ بفرمایید
...تو

در باز شد و ماهان حاضر و آماده وارد شد
چقدر خوشتیپ شده بود کت و شلوار رسمی

خاکستری پوشیده بود با کفش های مشکی و
پیراهن سفید بوی عطر تلخ مردونه اش که از
همون لحظه ورود پیچیده بود _ رویا اگه دید
زدنت تموم شد بخوای میتونی دنبالم بیای
...شرکت

با حرص ظاهرا مصنوعی گفتم _ اسم من
ملکیاست نه رویا آقا محمد ...بخشید متین
بخشید مانی آه چی بود علی اراد رادوین
آرشام چی بود اسمتون؟

ماهان با حرص گفت _ ماهان

اوه چه اخمی هم کرده

لبخند دندون نمایی زدم _ خب اشتباه گرفتم

...دیگه

...ماهان _ آره فهمیدم

وای خدا این الان فکر کرد اینایی که گفتم
دوست پسر ام بودن؟ وای خدا من چه خنگم
...همش دارم گند میزنم که

!ماهان _ حالا میای بریم شرکت یا نه؟

یهو از دهنم پرید _ نه آخه میخوام خونه رو
...بگردم دنبال چیزم

ماهان یه تای ابروش و بالا برد _ دنبال چیز؟
هیچی به ذهنم نمیرسید بگم رنگم مطمئنم که
پریده بود _ دنبال چیز دیگه کاغذ و قلم برای
...طراحی

ماهان آهانی گفت _ تو کشوی کمد من وسایل

...طراحی هست اگه خواستی برو بردار

به محض خروج ماهان نفس راحتی

...کشیدم... خیلی نزدیک بود به فنا برم

دیشب آراز بهم گفته بود باید خونه رو بگردم

چون ممکنه مدارکشون و توی خونه پنهون

...کنن

بعد از عوض کردن لباسام به یه ست تیشرت و

شلوار خرسی گشاد از اتاق بیرون اومدم و به

...طرف اتاق ماهان رفتم

دستگیره در رو کشیدم و واردش شدم
چه اتاق خوشگلی داشت همه چیزش سیاه بود
تخت فرش پرده کمد در دیوار همه چیزش...یه
حالت خاصی داشت....درسته قشنگ بود اما
دلم گرفت بس که همه جاش سیاه بود
کناکش کردن اتاق و کنار گذاشتم شروع کردم
به گشتن دنبال یه چیزه بدرد بخور که بتونم یه
...مدرک علیه بابای ماهان پیدا کنم

هر چی توی کشو های کمد و گشتم چیزی

...دستگیرم نشد

با حالت زاری خواستم از اتاق بیرون برم که
یهو یادم اومد ماهان گفته بود از اتاقش کاغذ
... قلم بردارم و طراحی بکشم

از توی کشوی میز کارش چندتا کاغذ آچار و یه
مداد برداشتم و بیرون رفتم
خواستم برگردم توی اتاق اما ترجیح میدادم
توی حیاط با اون منظره قشنگ و زیباش
...طراحی و بکشم

به طرف حیاط پا تند کردم و روی نیمکت
...چوبی که دقیقا نزدیک انبار بود نشستم
تمام مدل هایی که توی ذهنم بالا پایین میشد و
روی کاغذها کشیدم با خستگی گردن خشک
شدم و ماساژ دادم
وقتی سرم و بالا آوردم چشمم به یه چیزی
خورد...

کنار در انبار یکم خون ریخته بود سریع از جام

بلند شدم و به طرف انبار رفتم

خم شدم و با دقت به قطرات خون

نگاه کردم ... با تردید در انبار هل دادم اما باز

..نشد... لعنتی قفل بود

با چیزی که به ذهنم رسید بشکنی زدم یه کلید
قدیمی توی کشوی کمد ماهان بود فکر کنم ماله
...انبار باشه

با دو به طرف اتاق ماهان رفتم سراسیمه

واردش شدم و به طرف کشو های میزش

رفتم... هر چی می‌گشتم نمی‌دیدمش ای خدا

...همین جاها بود

وسط پرونده ها دنبال کلید می‌گشتم که چشمم
به یه چیزه براق خورد دستم به طرفش بردم و
...برش داشتم

..خودش بود کلید انبار بود

برش داشتم گذاشتمش داخل جیبم

همون لحظه در باز شد و از ترس نزدیک بود

..همونجا پس بیفتم

به شخصی که وارد اتاق شده بود نگاه کردم.... ماهان بود سوالی بهم نگاه کرد و گفت _ توی اتاق من چیکار میکنی فسقلی...؟

هول کرده گفتم _ چیزه خب چند تا طراحی کشیدم دلم میخواست بازم بکشم کاغذ کم ...آوردم اومدم دوباره بردارم

...ماهان _ جدا طراحیات و میتونم ببینم

با ذوق مصنوعی گفتم _ حتما

و طراحی هام و برداشتم و به طرفش رفتم با
تحسین بهشون نگاه میکرد تا اینکه رسید به
....آخری

برای چند لحظه ماتش برده بود

هه حتما باورش نمیشد همچین شاهکاری رو
...خلق کنم واقعا من و دسته کم گرفته

ماهان با اخم بهم نگاه کرد _ این طراحی دقیقا
... شبیه طراحی ایی شده که رویا کشیده بود

با تعجب گفتم _ واقعا اما تو که گفتی نقاشیش
عین بچه های سه ساله بود

ماهان به چشمام خیره نگاه کرد _ وقتی این
... حرف و بهش گفتم رفت کلاس طراحی

با تعجب گفتم_ واقعا میتونم طراحی شو
!ببینم؟

ماهان_ فکر کردی من خرم؟ دو نفر دقیقا شبیه
هم رفتاراشون طرز حرف زدنشون علایقشون
عین هم باشه حتی ذهنیت هاشون من باورم
...نمیشه تو کسی غیر از رویا باشی

اگه دست پیش و نگیرم پس میفتم_ میفهمی
چی میگی من ملیکام و اصلا شخصی به اسم
رویا رو نمیشناسم اشتباه گرفتید چند بار باید

...بهتون بگم که بفهمید

و شروع کردم به گریه کردن

ماهان با لحن پشیمونی گفت _ من معذرت
میخوام هر وقت هر چیزی که من و یاد رویا
...می ندازه میبینم کنترلم و از دست میدم

اشکام و پاک کردم و گفتم _ پس بهتره من از
اینجا برم گم و گور بشم تا شما هیچ وقت یاد
رویا نیفتی و بیخودی پاچه نگیرید

و خاستم از اتاق بیرون برم که بازو هام و میون
دستاش اسیر کرد و گفت _ من اجازه نمیدم از
... اینجا بری اونم با این حال

باوزم و از دستش بیرون کشیدم و گفتم _ ولم
... کن

و بدون توجه بهش از اتاقش بیرون رفتم و
... وارد اتاق خودم شدم

هه کور خوندی آقا ماهان من حالا حالا ها از

...اینجا بیرون نمیرم

با خوشحالی به کلید توی دستم نگاه میکردم

یعنی الان برم تو انبار؟! ممکنه اصلا این کلید م

اله انبار نباشه... اوف

روی تخت نشستم... چقدر گشنه ام شده بود

از اتاق بیرون رفتم به طرف آشپز خونه پا تند

...کردم خدمتکارا در حال کار کردن بودن

روبه یکی از اونا گفتم _ ببخشید ناهار کی
!حاضر میشه؟

..._ نیم ساعت دیگه حاضر میشه خانوم

آهانی گفتم و به طرف سالن رفتم ساعت یک و
نیم ظهر بود ... گوشیم از جیبم درآوردم و یه
... بازی نصب کردم بازی کردم

با صدای یکی از خدمتکارا به خودم اومدم
..._ خانوم میز ناهار حاضره

از جام بلند شدم و بعد از شستن دستام به
طرف میز رفتم... هر چی منتظر موندم ماهان
نیومد یعنی باید می نشستم تنهایی غذا
...میخوردم ولی از گلوم پایین نمیرفت که

از جام بلند شدم و به طرف اتاق ماهان رفتم
...چند تقه به در زدم اما جوابی نشنیدم
...دوباره در زدم اما بازم کسی جواب نداد

بی هوا در و باز کردم از دیدن چیزی که
...میدیدم احساس میکردم قلبم نمیزنه

ماهان روی زمین افتاده بود و رنگش به سفیدی
...میزد

سراسیمه خودم و بهش رسوندم و تند تگونش
دادم _ ماهان ... ماهان تورو خدا بیدار شو چت
....شده پسر بلند شو بهت میگم

اشکام روی صورتم میریخت و جیغ میزد
خیلی حالم بد شده بود از دیدن ماهان توی این
... وضعیت داد زدم _ یکی کمک کنه

به دقیقه نکشید که خدمتکارا توی اتاق بودن
با جیغ گفتم _ زنگ بزنید به دکتر زنگ بزنید به
...یه اورژانس ماهان داره میمیره

دیگه نفهمیدم به اورژانس زنگ زدن یا نه همون
...جا بی هوش روی زمین افتادم

چشمام و با زحمت باز کردم توی یه جای آشنا
بودم فکر کنم اتاقم بود

!سریع سر جام نشستم ماهان چی شد؟

خدمتکار _ خانوم آروم باشید آقا حالشون
....خوبه

با حرص گفتم _ چطور آروم باشم ماهان
!کجاست؟

خدمتکار_ بیمارستان

بغض به گلوم فشار آورد _ الان اونجا تنها
چیکار میکنه؟! من باید هر چه سریع تر خودم
به بیمارستان برسونم
دست و صورتم و آب زدم و بعد از پوشیدن یه
مانتو شلوار ساده کفشام و پام کردم سوئیچ
ماشین ماهان برداشتم
چون آدرس بیمارستان نمیدونستم یکی از
خدمتکارا که اسمش مریم بود و با خودم بردم
به هر زور زحمتی که بود خودم و به بیمارستان

...رسوئدم

سراسیمه وارد بیمارستان شدم و به طرف یکی
از پرستاران رفتم و گفتم _ ببخشید ماهان
تهرانی مقدم کجاست؟

_ پرستار که من و اینطوری دید هل کرد
...نمیدونم خب باید پرسید

با حرص گفتم _ ممنون که گفتید تا الان داشتم
...بو میکشیدم

پرستار چشم غره ایی بهم رفت _ اتاق 215

بدون توجه بهش به طرف اتاق دویدم و پریدم
...توی اتاقش

ماهان روی تخت نشسته بود و یه آقای که تاح
...الا ندیده بودمش کنارش وایساده بود

با صدایی که حسابی میلرزید گفتم _ ماهان
!خوبی؟

ماهان نگاه سردی به چشمام انداخت و چیزی
نگفت

صدای همون آقا توی اتاق پیچید _ باورم نمیشه
!خودتی رویا؟

خواستم چیزی بگم که ماهان به چشمام نگاه
کرد و گفت _ نه ایشون ملیکا خانوم هستن
...دوست دخترم فقط زیادی شبیه رویاس

تعجب کردن و کنار گذاشتم و سوالی به آقاعه
!نگاه کردم و گفتم _ معرفی نمیکنی؟

هم من هم اون مرد به چشم های هم خیره
شده بودیم حس خوبی نسبت بهش نداشتم
...ماهان _ خب ایشون آذر هستن پدرم
پس حدسم درست بود کسی که باعث شد پدر
...و مادرم و از دست بدم

تمام نفرتم و ریختم توی چشمام و بهش نگاه

... کردم

اونم با یه نگاه کاملاً سرد و بی احساسی

... براندازم میکرد

روبه ماهان کردم و با لحنی که بخاطر دیدن

_این مرد رذل و پست خشن شده بود گفتم

ماهان تو چرا اینجوری شده بودی؟؟

ماهان _ چیزی نیست فقط یادم رفته بود

... قرصام و بخورم اینجوری شد

چشم غره ایی به سمتش رفتم و گفتم _ خیلی

حواست به خودت باشه انقدر بی احتیاطی
نکن اگه خدایی نکرده اتفاقی برات میفتاد من
!چیکار میکردم؟

ماهان چشمش برق خاصی زد و چیزی نگفت
بابای ماهان روبه ماهان گفت _ خب پسر من
دیگه میرم بهتره بیشتر مراقب خودت باشی
هم توی زندگی هم توی انتخاب هات سعی کن
...درست انتخاب کنی

و از اتاق بیرون بری

ماهان ادای باباش و درآورد _ سعی کن درست
...انتخاب کنی...مرتیکه لجن مثل تو بشم خوبه

با چشم های گرد شده به ماهان نگاه
کردم _ ماهان حالت خوبه؟

ماهان _ نه اصلا خوب نیستم مگه میشه آدم
همچین پدر پستی داشته باشه و حالش خوب

باباشه...؟

ماهان یه جوری رفتار میکرد که انگار راهش از
باباش جداست

خیلی عجیبه نکنه ماهان هیچ کارس؟
...به نظر می رسه که فقط باباش تو کار خلافه

سعی کردم تا داغ تنور و بچسبم و بیرسم
!_مگه بابات چیکار کرده؟

...ماهان_ تمام کثافت کاریایه دنیا

متعجب گفتم_ چیکار مثلاً؟

ماهان_ قاچاق دختر و اعضای بدن و عطیقه و
کشتن آدم و پول شویی خیلی کارای دیگه

هینی کشیدم و با وحشت گفتم_ یعنی توام

!همدست باباتی؟

ماهان_ نه من ازش متنفرم توقع داری برم

همدستش بشم؟! من راهم از اون جداست
خودم کار میکنم حتی یک ریال از پولهایی که
...دارم از راه حروم بدست نیومده

پوزخند معناداری زدم و گفتم _ خب پول از
!کجا آوردی شرکت زدی؟ بابات داده؟

ماهان با اخم بهم نگاه کرد _ نه خیرشم از پدر
بزرگم بهم ارث رسیده من یه قرون از پولای
.....اون لاشخور عوضی رو تو زندگیم نمیارم

نفس راحتی کشیدم _ آخیش خیالم راحت

...شد

ماهان یه تای ابروش بالا برد _ از چه بابت؟

هل کرده گفتم _ چیزه اینکه قرار نیست با یه خ

...لافکار زندگی کنم دیگه

ماهان نگاه عمیقی به چشمام انداخت _ بیا یه

...دقیقه جلو میخوام یه چیزی بهت بگم

به طرفش رفتم و نزدیکش وایسادم
ماهان به طرفم خم شد و لبای پر حرارتش و
...گذاشت روی لبام که هوش از سرم برد

و کلا موقعیت فراموش کردم واقعا نمیدونستم
چیکار کنم خیلی هول شدم توقع همچین
...حرکتی رو نداشتم

_ماهان لباش و از روی لبام برداشت و گفت

...حتی طعم لبای رویا رو داری

...از خجالت نمیدونستم چیکار کنم

یکی وارد اتاق شد که باعث شد هول کنم و از

...بین دستای ماهان بیرون پیام

پرستار شیطون نگاهمون کرد _ فکر کنم بد

موقع مزاحم شدم اومدم سرم و عوض کنم و

...بگم آقای تهرانی مقدم مرخص هستن

...خجالت زده لبم و گاز گرفتم و چیزی نگفتم

لباسای ماهان و واسش آوردم که با لباس های
...بیمارستان عوض کرد

بدبخت مریم هم توی ماشین نشسته بود و
...خوابش برده بود

به محض اینکه ماهان در ماشین و باز کرد
مریم بیدار شد و با خجالت سیخ سر جاش
...نشست

مریم _ببخشید من خوابم برد آخه شما دیر
کردید

به این مظلومیت و صداقتش خندیدم واقعا
دختره بامزه یی بود

مریم رفت صندلی عقب و منم کنار ماهان
...صندلی جلو نشستم

وقتی خونه رسیدم ماهان رفت اتاقش خوابید
بخاطر داروهایی که واسش تزریق کرده بودن
...بیحال بود

منم از بس امروز استرس کشیدم رفتم اتاقم و
...خوابیدم با اینکه خیلی گشنه ام بود

_رویا چشمت و باز کن

با احساس اینکه یکی داره موهام و نوازش
میکنه و اسمم و صدا میزنه چشمام و باز

کردم _ بله

ماهان لبخندی زد _ ملیکا پاشو بریم شام
...بخوریم ظهر هم ناهار نخوردی تلف میشی

از جام بلند شدم و بعد از شستن دست و
صورتم با ماهان به طرف سالن غذا خوری
رفتیم

چون واقعا گشنه ام بود تعارف و رودرواسی رو
کنار گذاشتم و بی پروا هرچی هر چقدر

...میخواستم میخوردم

ماهان هم فقط هر چند دقیقه یکبار با یه لبخند
...ژوکوند نگاهم میکرد

#انتقام_رویایی

#part78

بعد از خوردن شام تشکری کردم و خواستم برم
..به اتاقم اما ماهان مانع شد

ماهان _ ملیکا من طراحی هاتو دیدم به جز
چند تا نقص کوچک مشکل دیگه ایی نداشت و
اینکه فهمیدم تو واقعا دختره با استعداد و
فوق العاده ایی هستی میخوام ازت درخواست
...کنم بیای شرکت من و مشغول به کار بشی

چند لحظه اول مات مونده بودم و فقط به

ماهان نگاه میکردم

وقتی ذهنم تمام حرف های ماهان تحلیل کرد و

تازه فهمیدم چی به چیه با یه ذوق خاصی جیغ

کشیدم و پریدم توی بغلش_واقعا

ممنونم...خیلی خوشحال شدم الان خیلی

...خوشحالم

ماهان خندید و یه جوری بهم نگاه میکرد که

...باعث تعجبم بود چرا اینجوری نگاه میکنه

یکدفعه یادم اومد من الان این آقا رو بغل کردم
... و ابراز خوشحالی کردم

_سریع از بغلش اومدم بیرون و هل کرده گفتم
چیزه من وقتی هیجان زده میشم کارام دست
خودم نیست ببخشید

لعنتی چقدر جذاب میخندید دلم لرزید
... ماهان _ باشه

با خجالت لبم و گاز گرفتم و گفتم _ من میرم
... بخوابم شب بخیر

و بدون اینکه منتظر بمونم چیزی بگه به طرف
اتاقم پا تند کردم و روی تخت نشستم نفس
...راحتی کشیدم و خودم و روی تخت ولو کردم

*

**آراز

دختره ی ساده چقدر احمق بود فکر کرده
...عاشقش شدم

ماریانا لبخند خجالت زده ایی زد_ آراز من
...دیگه باید برم هتل فردا میبینمت

لبخند کاملاً مصنوعی زدم_ باشه عزیزم منم
...فردا کار مهمی باهات دارم

ماریانا لباس و گاز گرفت که نمیدونم چیشد یه

لحظه دلم برایش رفت اما به خودم اومدم و
توی دلم تکرار کردم ماریانا دختره قاتل بابامه
...اون نمیتونه توی قلب من جایی داشته باشه

ماریانا_ باشه پس من رفتم خداحافظ
دستی برایش تکون دادم و گفتم_ خداحافظ

از وقتی اومده ترکیه رفتارم و باهاش عوض
کردم جوری رفتار کردم که انگار عاشقش شدم
و ماریانا هم همش منتظره تا بهش ابراز علاقه

...کنم

برای اینکه رویا راحت بتونه کاراش و انجام
بده مجبورم این دختر رو تحمل کنم
نگاهی به ساعتی که یازده شب و نشون میداد
کردم دیر وقت بود فردا صبح زود باید میرفتم
بیمارستان

*

**رویا

با صدای بلند رعد و برق از جا پریدم و مثل
...جن زده ها سیخ سرجام نشستم
من از رعد و برق بشدت میترسیدم و این یعنی
فاجعه

از روی تخت بلند شدم و به طرف پیریز برق
رفتم و لامپ اتاق و روشن کردم

ولی از شانس گندم همون موقع برق رفت

از ترس داشتم عین بید می‌لرزیدم

الان باید چیکار می‌کردم؟

امیرفتم اتاق ماهان پیشش می‌خوابیدم؟

ایا به اون می‌گفتم بیاد اینجا پیش من بخوابه؟

نه اگه بهش می‌گفتم حتما منظور بد می‌گرفت

با شنیدن صدای رعد و برق از جا پریدم و

بدون فکر به طرف اتاق ماهان رفتم سراسیمه

واردش شدم

ماهان مثل جسد رو تختش افتاده بود و اصلا
...توی این دنیا نبود

بازم صدای رعد و برق ترسناکی اومد
به گوشه تخت نگاهی انداختم ماهان همه تخت
و گرفته بود

به سمتش رفتم و توی همون یه ذره جا خودم
و جا دادم

از ترس داشتم مثل بید میلرزیدم ماهان غلتی

...زد که دستش افتاد دور گردنم

احساس کردم دارم خفه میشم اشک توی
...چشمام جمع شد

... این بشر چقدر بد خوابه
به زور دستش و پس زدم و توی جام نشستم
همون لحظه چنان رعد و برق وحشتناکی زده
...شد که با تمام توان جیغ کشیدم

ماهان ترسیده از خواب بیدار شد و با دیدن من

کنارش متعجب گفت _چی شده رویا اینجا
چیکار میکنی چرا جیغ زدی؟

بدون توجه به اینکه رویا صدام زده با گریه
...گفتم _رعد و برق زد من میترسم

ماهان _ رعد و برق که ترس نداره
همون لحظه یه رعد و برق دیگه زد

...که باعث شد من شدت گریه هام بیشتر بشه

ماهان من و توی بغلش کشوند و گفت _ آروم
باش چیزی نیست فقط یه رعد و برق من
...کنارتم نترس

یک آن ترسم جاش و داد به آرامش احساس
میکردم صدای ضربان قلبم با صدای قلب
...ماهان یکی شد

گرمای تنش برام لذت بخش بود دلم

...نمیخواست ازش جدا بشم

ماهان حلقه دستش و دورم تنگ تر کرد و کنار
گوشتم زمزمه کرد _ وقتی کنار منی نباید از
چیزی بترسی میدونی؟؟؟

لبم و گاز گرفتم و خجالت زده سرم و تکون
...دادم

صدای بارون که عین شلاقی بود که به شیشه
های اتاق میخورد

احساس میکردم توی امن ترین جای جهانم و
....از هیچی نمیترسم

وقتی دوباره رعد و برق زد هل کردم و خودم
بیشتر بهش چسبوندم و گفتم _ ماهان تورخدا
... ولم نکن

احساس کردم نفس توی سینه اش حبس شد
روم خیمه زد و لبام و با خشونت بوسید
شکه شده بودم و اصلا نمیدونستم چیکار کنم

تصویر های نامفهومی توی ذهنم شکل می
...گرفت انگار قبلا هم یبار این اتفاق افتاده بود
ماهان با چشم های خمار و تب دارش بهم نگاه
میکرد

ماهان هر لحظه عطشش بیشتر میشد و با
حرارت بیشتری لبام میبوسید
نفس کم آورده بودم
ماهان هم ازم جدا نمیشد دستم و به سرش
رسوندم و موهایش تو مشتم گرفتم

ماهان با این کارم جری تر شد
لباش و روی گردنم گذاشت
با ولع هوا رو به ریه هام فرستادم
ماهان هم گازهای ریزی از گردنم می گرفت
دستش و روی لباسم گذاشت و خواست پایین
بکشد که دستم و روی دستش گذاشتم و
گفتم_ ماهان خواهش میکنم من همچنین
چیزی رو نمیخواهم

ماهان تب دار به چشمم خیره شد_ خیلی

... وسوسه انگیزی

چیزی نگفتم

ماهان روی تخت دراز کشید و نفس های عمیق
کشید صورتش توی این تاریکی مشخص بود
چقدر سرخ شده

ماهان دستش و به طرف یقه تیشرتش برد و با
یک حرکت درش آورد

من به طرف خودش کشید و توی بغلش من و

قفل کرد

جوری محکم بغلم کرده بود که نمی توانستم
نفس بکشم...هی وول میخوردم
از همه بدتر بدن لختش که میخورد به بدنم دلم
...یه جوری میشد
ماهان آروم خندید و توی گوشم گفت _ همینجا
آروم بگیر بخواب صبح باید بریم شرکت
اصلا یادم نبود فردا دارم میرم سر کار

ماهان پاهام و با پاهاش قفل کرد و با دستاش
محکم بغلم کرده بود دیگه نمیتونستم تگون
بخورم همونجا کم کم چشمام گرم شد خوابم
...برد

با حس بوسه داغی روی گونم چشمام و باز
کردم

ماهان و خندون بالای سرم دیدم

همچین تیپ دختر کشی زده بود که آدم دلش
...میخواست فقط نگاهش کنه

شلوار کتان کرمی پوشیده بود با پیراهن سفید
و کفش های مشکی موهاش و خیلی قشنگ
...مدل داده بود

...بوی عطر تلخ تند شو خیلی دوست داشتم
ماهان دستی به موهای بهم ریخته زد و گفت
_چهل و پنج دقیقه وقت داری تا حاضر بشی

...در غیر این صورت نیومده اخراجی

نمیدونم چرا برای اینکه توی این شرکت کار
...کنم ذوق داشتم

از جام پریدم به طرف اتاقم رفتم و یک راست
...توی حموم رفتم

دوش سر سری گرفتم و خواستم بیرون پیام
که یادم اومد حوله با خودم نیاوردم
با فکر به اینکه هیچ کس توی اتاق نیست در

حموم و باز کردم که دیدم ماهان رو تخت
نشسته و داره به تخت دست میکشه

با خجالت در و بستم و با صدای خجالت زده
ایی گفتم_ آقا ماهان میشه حوله امو بهم
...بدید

_ماهان که صداش موج میزد از شیطننت گفت
...باشه اومدم

بعد از چند لحظه صدای ماهان اومد _ در و باز
...کن

در و یکم باز کردم و دستم و از لای در بیرون
فرستادم و گفتم _ بده
..هر چی منتظر موندم حوله رو نداد
متعجب گفتم _ ماهان کجایی حوله رو بده
...دیگه

دستم و دوباره بیرون بردم که همون لحظه

ماهان دستم و گرفت و کشید
و باعث شد از حموم خارج بشم

انقدر از این حرکت یهویی ماهان شوکه شدم
...که نمی دونستم چیکار کنم

ماهان من و محکم کوبید به دیوار و با چشم
های خمارش به چشمام خیره شد _ نظرت چیه
!امروز نریم سر کار؟

با ترس گفتم _ میخوای چیکار کنی؟

...ماهان _ هر کاری که تو دوست داشته باشی

با حرص به عقب هولش دادم _ چی میگی برای
خودت چرا انقدر هولی؟

ماهان لبخند جذابی زد _ من هول نیستم تو
...خیلی خواستنی هستی

اخمی کردم _ ولی من نمیخوام با تو رابطه ایی

...داشته باشم

ماهان با غیض گفت _ پس دوست داری با کی
...رابطه داشته باشی

بدون اینکه بفهمم چی میگم گفتم _ خب
...معلومه با کسی که دوستش دارم

ماهان دستاش و محکم دور شکم لختم
پیچید _ اونی که دوستش داری کیه؟

خودمم نمی دونستم کی رو دوست دارم چی
!میگفتم؟

ماهان دستش از دورم شل شد_ لازم نیست
...بگی کیه خودم فهمیدم...پایین منتظرتم
جلوی چشمای بهت زدم از اتاق خارج شد

منظورش چی بود آخه؟

دیگه ذوقی برای شرکت رفتن نداشتم یه لباس
معمولی و ساده پوشیدم و موهای نم دار و
خیسم و شونه کشیدم و بافتم شالم و پوشیدم
و بدون هیچ آرایشی کیف و کفش و برداشتم و
...پایین رفتم

ماهان روی مبل نشسته بود و تند تند داشت
توی گوشیش یه چیزی رو تایپ میکرد با
اومدن من گوشی رو کنار گذاشت و بلند شد

پشت سرش راه افتادم

وقتی وارد پارکینگ شدیم از دیدن این همه
...ماشین مدل جدید شاخ درآوردم

آخه یکی چطوری میتونه انقدر پولدار
باشه... ماش الله

...ماهان با لحن سردی گفت _ بشین دیرم شد

با حرص گفتم _ ناراحتی نیام؟

...ماهان _ بشین انقدر حرف نزن

با عصبانیت سوار ماشین کوپه اش شدم و در

...محکم بستم

ماهان چپ چپ نگاهی بهم انداخت و چیزی
نگفت ماشین و روشن کرد و به طرف شرکت
...حرکت کرد

توی مسیر همش داشتم حرص میخوردم
قشنگ ناخونام و تا ته خوردم دیگه داشتم
پوست دستم میخوردم که ماهان زد پشت
دستم _ نخور بدم میاد

با حرص گفتم _ دوست دارم مشکلیه؟
ماهان با عصبانیت غرید _ آره رو مخ چقدر
کارات خیلی اصلک به نظر میرسی
از عصبانیت بغض کردم با حرص گفتم _ خیلی
بدی...

ماهان چیزی نگفت و روبه روی برج بلندی
ماشین و پارک کرد همون موقع یه مرد به

..طرفمون اومد _ سلام آقا

سوییچ از ماهان گرفت

...ماهان _ پیاده شو

با حرص گفتم _ نمیگفتی هم پیاده میشدم

وقتی از ماشین پیاده شدم با حرص و تمام

...قدرتم درش و بهم کوبیدم

ماهان _ فکر کنم دستات مشکل داره

...خواستم چیزی بهش بگم که وارد برج شد

هر کی ماهان و میدید سلام میکرد ولی اون
فقط به یه تگون دادن سر اکتفا میکرد

مرتیکه مغرور بداخلاق تند مزاج

بعضی ها از دیدن من کنار ماهان تعجب
میکردن

...بعضی ها هم بی تفاوت رد میشدن

_وقتی به آسانسور رسیدیم ترسیده گفتم

اینجا راه پله نداره؟

ماهان با لحن سردی گفت _ داره اما جایی که

...باید بری طبقه بیستمه

گفتم _ کجاست؟

ماهان _ چی؟

_راه پله دیگه

ماهان با تعجب گفت _ زده به سرت بیست

... طبقه اس

...بی تفاوت گفتم _ خب باشه

ماهان با عصبانیت غرید _ حتی دلت نمیخواه
...با من تو آسانسور باشی

_مسئله این نیست من از جاهای تنگ میترسم
فوبیا دارم

...!

ماهان دستی به موهایش کشید و به طرفم اومد
دستم و گرفت و وارد اون اتاقک آهنی شد

نفسم بالا نمیومد از ترس بهش گفتم از

آسانسور خوشم نمیاد لج کرد

با گذاشته شدن لب های داغش روی لب هام
همه چیز و فراموش کردم و بهت زده به این
کار ماهان فکر میکردم انقدر از این کارش شکه
شده بودم که نفس کشیدن یادم رفته بود

به محض ایستادن آسانسور بدون معطلی

بیرون پریدم

ماهان هم جوری رفتار میکرد که انگار هیچ
اتفاقی نیفتاده

بی تفاوت به طرف اتاقی رفت

از دیدن نمای داخلی اتاق دهنم تا آخر باز موند
همه جا سفید و طلایی بود وسایل خیلی مرتب
و منظم چیده شده بودند جوری بود که آدم
توی محیط کاری احساس خستگی نکنه

خیلی قشنگ بود

ماهان به طرف میز بزرگ وسط اتاق رفت و

روی صندلیش نشست و روبه من گفت _ از این
به بعد اینجا کار میکنی

و اشاره ایی به میز کوچک کنار خودش کرد
با ذوق نشستم روی صندلیم باورم نمیشد این
میز کاری مخصوص خودمه

ماهان از اتاق بیرون رفت و بعد از چند دقیقه
با یه تن کاغذ برگشت و گفت _ تمام این
طراحی ها رو میکشی

با چشم های گرد شده بهش نگاه کرد که در
کمال خونسردی سر جاش نشست و مشغول
بررسی پرونده رو به روش شد

حرص خوردن و کنار گذاشتم و یکی از طراحی
ها رو برداشتم

ماهان که دید مشغول شدم گفت _مداد رنگی
مخصوص هم داخل کشوی میزت هست

کشوی میزم و باز کردم و جعبه بزرگ مداد

رنگی رو بیرون آوردم مداد رنگی های

فابریکاستل آبرنگی با جعبه چوبی

سه طبقه مداد رنگی بود

ذوقم و بیشتر کرد و با انگیزه بیشتری شروع

به کشیدن کردم

تا تموم شدن اولین طرحم فکر کنم گردنم

داشت میشکست بس که روش خم شده بودم
پر بود از ایراد

طراح او آمده بود برای لباس که پف دامنش زیاد
بود دنباله بلندی گذاشته بود کفش های پاشنه
سه سانتی و قرمز

دنباله رو حذف کردم و براش کفش های پاشنه
ده سانتی مشکی طراحی کردم که فوق العاده
زیباش کرده بود رنگ لباس رو از بنفش به قرمز
تغییر دادم

_با خوشحالی طراحی رو سمت ماهان گرفتم
خوب شده؟

ماهان نگاهی به طراحی کرد و بدون اینکه
حرفی بزنه اون و اندخت توی سطل آشغالی
کنار میزش

یعنی کارد میزدی آب هویج ازم میزد بیرون از
عصبانیت در حال انفجار بودم که تلفن ماهان
زنگ خورد _بله

...._

_بهشون بگو الان میرسم تا اومدن من جلسه
رو شروع نکنند

...._

_باشه

گوشی رو قطع کرد و روبه من گفت _به جای
تغییر دادن طراحی روی تمیز کشیدن کارت
تمرکز کن تا اومدن من همه رو میکشی

جلوی چشم های بهت زده ام از اتاق خارج شد

با تمرکز و انگیزه بیشتری شروع به طراحی
کردم

البته این دفعه به جای تغییر دادن سعی کردم
....همون و بکشم و با دقت بیشتری طراحی کنم

ساعت ها بود که بی وقفه توی اتاق نشسته
بودم و طراحی میکشیدم

دو سه تا طرح مونده بود

توی کشوی کمد و چک کردم اما کاغذ تموم
شده بود

بلند شدم و به طرف میز ماهان رفتم و در کشو
رو باز کردم خواستم چند تا کاغذ بردارم که
چشمم به یه عکس خورد

عکس و برداشتم و با بهت بهش نگاه کردم توی

عکس من و ماهان کنار هم وایساده بودیم و

میخندیدم

ماهان چرا باید این عکس و توی کشوی کمدش

بزاره یعنی انقدر من و دوست داشت که حتی

توی محل کارش هم به فکرم بودا؟

عکس و برگردوندم سرجاش که چشمم به

طراحی که کشیده بودم افتاد مگه اون ننذاخت

!توی سطل آشغالی ؟

الان توی کشوی میزش چیکار میکرد؟

سعی کردم فضولی رو بزارم برای بعد به طرف
میزی رفتم و شروع کردم به کشیدن طرح
جدید

هنوز شروع نکرده بودم که شخصی وارد اتاق
شد

مردی که کت و شلوار سورمه ایی رنگ به تن
داشت موهای قهوه ایی و چشمای درشت و

عسلی

کلا در نگاه اول دختر کش و جذاب بود

مرد داشت اتاق و نگاه میکرد جوری که انگار

اصلا متوجه حضورم نشده

با صدای سرفه مصلحتی که کردم به طرفم

چرخید و گفت _ اوم تو باید طراح جدید شرکت

ماهان باشی؟

حس غرور خاصی بهم دست داد لبخند مغروری

...زدم و گفتم _ بله من رویا چیزه ملیکا هستم

ساشا دستش و بی تفاوت به طرفم دراز کرد
بدون اینکه بهم نگاه کنه گفت _ منم ساشام
رقیب ماهان

حرصم گرفت خیلی بی ادب بود حواسش هر
جایی بود الا من

از روی صندلیم بلند شدم و گفتم _ میشه بگید

!چیکار دارید؟

ساشا محو هیکلم بود هیکلی که با زحمت
ساخته بودمش جوری که زن ها با دیدن هیکلم
...حیرت زده می شدند چه برسه به مرد ها

ساشا با لحن خاصی گفت _ میتونی توی شرکت
من کار کنی... دو نه سه برار حقوقی که ماهان
...بهت میده میخوام مدلینگ شرکت من باشی

کارتی به سمتم گرفت همون موقع ماهان وارد
اتاق شد و با اخم نظاره گر بحث بین ما بود
نمیدونم داشتم با کی لج میکردم که با لبخند
کارت و از ساشا گرفتم و گفتم _قبوله

همون موقع صدای شکستن چیزی به گوشم
خورد پشت بندش صدای عربده ماهان که با
خشم یقه ساشا رو گرفته بود _تو روز روشن
تو شرکت خودم داری به زنم همچین پیشنهاد
بیشرمانه ای میدی؟

ساشا بهت زده نگاهی به من کرد و گفت

_ نگفته بود زن ماهانی

خواستم چیزی بگم که ماهان با خشم بیشتر
یقه ساشا رو توی مشتش فشرد و گفت _ خفه
شو عوضی زود گورت و گم کن و دیگه هیچ
...وقت اطراف شرکت من نیا

بعدش ساشا رو به عقب هل داد که آگه تعادلش
و حفظ نمیکرد روی زمین می افتاد

ساشا بعد از این گه نگاه غضب ناکش و بهم
دوخت از اتاق خارج شد.

با حرص و عصبانیت برگشتم سمت ماهان و
گفتم_ واسه چی این کار و کردی؟

ماهان با عصبانیتی که تا حالا ازش سراغ
نداشتم و به شدت ترسناکش کرده بود
گفت_ تو واسه چی میخواستی پیشنهادش و

!قبول کنی؟

خب معلومه میخواستم جایی _ با حرص گفتم
برم که واسه طرحام ارزش قائل بشن نه جایی
... که طرحام و بندازن تو سطل آشغالی

ماهان پوزخند عصبی زد _ فقط این نیست فکر
نکن نفهمیدم اون مرتیکه چننش داشت اندامت
و برانداز میکرد اصلا میدونی قرار بود مدل
چه لباسی باشی؟

دستی به سرم کشیدم _ خب معلومه لباس

...مجلسی

ماهان با حرص دستاش و کوبید روی میزم که

ترسیدم و از جا پریدم _ قرار بود مدل لباس

...زیر بشی

بهت زده گفتم _ خب من از کجا باید

...میدونستم

ماهان _ وقتی قرار داد و امضا میکردی مجبور
بودی تا هر وقت که اون میخواست مدتش
...! باشی میفهمی؟

با حرص دستام و کوبیدم روی میز و بدون
اینکه بفهمم چی میگم گفتم _ همش تقصیر
توئه هر بلائی که سر من بیاد مسببش تویی هر
اتفاقی که برای من افتاده تا حالا همش تقصیر
تو بود

ماهان با خشم روی صورتم خم شد _ مشکل
اینجاست که تو نمی تونی فرق خوب و از بد
تشخیص بدی همه خوبن ولی منی که جونمم
...برات میدم بدم
اصلا برو هر جا دلت خوشه یبار از دستت دادم
...این یبارم روش

حس خیلی بدی از حرفش گرفتم
بغض به گلوم چنگ زده بود و غرورم بهم اجازه

نمیداد اشک بریزم هر چقدر سعی کردم
مقاومت کنم نتونستم جلوی ریزش اشک های
سرکشم رو بگیرم

اشکام با سرعت یکی پس از دیگر صورتم رو
خیس میکرد احساس سر درد شدید میکردم

خواستم از روی صندلی بلند بشم اما سرم گیج
رفت و روی زمین افتادم و همه دنیا جلوی
...چشمام سیاه شد

*

صدای بغض آلودی توی سرم اکو شد _عاشق
کی شدی؟

_عاشق تو شدم

_ببخشید نمیخواستم ناراحت کنم ولی خب
چیکار کنم عاشقت شدم اگه این موضوع
..اذیت میکنه فراموشش کن

+ولی تو خودت میدونی که من دوست پسر

دارم

_مطمئنی...دوستش داری؟

+مهرداد پسر خوبیه مثل داداشمه شوخی کردم

که دوست پسرمه ولی

..._ولی چی

+...ولی چند وقتیهِ فکر میکنم عاشق شدم

_کی؟؟؟

+میشناسیش یه پسر قد بلند فوق العاده زیبا با

چشمای مشکی... اصلا وقتی میبینمش قلبم تالا

...پ و تلوپ میزنه کلا خی

..._ انشاالله خوشبخت بشی

+ معلومه خوشبخت میشم میدونی چرا؟؟

تو اصلا میدونی کیه؟

..._ نمیخوام بدونم

+ باید بدونی

..._اگه بدونم میرم میکشمش

..+نمیتونی

_چرا؟

+ماهان من عاشق شدم ولی عاشق آدمی غیر

...از تو نشدم

عاشق آدمی غیر از تو نشدم

عاشق آدمی غیر از تو نشدم

با تکون های شدیدی از کابوس ترسناک و

عجیب و غریبم بیدار شدم

پرستار_ حالت خوبه عزیزم ؟

زدم زیر گریه و گفتم _ من ماهان و میخوام تو
رو خدا بگو بیاد ... نمی تونم نفس بکشم تورو
خدا بهش بگو بیاد بگو بیاد خواهش میکنم
....التماس میکنم ماهان و بیارید بهش بگید بیاد

پرستار_ آروم باش عزیزم آروم باش الان میگم
...بیاد

پرستار از اتاق خارج شد و چند دقیقه بعد
ماهان سراسیمه وارد اتاق شد _ چی شده ح
الت خوبه؟

گریه ام انقدر شدت گرفته بود که نمیتونستم
حرف بزنم

ماهان به طرفم اومد و من و بین حصار
دستاش قفل کرد پای گوشم همش زمزمه وار
میگفت _ آروم باش عزیزم خواهش میکنم گریه

... نكن من ميميرم

نمیدونم چقدر داشتم گریه میکردم
حالم یکم بهتر شده بود خواب خیلی عجیبی
بود انگار اون صحنه ها برام آشنا بود
نمیتونستم تشخیص بدم اون دو نفری که
داشتن با هم حرف میزدن کیا بودن فقط این و
...میدونم به ماهان ربط داشت

بعد از ترخیص از بیمارستان هیچ حرفی نزد
فقط دلم میخواست هر چه زود تر برم خونه و

...به آراز زنگ بزنم

ماهان_ دکتر گفت سرت قبلا ضربه دیده
...!میدونی چه جوری این اتفاق افتاده؟

با لحن سردی که خودمم از سردیش یخ زدم
...گفتم_ تصادف کردم

...ماهان_ دکتر گفت حافظه اتو از دست دادی

...بی تفاوت گفتم_ هوم اینجوری میگن

!ماهان_ چیزی از گذشته ات یادت نمیاد؟

..._ فکر نکنم تو گزشتم چيزه مهمی باشه

ماهان دستاش دور فرمون مشت شد و لحنش
دلخور شد_ شاید بخاطر همون گزشته اس که
...این اتفاق برات افتاده

..._ شاید

دیگه چیزی نگفتم ماهان هم پاش و روی پدال
گاز فشار داد و با سرعت بیشتری به طرف

...مقصد حرکت کرد

به محض رسیدن از ماشین بیرون
... اومدم و در ماشین محکم بستم
بدون توجه به ماهان که احساس میکردم واقعا
... ناراحته به طرف اتاقم رفتم

گوشیم و درآوردم و شماره آراز و گرفتم
بعد از چند بوق متعدد صدای مضطربش توی
گوشیم پیچید_ الو رویا حالت خوبه؟

نفس عمیقی کشیدم _ آره خوبم واسه چی بد
...باشم

آراز_ پس واسه چی رفتی بیمارستان؟

متعجب گفتم _ تو از کجا میدونی؟

آراز_ واست بپا گذاشتم که حواس شون بهت
...باشه

نفس عمیقی کشیدم و گفتم _ آراز به نظرم
بودن من کنار ماهان خیلی بیهودس اون هیچ

...ربطی به کارای باباش نداره

آراز_ میدونم اما یه چیزه مهم و باید بهت
...بگم

..._بگو می شنوم

آراز_ بابای ماهان از وقتی فهمیده تحت نظره
...ناپدید شده و هیچ ردی هم ازش نداریم

_با چشم های گرد شده از تعجب و حرص گفتم

...یعنی چی ؟ چطوری فهمیده آخه؟

آراز_ نمیدونم فکر کنم یکی بهش گزارش
...داده

یاده اون روزی افتادم که ماهان بیمارستان بود
و باباش اومده بود ملاقاتش... لعنتی حتما
وقتی من و اونجا دیده فهمیده واسه انتقام
...اومدم

با تاسف همه چیز و واسه آراز

تعریف کردم ...همش تقصیر من بود و باید یه
...جوری این اشتباهم و جبران کنم

آراز بعد از شنیدن حرفام گفت _ مهم نیست حا
لا که اون فهمیده اینجایی حتما آدم میفرسته
...بکشت ...بهتره برگردی

مسمم گفتم _ هیچ کس نمیتونه به من آسیب
..بزنه حواسم هست تا انتقام نگیرم آروم نمیشم
...آراز _ اما آخه

با لحن محکمی گفتم _ آراز مطمئن باش با
...دستای خودم تیکه تیکه اش میکنم

آراز _ میدونی که جز تو هیچ کس و ندارم پس
...تنهام نزار

هر چی فکر کردم حرفی به ذهنم نرسید که
بهش بگم

خودش ادامه داد _ اون قرصی که قبلا
میخوردی فهمیدم واسه چیه؟

با لحن بی تفاوتی گفتم _ چی؟

آراز _ قرصی که کمک میکنه هیچ وقت حافظه
...اتو بدست نیاری

بهدت زده گفتم _ یعنی چی؟ منظورت چیه؟
آراز _ دیگه اون قرص و مصرف نکن خیلی
عوارض داره خیلی تاثیر بدی توی روحیت
...میداره

خواستم چیزی بگم که آراز گفت _ من باید برم

بعدا بهم زنگ بزن مراقب خودت باش
...خداحافظ

و صدای بوق های متعدد گوشی توی گوشم
...پیچید

روی تخت نشستم و نفس عمیقی کشیدم

عجب زندگی پر تنشی داشتم

کی میتونه زیر بار این همه مشکل دووم بیاره
...خداییش

روی تخت دراز کشیدم و سعی کردم بخوابم اما
نتوانستم

همون موقع خدمتکاری اومد و گفت _ خانوم
...شام حاضره آقا میگن بیاین پایین

سری تگون دادم و از اتاق خارج شدم

به طرف میز غذا خوری رفتم
میز پر بود از غذا های لذیذ و خوش رنگ و

لعاب

اما اشتها به شدت کور بود

ماهان داشت با گوشیش ور میرفت

پشت میز نشستم

خدمتکار برامون غذا کشید

هر چی سعی کردم بخورم از گلوم پایین

نمیرفت

با فکری که به ذهنم رسید لبخندی روی لب هام

نقش بست یعنی میتونستم از این فرصت برای

...نزدیک شدن به ماهان استفاده کنم

با اینکه دلم میخواست تمام غذا های میز و
بخورم ولی جلوی خودم و گرفتم و با لحن
مظلومی گفتم _ ماااهااان؟

جواب نداد

کمی لحنم و مظلوم تر کردم و گفتم _ ماهی

جووون

سریع بهم نگاه کرد و گفت _ اسمم و درست

تلاظ کن خوشم نمیاد

سریع گفتم _ چشم آقا ماهان اصلا هر چی تو

بگی؟

ماهان بی تفاوت گفت _ کارت و بگو

_ تمام خواهش و ریختم توی چشمم و گفتم

میشه بریم بیرون شام بخوریم اینجا که

...هستیم انگار اشتها ندارم

ماهان نگاهی بهم کرد که بیشتر چشمام مظلوم
کردم که گفت _ چشمت و شبیه گربه شرک نکن
برو حاضر شو فقط زود میریم و زود
برمیگردیم

با ذوق از روی صندلیم بلند شدم و به طرف
اتاقم پا تند کردم

از توی کمد یه کت خوش دوخت شیک صورتی
بیرون آوردم و جوری که اتوش خراب نشه روی
تخت گذاشتم

تاپ بندی سفید و شلوار جین سفید هم در
آوردم و روی تخت گذاشتم و بعد از پوشیدنش
جلوی میز آرایش نشستم و آرایش نسبتاً
غلیظی کردم

شال سفید و کفش سفیدم و پوشیدم
کیف صورتی که تازه خریده بودم رو هم
برداشتم و بعد از خالی کردن عطر روی خودم
از اتاق خارج شدم

ماهان هم دست کمی از من نداشت و حسابی
خوشگل کرده بود کت شلوار مشکی خوش
دوختی پوشیده بود

موهایش و خیلی قشنگ به بالا حالت داده بود و
بوی عطر تلخ سردش باعث شد نفس های
عمیقی بکشم

ماهان نگاه دقیقی بهم کرد و خواست چیزی
بگه ولی بی تفاوت نگاهش و گرفت و رفت

یکم حرصم گرفت منم بی تفاوت دنبالش به راه
افتادم و به طرف پارکینگ رفتیم

سوار ماشین بوگاتی مشکیش شدیم و از خونه
خارج شدیم

در طول مسیر حرفی بینمون رد و بدل نشد هر
چی سعی کردم سر حرف و باز کنم ماهان با
...رفتارش کاری میکرد لال بشم

وقتی به رستوران مجلی رسیدیم پیاده شدم و

ماهان بهم گفت _ تو برو داخل من ماشین و

پارک کنم میام

سری تگون دادم و رفتم

به محض ورودم شخصی خوش آمد گویی کرد

و گفت _ میز رزرو کرده بودید؟

سری تگون دادم و گفتم _ بله به اسم آقای

ماهان تهرانی مقدم

_اون شخص بدون هیچ حرف اضافه ایی گفت
...دنبالم بیاید

بدون حرف دنبالش راه افتادم حس میکردم
سنگینی نگاه چند نفر روم حس میشد
اطراف و نگاه کردم که چند تا پسر چجوری بهم
خیره شده بودند

با اومدن ماهان از در تمام نگاه ها به طرفش
چرخید مخصوصا نگاه دخترای هیز و من اصلا

از این موضوع خوشم نمیومد و داشتم بشدت
حرص میخوردم

نمیدونستم دلیل حرص خوردنم چیه یا شایدم
نمیخواستم قبول کنم نمیخواستم این حس
گنگ ناشی تبدیل بشه به حسی به اسم عشق

با صدای ماهان به خودم اومدم_ تو فکری؟
لبخند ژکونده زدم و گفتم_ داشن به تو فکر
...می‌کردم آخه یکم دیر کردی

لبخند محوی روی لباش شکل گرفت که از

چشمم دور نمود

با اومدن گارسون نگاهم و از ماهان گرفتم

گارسون یه منو به ماهان داد و منتظر

سفارشمون شد

ماهان منو رو به طرفم گرفت و گفت _انتخاب

کن

لبخندی به آیت جنتلمنیش زدم

کمی منو رو بالا پایین کردم و بعدش تصمیم

گرفتم پاستا بخوریم

ماهان هم همین و سفارش داد

بعد از رفتن گارسون ماهان از جاش بلند شد و

گفت _ من میرم دستام و بشورم برمیگردم

لبخندی زدم

بعد از رفتن ماهان گوشیش زنگ خورد اولش

بی تفاوت نگاهی به گوشی انداختم ولی با

دیدن اسم دختری که روی گوشی خودنمایی

میکرد حس حسادت شدیدی به دلم رخنه کرد
بدون معطلی جواب دادم و گفتم _ بله بفرمائید

صدای پر حرص دختر توی گوشم پر شد _ تو
دیگه کی هستی ماهان کجاست؟

از لحن حرف زدنش اصلاً خوشم نیومد برای
اینکه حرص و دربیارم گفتم _ تو حمومه فکر
نکنم امشب بتونه باهات حرف بزنه خیلی
خسته اس

دختر با حرص و عصبانیت گفت _ باشه فقط
وقتی از حموم اومد بگو برنامه هنوز سرجاشه

حرص من بیشتر شد و با غصب گفتم _ ما
خودمون برنامه داشتیم شما برنامه هاتو واسه
خودت نگه دار

با کشیده شدن گوشی توسط کسی نتونستم
جواب اون شخص و بشنوم

ماهان با اخم گوشی رو روی گوشش گذاشت و
گفت _ آروم باش عزیزم

..... _

_ نه من رفته بودم دستشویی

..... _

_نه اومدم بیرون با یکی از همکارام شام

بخوریم

...._

_برنامه چیه؟ میگم نیم ساعت دیگه اونجام

..._

_خدا حافظ

تمام مدت داشتم با حرص و عصبانیت بهش

نگاه میکردم

همون موقع گارسون غذامون و آورد

ماهان گفت _ که من حموم بودم آره؟

هل کرده گفتم _ میخواستم بگم دستشویی

حواسم پرت شد گفتم حموم

ماهان متفکر دستی به ته ریشش کشید و

گفت_ اوم اونوقت جریان این برنامه چیه که
واسمون چیدی؟

آب دهنم و قورت دادم و گفتم_ من حرفی از
برنامه نزد

ماهان لبش به خنده محوی کج شد که یه لحظه
دلم براش رفت

ماهان بدون توجه به حالم گفت_ من باید زود
تر برم قرار دارم زودتر غذات و بخور بعدش
برات آژانس میگیرم خودت برگرد خونه

باشه؟؟؟

خیلی بهم برخورد انگار من مزاحم بودم و
میخواست من و از سرش باز کنه

با حرص چند قاشق از پاستام خوردم و زیر
چشمی به ماهان نگاه کردم که بیخیال داشت
غذاشو میخورد

نمیتونستم خودم و کنترل کنم

از جام بلند شدم به طرف در رفتم که صدای
ماهان توی گوشم پیچید_ چت شده؟ جن زده
شدی یهو کجا داری میری؟

همه نگاه ها روی ما زوم بود و میتونستم
سنگینی نگاهاشون و حس کنم

بدون توجه به ماهان از رستوران رفتم بیرون و
دستم و جلوی یه تاکسی تکون دادم و نشستم
همون موقع ماهان از رستوران خارج شد

شیشه ماشین و پایین کشیدم و گفتم _ من
میرم مزاحمت نمیشم تو برو به قرارت برس

یهو بغض کردم و بغضم ترکید و بدون توجه به
ماهان روبه راننده آدرس و دادم

گوشیم و خاموش کردم و بی صدا به بیرون
خیره شدم به مردم نگاه میکردم مردمی که هر
کدوم زندگی جورواجور داشتند اما قطعا هیچ
کدوم زندگی شون مثل من نبود منی که پدر و
مادرم و از دست داده بودم داشتم عاشق عشق

سابقم میشدم و باید ازش انتقام میگرفتم باید
از بین دوراهی که داشتم یکی رو انتخاب
میکردم یا انتقام خون پدر و مادرم از پدر
ماهان یا فراموش کردن همه این اتفاقات و پناه
بردن به عشق سابقم

تا رسیدن به خونه آروم اشک می ریختم
فکر به این که الان ماهان با یه دختر دیگه
رابطه داره واقعا برام دردناک بود
من داشتم خودم و گول میزدم عاشق شدم
اونم عاشق چه کسی شاید هم عاشق بودم و

این عشق و حس نمی‌کردم مغزم اون و فراموش
کرده بود ولی قلبم چی قلبم اون و نمیتونه
فراموش کنه

وارد خونه شدم خدمتکار توی اتاق خودشون
بودند و خونه از تمیزی برق میزد
حتما در نبود ما مشغول بودند
وارد اتاقم شدم لباسام و بایه لباس سفید که
عکس یونیکورن وسطش بود عوض کردم

موهام و باز کردم و آرایشم و پاک کردم

میخواستم غرورم و کنار بزارم و به ماهان

اعتراف کنم

شاید بتونم هم به هدفم و هم به ماهان نزدیک

بشم

روی تخت دراز کشیدم و به سقف خیره شدم

سعی کردم چشمام و ببندم و به چیزی فکر

نکنم اما نشد هی این پهلوی به اون پهلوی شدم اما

بازم خوابم نرفت

از اتاق خارج شدم و به طرف سالن رفتم روی
مبل سه نفره ایی که اون وسط چیده شده بود
دراز کشیدم و چشم دوختم به ساعت رو به
روم

ساعت یک و نیم شب و نشون میداد
چقدر زمان دیر میگذشت
ماهان یعنی کجاست الان

غرورم اجازه نمیداد بهش زنگ بزنم ولی دروغ

چرا نگرانش بودم اونم خیلی زیاد درسته من
واسه انتقام اومدم اما نه از ماهان از قاتل پدر
و مادرم ماهان بی گناه بود و نباید قربانی
میشد

بازم به ساعت نگاه کردم
صدای تیک تاکش خیلی روی مخم بود سرجام
نشستم و به چشم دوختم به در بسته
چقدر خوب میشد ماهان در و باز کنه و بیاد
داخل تا این چشم انتظاریم تموم بشه
انگار منتظر موندن برای ماهان واسم آشنا بود
انگار قبلا هم منتظرش بودم

ساعت نزدیک سه و نیم بود که در خونه باز شد
و ماهان با وضع آشفته ای وارد خونه شد
موهایش بهم ریخته روس صورتش ریخته بود
و پیراهنش از شلوارش زده بود بیرون و کتش
و روی دوشش حمل میکرد

از همین تاریکی هم میتونستم چشمای سرخش
و ببینم

_کنترل و از دست دادم و با عصبانیت گفتم
کجا بودی تا حالا؟ نمیدونی تا الان چند بار مردم

و زنده شدم؟

ماهان با لحنی که نشون از مست بودنش میداد
تووووونگران من شدیییییی؟ _گفت

با چشم های مظلومم بهش نگاه کردم و تمام
بی قراریم توی چشمام ریختم و بهش خیره
شدم

که تو یه حرکت سریع محکم من و کوبید به
چشمات و اینجوری میکنی _دیوار و گفت

نمیگی یه وقت کار دستت بدم؟

ماهانن_ با صدای لرزونی گفتم

جانم جان _ عمیق به چشمام خیره شد و گفت
ماهان بازم صدام کن خیلی صدات قشنگه
صدات و دوست دارم

قطره اشک سمجی از گوشه چشمم پایین چکید
ماهان دستی به صورتم کشید و اشکم و پاک

چرا گریه میکنی؟ حالت خوب نیست _ کرد

_ سرم و به چپ و راست تکون دادم و گفتم
دلم برات تنگ شده بود

ماهان به چشمام نگاهی کرد نگاهش بین
هر وقت به _ چشمام و لبام در گردش بود
آسمون نگاه میکردم یاد چشمای آبی تو میفتادم
دلم نمیخواه با این چشما به کسی نگاه کنی
فهمیدی؟ اینا واسه منه فقط من و باید ببینی

باشه آرومی گفتم همون لحظه ماهان خودش و
بیشتر بهم چسبوند توی این هوای سرد بشدت
گرم شده بود لب های داغش و روی لب هام
گذاشت و تیر آخر و زد

مغزم قفل کرده بود و نمیتونستم عکس العملی
نشون بدم

فقط این و میدونستم من امشب ماهان و با
تمام وجودم میخواستم

مهم نبود بعدش قراره چی بشه

دست ماهان زیر لباسم رفتم و روی پستی

بلندی های تنم کشید

برای اینکه باهاش همراهی کنم دستم و دور

گردنش حلقه کردم و پشتش و نوازش میکردم

ماهان جری تر شد و من و بغل کرد و وارد اتاق

خواب شد

دکمه های پیراهنش و باز کرد و درآورد

به طرفم اومد و توی یه حرکت لباسم و از تنم

خارج کرد

نوری که داشت می‌تابید توی صورتم واقعا رو
نروم بود و داشت عصبانیم میکرد از خواب
بیدار شدم که دردی زیر دلم پیچید
دستی به شکمم کشیدم و تمام لحظه های
دیشب توی ذهنم مرور شد من دیشب خانوم
شدم خانوم ماهان

ماهان توی اتاق نبود

ملافه رو دور بدن لختم پیچیدم و وارد حموم
شدم و توی وان آب داغ نشستم تا درد زیر دلم
کمتر بشه

اصلا به این کاری که انجام داده بودم فکر
نمیکردم فقط این و میدونستم خیلی خوب بود
احساس عشقی که به ماهان داشتم بیشتر شده
بود هر چند توقع داشتم صبح بینمش و صبح
بخیر و به سبک خودش بهم بگه

از حموم بیرون اومدم میخوامستم امروز لباس

زیبا و خاصی بپوشم

از توی کمد لباس کوتاه مشکی که کمی جذب
بود و بیرون آوردم

موهای بلند و طلایی مو سشوار کشیدم و
آزادانه دورم رها کردم رژ قرمز جیغی زدم و
چشمام و با خط چشم و ریمل زیبا تر کردم

با اون لباس و اون آرایشی که داشتم بعید
میدونستم ماهان بازم بتونه در برابرم صبر و

تحمل پیشه کنه خخخ

از اتاق خارج شدم خدمتکارا در حال مرتب
کردن خونه بودند

مریم داشت وارد آشپز خونه میشد که صدایش
مریم میشه یه لحظه بیای؟_ زدم

با تردید نگاهی بهم کرد و بهم نزدیک شد_ سلام
خانوم بفرمایید؟

سلامی بهش کردم و گفتم _ ماهان کجاست؟

مریم آب دهنش و قورت داد و گفت _ رفتند
... سرکار فقط

با لحن سوالی گفتم _ فقط چی؟

مریم کمی تردید داشت بعد از چندین ثانیه به
حرف اومد _ خب امروز آقا خیلی عصبانی
بودند اصلا حالشون خوبه نبود

متعجب گفتم_کسی چیزی بهش گفته؟ یا کسی
بهش زنگ زده بود؟

_مریم سری به چپ و راست تکون داد و گفت
نه همون لحظه که از اتاق خواب بیرون اومدند
...کلا عصبی بودند

دلم گواهی بد میداد نکنه از اینکه با من رابطه
داشته پیشمونه؟

نکنه فهمیده باشه من برای انتقام اومدم

حالم داشت بد میشد که مریم گفت _ آقا گفتند
صبحانه اتون و کامل بخورید در غیر این
صورت من و اخراج میکنه

انقدر از لحن مظلوم مریم دلم لرزید که بدون
هیچ حرفی به طرف آشپزخونه رفتم مریم برام
میز صبحانه مفصلی چید و سعی داشت همه
رو به خوردم بده

اما نتونستم بیشتر از یک لیوان آب پرتقال و
چند لقمه شکلات صبحانه چیزی بخورم

از آشپز خونه خارج شدم

بعضی از خدمتکارا یه جوری من و نگاه می ا
کردند و چیزی در گوش هم می گفتند ولی من
واسم مهم نبود روی مبل نشستم و پاها
کشیده و تراشیدامو روی هم گذاشتم توی
...گوشیم دنبال شماره ماهان میگشتم

بعد از پیدا کردن شماره بهش زنگ زدم اما
جواب نداد کم کم داشتم کلافه میشدم
گوشیم و روی مبل پرت کردم و سرم و میون
دستم گرفتم
کلافه بودم حس بدی داشتم نکنه واقعا ماهان
چیزی فهمیده باشه
تا ظهر مثل مرغ پرکنده این ور و اون ور
میرفتم جوری کلافه بودم و حالم گرفته بود که
کم کم داشت عصابم خورد میشد

ماریانا

آراز بهم گفته بود امشب حرفای مهمی رو
میخواد بهم بزنه واسه همین ذوق داشتم حس
عجیبی داشتم من عاشق آراز بودم و فقط
منتظر بودم اون عشقش و به من اعلام کنه تا
منم تماما قلب و جسم و روحم و دراختیارش
بزارم

راست میگن عشق زیاد جنون میاد

شلوار جین مشکی تنگی پام کردم تاپ بلندی
مشکی هم پوشیدم و پایینش و زدم توی
شلوارم پالتوی پشمی سبز تیره هم پوشیدم و
در آخر بت هام و پوشیدم نگاهی به صورتم که
از قبل آرایش ملیحی روش انجام داده بودم
کردم همه چیزی عالی بود داشت یادم میرفت
که عطر بزنم همون عطری که آراز بشدت
دوستش داشت و هر سریع با ولع اون و با ریه

هاش میفرستاد

اسنپ دمه در خونه منتظر بود سوارش شدم و
آدرس خونه آراز و بهش دادم

بعد از اینکه پول اسنپ و حساب کردم زنگ
واحد آراز و فشار دادم بعد از چند دقیقه
صدایی که به شدت هات و خمار بود توی
گوشم پیچید_ بیا بالا

لبخندی روی لبم نقش بست

وارد ساختمون شدم

به طرف خونه اش رفتم که دیدم در واحدش
بازه به محض ورودم به خونه حجم عظیمی از
دود به صورتم خورد

به زور میشد اطراف و دید
کمی سرفه کردم با دقت اطراف و نگاه کردم
ماهان روی مبل ولو بود و داشت سیگار
میکشید بهش نزدیک شدم توی جاسیگاری پر
بود از ته مونده هاس سیگار

روی میز پر بود از شیشه های مشروب

بغض به گلوم چنگ زد با حرص و عصبانیت و
اشکی که توی چشمم جمع شده بود
گفتم _ داری چیکار میکنی با خودت؟ این کارا
یعنی چی؟

قبل از اینکه فرصت حرف زدن بهش بدم
سیگاری که بین دو انگشتش نگه داشته بود و
ازش گرفتم و توی ظرفش خاموش کردم

به طرف پنجره ها رفتم و بازشون کردم تا کمی
از دود کمتر بشه

شیشه های مشروب و جمع کردم و توی سطل
زباله ریختم و تمام سیگار ها رو جمع کردم

آراز رنگ به رو نداشت و بیصدا فقط من و نگاه
میکرد

با حرص کل خونه رو مرتب کردم

رو به آراز کردم و گفتم _بلند شو برو حموم یه
دوش بگیر حالت جا بیاد اصلا خوب نیستی

آراز کمی توی جاش نیم خیز شد و نشست
با لحنی که بشدت خمار بود گفت_میشه
بشینی کنارم؟

بی هیچ حرفی کنارش نشستم و به چشمای
آبیش خیره شدم و منتظر بودم حرفی بزنه از
این حال بدش بگه اما چیزی نگفت

به حرف او مدم و گفتم_ واسه چی به این روز

!افتادی؟

آراز نگاهش غمگین شد _ قرار نبود اینجوری

بشه قرار نبود من عاشق بشم

دستش و روی قلبش گذاشت و گفت _ قرار

نبود کسی وارد قلب بی صاحبم شه

بهت زده بهش نگاه میکردم حرفاش خیلی برام

گنگ بود

آراز به طرفم چرخید و با دستاش صورتم و
قاب گرفت و گفت_ میدونی قرار نبود تو تو
... زندگیم باشی

با چشم های گرد شده از تعجب و بهت بهش
نگاه کردم که دوباره روی مبل دراز کشید و
گفت_ اصلا حالم خوب نیست میخوام بخوابم
!میشه یه لیوان آب برام بیاری؟

بغضم و قورت دادم و به طرف آشپزخونه رفتم

و پارچ و لیوان و برداشتم و به طرف آراز رفتم

خیلی مظلوم چشماش و بسته بود

با اومدن من چشماش و باز کرد و گفت _ سرم

خیلی درد میکنه یه قرص هم میشه بیاری؟

انقدر لحنش مظلوم بود که دلم طاقت نیاورد

نه بگم و به طرف آشپزخونه رفتم و از توی

جعبه دارو ها مسکن و براش بردم

تشکری زیر لب گفت و قرص و خورد

دوباره دراز کشید و بعد از چند دقیقه چشماش
گرم شد و خوابید

به طرف اتاقش رفتم ته براش پتو بیارم
وقتی برگشتم دیدم آراز نشسته و یه لیوان آب
دستشه لبخندی مهربون بهم زد که دلم براش
ضعف رفت

پتو رو روی زمین گذاشتم که آراز گفت _حالت
خوب نیست یه لیوان آب بخور

با لبخند آب و ازش گرفتم و یه قلوپ ازش

خوردم

مزه آب فرق می‌کرد یکم تلخ بود

بی توجه به این موضوع خواستم بازم بخورم

که سرم تیر کشید

به طرف آراز برگشتم و گفتم _من چم شد؟

آراز فقط بهم نگاه میکرد جوری که متوجه

شدم کار خودش

در یک آن عصبانی شدم و گفتم _چی ریختی

...توش

هنوز حرفم تموم نشده بود که سرم تیر
.... وحشتناکی کشید و از هوش رفتم

با احساس تشنگی شدید چشمام و باز کردم که
چشمم به آراز افتاد لخت بود بدون هیچ لباسی
نگاهم به خودم افتاد منم هیچ لباسی تنم نبود
اطراف اتاق و نگاه کردم که هر کدوم از لباسام

یه گوشه پرت شده بود

کمی طول کشید تا بفهمم چه اتفاقی افتاده

با درد شدیدی که زیر دلم پیچید جیغ بلندی

کشیدم

آراز با حرص چشماش و باز کرد و گفت _ چیه؟

چت شده؟

با تمام نفرت و عصبانیت داد زدم _ تو با من

چیکار کردی؟ چه بلایی سرم آورد آشغال

_آراز نگاه عمیقی به صورتم انداخت و گفت
انقدر ادا تنگا رو درنیار تو از اولشم این کاره
بودی میخواستی خودت و به من قالب کنی اما
...کور خوندی من از اوناش نیستم

ماتم برده بود و بیصدا بهش نگاه
میکردم _منظورت چیه؟چی میگی

آراز پوزخندی زد که دردش تا مغز استخوانام
رفت _ فکر میکردم دختر پاکی باشی نگو زیر

همه خوابیده بودی

با تمام توانم جیغ کشیدم_ چی میگی عوضی
این حرفا چیه میزنی

آراز بدون هیچ مقدمه ایی تیر آخر و زد
گفت_ تو از اول دختر نبودی وقتی باهات
رابطه داشتم هیچ خونی نداشتی

بهت زده بهش نگاه کردم داشت دورغ میگفت

مثل سگ دروغ میگفت

با عصبانیت گفتم _ به من دروغ نگو ملافه های
خونی رو کجا قایم کردی اصلا کی بهت اجازه
داده با من رابطه داشته باشی کی بهت گفت به
من دست درازی کنی؟

آراز بازم پوزخند زد _ زیر چند نفر بودی؟ ارزش
شو داشت؟

چشم‌ام سیاهی رفت و نتوانستم چیزی بگم
داشت بهم تهمت میزد نمیتوانستم این قضیه رو
هیچ جوره هضم کنم

فقط توانستم بگم _ خدا لعنتت کنه هیچ وقت
نمیبخشمت هیچ وقت

لباس‌ام و از روی زمین جمع کردم و پوشیدم
به سختی از خونه بیرون رفتم

درد دلم امونم و بریده بود

نفسم از گریه بالا نمیومد

به طرف آسانسور رفتم اما خراب بود

به طرف راه پله رفتم روی اولین پله که

گذاشتم تازه به عمق فاجعه پی بردم

هنوز چندتایی از پله ها رو نگذرونده بودم که

دلم بدتر شد مجبور شدم همونجا روی پله ها

بشینم

کمی که دردم کمتر شد از جام بلند شدم و

چندتا پله دیگه پایین رفتم اما دیدم نمیتونم

بشدت ضعف داشتم و دلم درد میکرد کم کم ح
الت تهوع هم داشت به حالتان اضافه می‌شد

دوباره روی پله نشستم و دلم و محکم بغل کرد
کمی هم گریه کردم خیلی درد داشتم هم درد
کاری که باهام شده بود و هم در این تهمت
لعنتی

با صدای قدم های کسی آروم سرم و بلند کردم
که چشمم به آراز خورد حاضر و آماده بالای
سرم بود

دلم نمیخواست ببینمش برای همین نگاهم و
ازش گرفتم و به زمین دوختم که صداش توی
گوشت پیچید _ نمیخواهم به من به چشم کسی
نگاه کنی که بهت تهمت زده واسه اینکه از همه
چیز مطمئن بشیم میریم پیش یه نفر که بتونه
پاک بودن تو رو تشخیص بده هوم؟ نظرت؟

سرم و بلند کردم و بهش نگاه کردم تمام نفرت
و ریختم تو چشمام و گفتم _ من اصلاً دیگه به
تو نگاه نمی‌کنم برام مهم نیست تو باور کنی یا

نه اما من هیچ وقت هیچ کار اشتباهی انجام
ندادم

چشمای آراز برق خاصی زد

بلند شدم و خواستم به راهم ادامه بدم که یه
لحظه زیر پام خالی شد

ترسیده هینی کشیدم و به پیراهن آراز چنگ
زدم

بدون اینکه حتی تغییر تو حالت صورتش ایجاد
کنه از پله ها پایین رفت

چون این کارش یهویی بود هنوز توی شک بودم
نمیتونستم واکنشی نشون بدم

وقتی کنار ماشینش ایستاد تازه به خودم
اومدم و از بغلش اومدم پایین و با حرص
گفتم _ ولم کن واسه چی من و بغل کردی؟

آراز بی تفاوت نگاهی بهم کرد _ اگه بدت

امیومد چرا همون اول نگفتی ؟

حرفی نزدم بغض به گلوم چنگ زد چقدر درد
داشتم هم روحم هم جسمم

آراز در ماشینش و باز کرد و با همون لحن سرد
و بی تفاوتش گفت _سوار شو

چند قدم عقب رفتم و گفتم _ نمیخوام من
هیچ جا با تو نیام

آراز پوزخندی زد که حس کردم روح از تنم جدا
شد_اگه چیزی نبود حتما میومدی اگه نیای
برام ثابت میشه کی هستی

بغضم ترکید و اشکام روی صورتم میریخت
آراز بدون هیچ رحمی ادامه داد_برام مهمه
کسی که زیر بوده هرزه اس یا نه

حالم داشت از این زندگی بهم میخورد

توی یه تصمیم ناگهانی سوار شدم
آراز هم بدون هیچ حرفی سوار شد
حالم داشت از خودمم بهم میخورد چجوری
این همه تحقیر و تحمل کنم غرور و شخصیتم
و داره نابود میکنه
در تمام طول مسیر همش گریه کردم آراز
مشخص بود کلافه شده ولی باز حرفی نمیزد
جلوی یه ساختمون نگه داشت
از ماشین پیاده شد و در سمت من و باز کرد

دوباره بغلم کرد

این دفعه هم چیزی نگفتم و حرفی نزدیم تا وارد

ساختمون شد

سوار آسانسور شد

خودم و از توی آینه آسانسور نگاه میکردم رنگم

بشدت پریده بود

تکی بغل آراز مثل کوالا بودم دستام و دور

گردنش حلقه کرده بودم که مبادا بیفتم و

داغون تر بشم

با ایستادن آسانسور از اونجا خارج شدیم و به

طرف مطب یکی از دکتر رفتیم

چند نفری توی نوبت بودند

نگاه شون رو روی خودم احساس میکردم واقعا
سنگین بود

و ما همچنان منتظر نوبتمون بودیم حدس
میزدم واسه چی اومدیم

کلافه داشتم طول و عرض خونه رو متر
میکردم ساعت از دو ظهرم گذشته بود و ماهان

هنوز نیومده بود

کم کم داشتم نگران میشدم که در خونه باز شد
و قامت ماهان توی چارچوب در نمایان شد

نگاه سردی بهم انداخت و به طرف اتاقش رفت
ماتم برده بود و داشتم به جای خالیش نگاه
میکردم

نه انگار واقعا یه چیزی شده

داشت مثل مرغ سرکنده جون میدادم

سعی کردم قیافه ام جوری باشه که بی خیال
بنظر برسه

به طرف اتاقش رفتم و بدون در زدن در رو باز
کردم که ماهان با بالا تنه لخت دیدم پیراهنش
و در آورده بود

آب دهنم و قورت دادم و سعی کردم نگاهم و از
شکم پیچ در پیچش بگیرم

سرم و پایین انداختم و با لحنی که بخاطر
خجالتم کمی میلرزید گفتم _ ناهار آماده اس
منتظر میمونم تا بیای

و بدون هیچ حرفی از اتاق خارج شدم
به طرف میز ناهار خوردي رفتم و روی صندلی
نشستم

حدود پنج دقیقه بعد ماهان در حالی که
لباساش و با تیشرت و شلوار ورزشی مشکی

عوض کرده بود که فوق العاده بهش میومد

روی صندلی روبه روی من نشست

آب دهنم و قورت دادم و نگاهم و ازش گرفتم

ماهان عجب هیکلی داشت چون میداد تو

بغلش له بشی و چلونده بشی

کمی از آب از لیوان کنار دستم خوردم و

گفتم_چه خبر امروز چیکار کردی؟

ماهان با لحن سردی کوتاه جواب داد_ کار
خاصی انجام ندادم

انگار نمیخواست باهاش حرف بزنم برای همین
بیشتر سماجت کردم_ انگار حالت خوب نیست
قرصات و خوردی؟

ماهان نگاهش و بهم دوخت و با لحن سردی
گفت_ میخوای به چی بررسی؟

حالا که خودش رفته بود سره اصل مطلب
طفره رفتن جایز نبود قاشقم و توی بشقابم
برگردوندم و گفتم _ میخوام دلیل این رفتار
سردت و بدونم؟ چیزی شده؟ اتفاقی افتاده؟ من
کاری کردم؟

ماهان هم مثل من قاشقش و انداخت و با
لحنی که عصبی بود گفت _ چرا بهم دروغ گفתי
؟

احساس کردم یه سطل آب یخ روم خالی
شد_ از چی صحبت میکنی من چه دروغی بهت
گفتم؟

_ماهان کلافه دستی به موهایش کشید و گفت
چرا بهم دروغ گفتی ازدواج کردی تو که اصلا
با کسی رابطه نداشتی دلیل این کارت چی بود
؟

کمی هل شده بودم و نمی دونستم چه بهانه

ایی بیارم ماهان که سکوتم و دید گفتم _ هدفتم
از این کار چی بود؟

بدون هیچ فکری گفتم _ خب اون روز وقتی تو
فرودگاه دیوونه بازی درآوردی منم ترسیدم
وقتی هم که هتل اومدی دنبالم ترسم بیشتر
شد و اون حرف و زدم

ماهان پوزخندی زد _ مگه من چیکار کردم که
فکر کنی بهت آسیب میرسونم؟

با یاد آوری سیلی که بهم زد بود خندیدم و
گفتم _هنوز یادم نرفته چجوری زدی تو گوشم
بعضی شبها گوشم سوت میکشه

ماهان _من که معذرت خواهی کردم برای
جبران اون اشتباهم هر کاری بگی انجام میدم

لبخندی زدم و سرم خجالت زده پایین انداختم
با کمی این دست اون دست کردن گفتم _خب

من به چیزی میخوام

ماهان مشتاقانه بهم چشم دوخته بود و منتظر

خواستم بود

توی چشمای رنگ شبش نگاه کردم چشمایی که

پیر از خواستن بود دلم میخواست فقط برای

خودم باشه

نگاهم از روی چشماش روی لب های صورتی

خوش فرمش افتاد و باعث شد آب دهنم و

قورت بدم و لب هام و با زبون تر کنم

در یک آن رنگ نگاه ماهان تغییر کرد صورتش
سرخ شده بود

ایعنی با این نگاه من تحریک شده بود؟

ماهان که سکوتم و دید کلافه گفت _ نمیخوای
خواستت و بگی؟

_ سرم و به نشونه تایید تکون دادم و گفتم
قبلش میخوام یه اعترافی کنم خب... من چیز

شدم

ماهان _ چیز چیه؟

_ چیز دیگه... اوم عاشق یه نفر شدم

ماهان اخمی کرد و با لحن عصبی گفت _ فکر

نمیکنی واسه عاشق شدن دیره

منظورش و خوب فهمیدم برای اینکه منظورم و

بد برداشت نکنه و دچار سوء تفاهم نشه سریع

گفتم _ من حس میکنم بهت علاقه مند شدم

ماهان بهت زده بهم نگاه کرد دهنش مثل ماهی
باز و بسته میشد

چند دقیقه طول کشید تا به خودش بیاد لیوان
آبی که کنارش بود و برداشت و یک نفس سر
کشید

ناباورانه بهم نگاه کرد و گفت_ اصلا باورم
نمیشه یکاری کن باور کنم احساس میکنم دروغ
میگی

از روی صندلی بلند شدم و به طرفش رفتم و
قبل از اینکه بفهمه میخوام چیکار کنم لب
هاش و شکار کردم

با حرص لب هاشو میبوسیدم احساس میکردم
ضربان قلبش هر لحظه بیشتر از قبل میشه

ماهان محکم به کمرم چنگ زد و من و روی
پاش هدایت کرد لب هاش و از روی لب هام

برداشت و گفت _ تو بهترین اتفاق زندگی

و بدون این که باز هم بهم فرصت بده لب هام

...و با ولع بوسید

چقدر بد بود که این اتفاق خوب زندگی قراره

... تبدیل بشه به کابوس زندگی

ماهان که نگاه خیره امو دید گفت _ اینجوری

نگام نکن بدون اینکه هیچ ملایمتی در کار باشه

ترتیب و میدم

خجالت زده خندیدم و چیزی نگفتم ماهان با
لحن مظلومی که دل سنگ رو هم آب میکرد
گفت _ بهم قول بده که برای همیشه کنارم
میمونی چون من واقعا دیگه نمیتونم این همه
... دوری تحمل کنم اگه نباشی منم نیستم

جوری مسمم این حرف و زد که واقعا یک آن
دلم براش لرزید دفعه قبلی دوری طولانی مدتی
..داشتیم اما این دفعه رو نمیدونم چیکار کنم

!اگه بفهمه واسه انتقام اومدم چی...؟

من واسه انتقام اومده بودم نه عشق و عاشقی
نمیتونم پیشش بمونم پس با این کارمم یه
انتقام از خوده ماهان میگیرم بخاطر تمام
...سختی هایی که کشیدم

_لبخند دلبرانه ایی زدم و با عشوه و ناز گفتم
من تازه تو رو پیدا کردم کجا برم آخه؟

ماهان با خشونت من و بغل کرد و کنار گوشم

...گفت _ هیچ کس بهت اجازه نمیده بری

آراز کلافه توی راهروی مطب قدم رو میرفت
هنوز نوبتم نشده بود

حالم هر لحظه بد تر میشد استرس عجیبی
داشتم

آراز کلافه تر از قبل خواست چیزی بگه که

منشی من و صدا زد و گفت برم داخل

آروم آروم خواستم از روی صندلی سرد بلند

بشم که آراز خودش به طرفم اومد و من و بلند

کرد

هیچ واکنشی به این کارش انجام ندادم

با ورودمون به داخل اتاق خانوم دکتر لبخندی

زد_ بزارش روی تخت لطفا

آراز من و به طرف تختی که اونجا بود برد

دکتر_ خب میشه مشکلتون و بگید

با حرفی که آراز زد خون توی رگام یخ
..بست_ میخوام بدون از قبل دختر بوده یا نه

دکتر متفکر بهم خیره شد

از روی صندلی بلند شد و روبه آراز گفت_ لطفا

بیرون تشریف داشته باشین

آراز با حرص گفت _ نمیخوام باید از همه چیز
...مطمئن باشم

_دکتر که دید آراز شمشیر و از رو بسته گفت
حداقل کمی عقب بایستید من هر چی دیدم
...بهتون توضیح میدم

آراز که انگار کمی قانع شد عقب رفت دکتر
دستکش هاش و پوشید بهم گفت _ عزیزم
....شلوارتو پایین بکش میخوام معاینه ات کنم

با خجالت کارایی که میگفت و انجام میدادم
بین پام خیلی درد میکرد و از دردش هر لحظه
لبم و گاز میگرفتم
معاینه کردن دکتر داشت طول میکشید و حتی
خودم به خودم شک کردم که نکنه واقعا دختر
!نبودم؟

صدای خانوم دکتر توی اتاق پیچید _ عزیزم
خیلی رابطه ی سختی داشتی واسه اولین بار
همیشه باید با نرمی رفتار کرد اما شوهرت

..ا.ر.س.ما نابودت کرده کلی آسیب دیدی

...آراز با حرص گفت _ چی شده خانوم دکتر

دکتر بهم گفت که می تونم شلوارم و بیوشم
منتظر بودم ببینم دکتر چی میگه _ خب
راستش آقای تهرانی خانوم تون اولین رابطه رو
...داشته

آراز اخمی کرد و گفت _ پس چرا خون نداشت؟

دکتر_اوووم نوع بکارتشون فرق میکرد
اینجور دختر ها که از این نوع بکارت دارن
هیچ وقت خون ریزی ندارن توی
... اولین رابطه

قیافه آراز و دیدم که ماتش برده
سرم و پایین انداختم قطرات اشک از روی
صورتم سر میخورد

با رفتن توی یه آغوش گرم خود به خود گریه
ام قطع شد

صدای آراز و که مشخص بود چقدر پشیمونه از
رفتارش توی گوشم پیچید _ واقعا نمیدونم
...چی بگم فقط بدون خیلی خوشحالم

سعی کردم از بغلش بیرون پیام _ ولم کن من
...ازت متنفرم تو بهم تجاوز کردی

با گفتن این حرفم صدای خانوم دکتر اومد _ ح

الت خوبه؟

تند تند سرم و تگون دادم و گفتم _ نه

خانوم دکتر گفت _ فشارت افتاده باید برات

...سرم وصل کنن

خواست از اتاق بیرون بره که آراز گفت _ من

واسش سرم میزنم خودم دکترم

خانوم دکتر _ باشه پس لطفا توی این هفته

خیلی بهش رسیدگی کن بدنش خیلی ضعیف
...شده تا به مدت اصلا رابطه نداشته باشید

آراز سری تگون داد و چیزی نگفت
آراز در حالی که من توی بغلش بودم از مطب
خارج شد

آراز فقط به روبه روش نگاه میکرد و هنوزم ح
الت صورتش سرد و خشک بود

از نگاه های مردم خجالت میکشیدم برای همین
سرم توی سینه ی آراز قایم کردم

با ایستادن آراز متعجب گفتم_ چرا وایسادی
...زود باش حرکت کن

آراز چپ چپ بهم نگاه کرد_ من حمالت نیستم
درست حرف بزن

ادا شو درآوردم_ من حمالت نیستم درست

...حرف بزن

آراز با چشم های گرد شده بهم نگاه میکرد
چیزی نگفت و به راهش ادامه داد وقتی من و
روی صندلی ماشین گذاشت خودش هم نشست
سر راه از داروخونه دارو هام و گرفت که بهش
...گفتم _ من و بیر خونه ی خودم

آراز اخمی کرد _ تا وقتی خوب بشی خونه ی
...من میمونی

با حرص گفتم_ کی گفته اونوقت من پیش تو

... میموند

آراز_ نیازی نیس کسی بگه من دوست ندارم
..! زنم ضعیف باشه باید خودم ازش مراقبت کنم

تا چند ثانیه فقط سکوت بود حس عجیبی از
_ حرفش گرفتم آب دهنم و قورت دادم و گفتم
... من زن تو نیستم

آراز_میشی

با حرص گفتم_نمیشم

آراز_میشی

_نمیشم

آراز با لجابت بیشتری گفت_وقتی میگم
میشی یعنی میشی دیگه رو حرف من حرف
...نزن

با حرص گفتم_نمیشم نمیخوام

یهو زدم زیر گریه که آراز ماشین و نگه داشت و

متعجب گفت _ چت شده تو چرا گریه میکنی؟

مثل بچه های تخاص قهر کرده بودم _ با من

...حرف نزن ازت بدم میاد

آراز هم از من بچه تر _ وقتی بهت میگم زنی

...چرا لج میکنی

...باز اون حس عجیب اومد سراغم

چیزی نگفتم و اشکام و پاک کردم و گفتم _ من

بستنی میخوام یه بستنی بزرگ وانیلی که قرمز

و زرد و آبی و صورتی و سفید و شکلاتی باشه

آراز که از تغییر حالت یهویییم تعجب کرد
گفت _ باشه الان واست میخرم ولی این که تو
...گفتی هر چی بود جز وانیلی

چیزی نگفتم و به روبه روم نگاه میکردم که
آراز از ماشین پیاده شد و رفت از بستنی
...فروشیه اون ور خیابون واسم بستنی بخره

چند دقیقه طول کشید تا آراز برگرده

به ظرف بزرگ بستنی با طعم های مختلف

واسم خریده بود

_خیلی هوس انگیز بود آراز نشست و گفت

فقط همه اشو یجا نخور دل درد میگیری

واسه اینکه نگرانم شده بود قند توی دلم آب

شد

سعی کردم به خودم تلقین کنم این همونیه که

با بی رحمی بهم تجاوز کرد

واسه اینکه دیگه بهش فکر نکنم در بستنی رو
باز کردم و شروع کردم به خوردن

آراز هم بی تفاوت داشت رانندگی میکرد
وقتی رسیدم بستنی مو بغل کردم و گفتم _ بیا
بغلم کن

آراز لبخند خسته ایی زد _ بد نیست به خودت
...یه تکونی بدی

اخم کردم و با لحن تخاصی گفتم _ من بغل
...میخواهم نمیتونم راه بدم

آراز چشمش برق عجیبی زد که دلم یه جوری
شد

از ماشین پیاده شد و من از ماشین بیرون
...آورد

آراز _ خدا کنه آسانسور خراب نباشه

لبخند دندون نمایی زدم _ خرابه

آراز _ اوف یعنی تو رو باید این همه طبقه

حمالی کنم...؟

_ اهوووم

آراز آه از نهادش بلند شد به طرف یکی از

آسانسور رفت که از شانس خوبش درست بود

بعد از این که به واحدش رسیدم گفتم _ کلید

..و بده خودم باز کنم

آراز_ تو جیب کتمه

دستم و رسوندم به جیبش و کلید و برداشتم

در و باز کردم و رفتیم تو

خونه خیلی مرتب و تمیز شده بود بوی خوب

غذا همه جا پیچیده بود

آراز_ کی اومده اینجا؟

من و روی مبل گذاشت همون موقع دختر قد

کوتاه و لاغری که مشخص بود صورتش عملیه
از آشپزخانه بیرون اومد و پرید بغل آراز و
محکم بغلش کرد _ سلام عشقم خوش اومدی
چرا دیر کردی...؟

...با چشم های گرد شده بهشون نگاه میکردم
آراز اون و از خودش جدا کرد و گفت _ تو
اینجا چیکار میکنی؟ چجوری اومدی داخل؟
اون دختر با لحن لوس چندشی گفت _ به
...نگهبان گفتم در و باز کنه

آراز حرصی گفت _ نگهبان هم در و واسه تو باز
کرد؟

دختره یکم با دستاش بازی کرد _ خب نه وقتی
... بهش گفتم زنتم در و باز کرد

لرزش نامحسوس قلبم رو احساس میکردم
ضربان قلبم کند شده بود و هر لحظه بیشتر ح
الم بد میشد

آراز با عصبانیت گفت _ این مزخرفات چیه که
میگی؟

دختره _ وا خب راستش و گفتم دیگه تازه یه
خبر خوب هم واست دارم اگه بشنویی ذوق
...مرگ میشی البته دور از جون بیا بریم بشینیم

دختره که انگار تازه چشمش افتاده بود به من
یه تای ابروش و بالا برد و گفت _ این کیه دیگه
...؟

در حالی که صدام میلرزید گفتم _ دختر عموی
...آرازم

دختره لبخندی زد _ وای چه عالی بالاخره
...تونستم یکی از فامیلای شوهرم و ببینم

آراز _ انقدر نگو شوهرم شوهرم من شوهرت
نیستم

دختره بی تفاوت گفت _ میشی حالا صبر کن

اول خبر مهمم و گوش کن بعد حرف بزن

آراز کلافه دستی به موهایش کشید _ زود باش
...بگو

دختره دست آراز و گرفت و گذاشت روی
...شکمش و گفت _ داری بابا میشی

هم من هم آراز هر دو مثل مجسمه خشک مون
زده بود

آراز زود به خودش اومد و گفت _ چی میگی
برای خودت من حتی باهات رابطه نداشتم
چجوری تو حامله شدی...داری بچه ی کدوم
بیشرفی رو قالب من میکنی؟

دختره شروع کرد به گریه کردن که کاملاً
مشخص بود داره نقش بازی میکنه _اون شب
توی پارتی تو وقتی مست بودی بهم تجاوز
کردی

آراز با عصبانیت گفت _ انقدر دروغ نگو من

هیچی یادم نمیاد

دختره اشکاش رو پاک کرد و گفت _ وقتی بچه

امون بدنیا بیاد مشخص میشه کی دروغ

...میگه

آراز با خشم سیلی محکمی به صورتش زد که

من بجای اون دردم گرفت _ زود گورتو گم کن

از این خونه فکر کنم من و نشناختی هیچ توله

سگی رو نمیتونی به من بندازی فهمیدی دفعه

بعد بیای از این چرت و پرتا تحویل من بدی به

خداوندیه خدا هم خودت و میکشم هم اون
حرومزاده ی داخل شکمت فهمیدی؟

دختره که انگار حسابی ترسیده بود به طرف در
پا تند کرد و بیرون رفت

بعد از رفتن اون شیطان آراز خودش و روی
مبل پرت کرد و گفت _ حرفاش و باور نکن
فهمیدی؟

چیزی نگفتم و فقط به صورت سرخ از

عصبانیتش خیره شدم

آراز که دید سکوت کردم گفت _ نکنه حرفای

اون و باور کردی؟

بازم چیزی نگفتم چون مطمئن بودم بغض

منفجر میشه

آراز بلند شد و به طرف من اومد و جلوی پام

زانو زد و گفت _ چرا ساکتی؟ نکنه بهم اعتماد

نداری؟ اون داشت فیلم بازی میکرد معلوم

!نیست اصلا بچه ی کیه؟

!صورتتم و ناز کرد و گفت _ باور نکن باشه؟

دستش و پس زدم و گفتم _ به من مربوط
...نیست هر کاری دلت میخواد انجام بده

آراز از لحن سردم حسابی جا
خورد _ ماریانا ...تو چت شده؟

_قطره اشک سمجی از گوشه چشمم سر خورد

از کجا معلوم که تو دروغ نمیگی

آراز اخمی کرد_ خیلی ساده و زودباوری هر کی

از راه رسید و حامله بود من حامله اش کردم؟

اشکم و پس زدم و گفتم_ اگه بچه ات باشه یا

نباشه واسم فرقی نداره من تو رو خیلی بیشتر

از اون چیزی که تصور کنی دوست داشتم ولی

الان به همون اندازه ازت متنفرم جدا از اینا

یادم نمیره چجوری بهم تجاوز کردی و چقدر

تحقیرم کردی

آراز از روی زمین بلند شد و گفت _یکم
استراحت کن بعدا درباره اش حرف میزنیم
بدون اینکه منتظر حرفی از جانب من باشه به
طرف اتاقش رفت
غم وجودم و پر کرده بود حالم عجیب بد بود
روی مبل دراز کشیدم و به سقف خیره شدم
حالا که توی عمرم یبار عاشق شدم باید این
همه زجر بکشم و سختی بکشم باید انقدر زود
از دستش میدادم!؟

بعد از گذشت چند دقیقه آراز از اتاقش بیرون
اومد و گفت _ من میرم بیمارستان قراره یکی
بیاد ازت مراقبت کنه از خونه هم حق نداری
بری بیرون فهمیدی؟

اخمی کردم _ من میتونم از خودم مراقبت کنم
نیازی به کسی بگی بیاد در ضمن زندانی تو که
نیستم هر وقت دلم بخواد میرم به تو مربوط
نیست

خواست چیزی بگه که زنگ خونه به صدا
دراومد

آراز بعد از اینکه در خونه رو باز کرد یه زن
مسنی وارد شد بعد از اینکه بهش سلام کرد
گفت _ واسش غذا درست کن خواست باشه از
خونه بیرون نره

زن چشمی گفت

حرصم گرفته بود دلم میخواست سر از تنش

جدا کنم

بدون توجه به حرص خوردنم از خونه خارج
شد...اون خانوم مسن یکم باهام حرف زد
وقتی دید حالم خوب نیست رفت برام غذا
...درست کنه

گوشیم و برداشتم و یکم باهاش ور رفتم اما
خیلی کلافه بودم و حوصلم بشدت سر رفته
بود

بعد از چند دقیقه چشمام گرم شد و خوابم برد

با احساس دستی روی موهام چشمام و باز
کردم که آراز گفت _ چرا انقدر میخوابی چرا
غذا نخوردی نگا چقدر رنگت پریده لبات سفید
...شده صورت با گچ دیوار فرقی نمیکنه

خواستم بلند بشم که دستم درد گرفت...آخه
سرم بهم وصل شده بود

آراز_ مراقب باش الان غذا تو میارم
و از روی مبل بلند شد و به طرف آشپز خونه
رفت

بعد از رفتن آراز روی مبل نشستم و کمی فکر
کردم درد زیر دلم کمی بهتر شده بود اما بشدت
ضعف داشتم

با اینکه معلوم نیست چقدر خوابیدم اما

احساس میکردم خیلی خسته تر از این حرفام

آراز برام غذا آورد و به زور ریخت تو حلقم

یک ماه از زمانی که این اتفاق افتاده بود

میگذره آراز رفتاراش یکم باهام سرد شده بود

و خیلی کم خونه میومد بیشتر اوقات

بیمارستان بود حتی اجازه نمیداد از خونه

بیرون برم دلم داشت میترکید تو خونه

نگاهی به ساعت که دو بعداز ظهر و نشون

میداد کردم خیلی گشنه ام شده بود

دوتا تخمه مرغ درست کردم و با خوردن اولین

لقمه حالم یه جوری شد بوی تخمه مرغ خیلی

...رو مخم بود و داشت حالم بد میشد

تخمه مرغ و کنار گذاشتم احساس میکردم

میخوام بالا بیارم به طرف دستشویی رفتم و

چندتا عق زدم و محتوای معده امو بالا آوردم

دست و صورتم و شستم و روی مبل خودم و
پرت کردم

حالم هر لحظه داشت بدتر میشد
همون لحظه صدای چرخش کلید توی در توی
خونه پیچید و آراز خسته و کوفته وارد شد تا
چشمش به من خورد با لحن نگرانی گفت _ چی
شد ؟

با صدای تحلیل رفتم گفتم _ حالم بهم میخوره

آراز دستی به پیشونیم زد و گفت _ چقدر

...سردی؟ حتما فشارت بالا و پایین شده و

وسط حرفش یهو حالم بدتر شد و بیشتر حالت

تهوع گرفتم به طرف دستشویی رفتم و چندتا

عق زدم خیلی به معدم فشار میومد

با حرص گفتم _ چرا انقدر عطر تلخ میزنی ح

....الم از عطرت بهم میخوره

آراز بیچاره با چشم های گرد شده فقط من و
نگاه میکرد

بعد از اینکه دست و صورتم و شستم آراز
گفت _ برو لباسات و عوض کن باید آزمایش
...بدی

متعجب گفتم _ آزمایش واسه چی من خوبم
فقط یکم معدم بهم ریخته

آراز من و بلند کرد و به طرف اتاق برد_ تا پنج دقیقه ی دیگه حاضر و آماده نیای خودم وارد عمل میشم

با نارضایتی به طرف کمد رفتم
یه تیشرت خیلی لش سفید و یه شلوار لی تنگ
آبی روشن پوشیدم بت های مشکی مو از جا
کفشی در آوردم و پوشیدم موهام و مرتب
کردم و کمی آرایش کردم

خواستم عطر بزنم که فکر کنم نمیزنم بهتر بود
....چون حالم بدتر میشد

از اتاق بیرون رفتم که دیدم آراز با اخم زل زده
...به زمین تا من و دید گفت _دنبالم بیا

به حرفش گوش کردم و دنبالش به راه افتادم
وقتی سوار آسانسور شدیم بوی عطر آراز
شدت گرفت و احساس کردم الان حالم بد
میشه در حالت عادی عاشق عطرش بودم ولی

حالا بشدت از این بود متنفر بودم سعی کردم
خودم و نگه دارم و چیزی نگم

از آسانسور که پیاده شدیم به طرف پارکینگ
رفتیم و سوار ماشین آراز شدیم

آراز بدون هیچ حرفی میروند
نگاهی به قیافه سرد و مغرور و البته جذابش
کردم

من و آراز از لحاظ چهره خیلی باهم متفاوتیم

آراز موهاش قهوه ایی تیره بود چشماش آبی بود یعنی یه جوری بود یه وقتایی سبز میشد و همیشه در حال تغییر رنگ بود البته بستگی به لباسش داشت بینی متناسب با صورتش بود یعنی نه سرش بالا بود و نه پایین نه خیلی بزرگ بود نه خیلی کوچیک لب هاش صورتی بود و گوشتی جوری که هربار میبینمش دلم ...میخواد لباسو از جاش بکنم

من برعکس آراز چشم و ابرو مشکی بود بینی متناسب با صورتم و داشتم اما یکم سر بالا بود

و لب هام گوشتی بود

فکر کنم آراز قدش صد و نود باشه ولی من صد
و شصت و هشتم و هیچ تغییری هم نکردم
همیشه وقتی کنارش وایمیسم مثل یه کوتوله
بودم

با صدای آراز دست از آنالیز کردن خودم و
خودش برداشتم _ اگه نگاه کردنت تموم شد
...برو پایین

خاک تو سرم اصلا حواسم نبود این همه مدت
داشتم بهش نگاه میکردم

آراز_ تازه هر چند دقیقه یکبار لبخند هم
...میزدی

یعنی لبای مغزمم مثل یه خط صاف شد با
خجالت پشت سر آراز راه میرفتم و همش به
گندی که زده بودم فکر میکردم

آراز که دید خیلی آروم راه میام هوف کلافه
ایی کشید_ تو باید بری آزمایش بدی نه من
!چرا انقدر یواش راه میری؟

بدون توجه به حال دستم و گرفت و پا تند کرد
...به طرف آزمایشگاه

خلاصه که با هزار بدبختی اجازه دادم چند سی
سی از خون با ارزشم و بدم به این دکترا

روی صندلی نشسته بودم که آراز گفت _ الان ح
الت خوبه؟

_ به صورت مغرورش نگاه کردم و با عجز گفتم
الان دلم سیمیت میخواد

آراز _ باشه بعد از

بین حرفش پریدم و گفتم _ الان

آراز _ خب اگه من برم که تو تنها میمونی

بدون توجه به حرفش گفتم _ الان میخوام

آراز هوف کلافه ایی کشید و روبه یکی از
همکاراش گفت _مراقب همسر من باش تا من
...برگردم

بعد از رفتن آراز متوجه نگاه اون دختر شدم
هنوزم با چشم های گرد شده از تعجب من و
نگاه میکرد روبه بغل دستیش خیلی آروم یه
چیزی گفت که باعث شد اونم با چشم های گرد
شده بهم نگاه کنه

وا مگه چیه؟ مگه من چمه نکبتا

وقتی متوجه شدن دارم بهشون نگاه میکنم
یکی از اونا به طرفم اومد _ سلام من نازلیم
هستم

متقابلا بهش لبخند زدم و گفتم _ خوشبختم
من ماریانا هستم

نازلیم _ شما زن آقای دکتر هستید؟

نمیدونستم چی بگم ولی باید مثل آراز به دروغ
میگفتم _ بله

دختره کنارم نشست _ یه وقت ناراحت نشی

زن دومشی؟

ناخودآگاه اخم بین ابرو هام اومد و با حرص
گفتم _ مگه آراز به غیر از من زن دیگه ایی هم
داره؟

همون دختر پوزخندی زد _ نگو که نمیدونستی
دکتر جمره و دکتر آراز با هم ازدواج کردن تازه

...قراره چند ماه دیگه بچه دار هم بشن

قلبم از شنیدن این حرفش گرفت تمام وجودم
از نفرت میلرزید... اشک هام یکی پس از دیگری
روی صورتم می چکید و قلبم و به آتیش
....میکشید

همه میدونن اون زن داره حتی قراره بچه دار
هم بشه ولی من چرا توی زندگی اون بودم
نقش یه مزاحم و داشتم بیشتر

کسی کنارم نشست متوجه شدم آراز چیزی

..ا.روی پام گذاشت _ بیا اینم سیمیت

نگاهی بهش کردم که چشمام گرد شد _ چرا

...گریه کردی؟ اتفاقی افتاده؟ کسی اذیت کرده

سرم و به نشونه ی تایید تکون دادم که با خشم

گفت _ کی اذیت کرده فقط بگو تا برم دمار از

...روزگارش در بیارم

..._تو اذیتم کردی

بہت زدہ نگاہم کرد_ چی میگی من چیکارت
!کردم مگہ؟

همینجوری که اشک های سرکشم روی صورتم
روونه بود گفتم_ من و عاشق خودت کردی در
...حالی که خودت هم زن داشتی هم بچه

آراز اخم وحشتناکی روی صورتش بود_ کی این

مزخرفات و به خوردت داده من زنم کجا بود
آخه؟

با حرص گفتم_ پس این دکتره کیه اسمش چیز
...بود جمره

آراز با تعجب من و نگاه کرد_ تو اون و از کجا
!میشناسی؟

پوزخندی به این واکنشش زدم_ یکی از همین

...همکارات بهم گفت

آراز روی صندلی ولو شد و با صدای تحلیل
رفته ایی گفت _ اون هیچوقت از زندگیه من
...بیرون نمیره

پس درست میگفتن اون خودش زن داشت از
روی صندلی بلند شدم خیلی حالم بد شده بود

یه نفر اسمم و خوند و گفت برم اونجا بدون

توجه به حال بدم به طرف جایی که گفت رفتم
_ که مسئول اونجا که یه خانوم بود گفت
خانوم تهرانی درسته؟

سرم تکون دادم که گفت _ مبارکه عزیزم تو
...بارداری

یه کاغذ که جواب آزمایش بود و به طرفم
گرفت

حالم عجیب از شنیدن این خبر بد شد
همون خانوم گفت _ فکر کنم آقای دکتر خیلی

...خوشحال بشن

واسه اینکه آراز نفهمه سریع گفتم _ بهش نگین
یه وقت میخوام سوپرایزش کنم

اون خانوم لبخندی زد _ باشه عزیزم انشالله به
...خیر و سلامتی بدنیا بیاد

لبخندی زدم و چیزی نگفتم

آراز روی صندلی نشسته بود و سرش و با

...دستاش گرفته بود

سعی کردم از کمی خودم و قوی نشون بدم با
_صدای سردی که خودمم انتظار نداشتم گفتم
...پیا بریم خونه چرا ماتم گرفتی

بدون توجه به حال و روزم از روی صندلی بلند
شد و بدون اینکه بپرسه جواب آزمایش چی
بوده به راه افتاد منم پشت سرش به
... راه افتادم

...در طول مسیر حتی یک کلمه هم حرف نزد
وقتی رسیدیم ماشین و بدون اینکه پارک کنه
گذاشت جلوی ساختمون
از ماشین پیاده شدیم و به طرف خونه رفتیم
آراز به محض رسیدن روی مبل خودش و پرت
کرد و چشماش و بست
منم بدون اینکه چیزی بگم به طرف اتاق رفتم

...و تمام وسایلم و جمع کردم

به اسنپ زنگ زدم و منتظر موندم تا بیاد
از اتاق بیرون اومدم که دیدم آراز بی تفاوت
من و نگاه میکنه
چمدونم و کشیدم و رفتم به سمت در حتی
سعی نکرد جلوم و بگیره حتی بهم یه توضیح
...کوچیک هم نداد

به محض باز کردن در یه دختر و پشت در دیدم

خیلی شیک پوش بود و چهره زیبایی داشت و
محترمانه رفتار میکرد_ امم ببخشید من با آراز
کار دارم بهش بگید جمره اومده خودش
میفهمه

بغضم و قورت دادم_ بیا داخل آراز اونجا
... نشسته

دختره لبخند تشکر آمیزی زد و وارد خونه شد
دیگه برام مهم نیست اصلا به من هیچ ربطی

نداره آراز عاشق یک نفر دیگه بود و من واقعا
اضافی بودم براش البته من برای خودم ارزش
قائل بودم اجازه نمیدم هیچ کس غرورم و
بشکنه

دستی به شکمم کشیدم و گفتم _ هیچ وقت
...اجازه نمیدم دستت به بچه ام برسه

خواستم سوار اسنپ بشم که یادم اومد برگه
...آزمایش و نیاوردم

با حرص راهی که رفته بودم و برگشتم و در و

...با کلیدی که داشتم باز کردم

یک آن با دیدن صحنه مقابلم قلبم لرزید اما
فقط برای یک لحظه بود

جمره روی پای آراز نشسته بود و داشت با
عشوه قریون صدقه اش می رفت آراز وقتی
متوجه من شد اخمی کرد _ چی شده باز؟
انگار واسش سربار بودم و دلش میخواست
...زودتر از شرم راحت بشه

با لحن سردی گفتم _ هیچی یه چیزه مهم و جا
...گذاشتم

آراز نگاهی به چشمام کرد ته چشماش یه چیزی
...بود

بدون اینکه بیشتر معطل کنم به طرف اتاق
رفتم و برگه آزمایش و برداشتم و خواستم برم
!که آراز گفت _ اون چیه ؟

کلید خونه رو روی میز گذاشتم و گفتم _ چیزه
...مهمی واسه تو نیست

منتظر هیچ حرفی از جانبش نمودم و از خونه
...خارج شدم

وقتی به خونم رسیدم وسایل هام و جمع کردم
و اولین پرواز به ایران و چک کردم از شانس
خوبم دو ساعت دیگه پرواز داشتم و فقط یک
...پلیط مونده بود اون خریدم

به طرف حموم رفتم و دوش گرفتم بعد از
اینکه حاضر و آماده شدم یه اسنپ گرفتم و به
....طرف فرودگاه رفتم

...به ماهان یا بابا هم خبر ندادم که دارم میام

حدودا بعد از چند دقیقه تاخیر هواپیما پرواز
کرد و من و از جایی که بهش متعلق نبودم جدا
کرد و به طرف مقصدی برد که حتی

نمیدونستم باید کجا باشه؟

کنارم یه پسر جوون نشسته بود که خیلی
جذاب بود چشم و ابرو مشکی بود و قدش بلند
بود و کت و شلوار سیاه مارک دار پوشیده
بود....

وقتی دید نگاهش میکنم گفت _ سلام خانوم
شما ایرانی هستید؟

لبخند تلخی زدم و گفتم _ آره

پسر که دید حالم زیاد خوب نیست گفت _ انگار

اتفاق بدی برات افتاده میتونم کمکت کنم؟

انگار منتظر بهانه بودم شروع کردم به تعریف

...کردن کل قضیه

پسر متعجب گفت _ الان با بچه ی توی شکمت

میخوای چی به خانوادت بگی؟

نفس عمیقی کشیدم و گفتم _ نمیدونم بعدا یه
....فکری به حالش میکنم

پسره که حتی اسمشم نمیدونستم گفت _ شاید
...من بتونم بهت کمک کنم

با لحن سرد و بی تفاوتم گفتم _ چه جوری؟

پسره _ خب بین ما یه ازدواج سوری میکنیم تا
این بچه دنیا بیاد بعدش هم به یه بهونه ایی

طلاق میگیریم خوب نیست؟

فکر خوبی بود اما من نمیتونستم بهش اعتماد
کنم

پسره که انگار فکرم و خوند گفت _ ببین
میدونم که نمیتونی بهم اعتماد کنی اما چاره
ایی جز این نداری مطمئن باش من هیچ آزاری
...بهتون نمیرسونم

تا رسیدن به مقصد خیلی حرف زدیم فهمیدم

اسمش ساشاس و بیست و شیش سالشه و یه
شرکت طراحی لباس داره و کلی چیزای دیگه
پدر و مادرش از هم جدا شدن و ساشا تنها
زندگی میکنه.... بهم گفت عاشق یه دختری
شده که بعد ها فهمید شوهر داره و از این
... حرفا

...حالم بخاطر اینکه سوار هواپیما بودم بد بود
ساشا گفت خودش من و میرسونه

نمیخواستم برم خونه

بابا واسم یه آپارتمان خریده بود باید میرفتم

...اونجا

آدرس آپارتمان و بهش دادم تا رسیدن به مقصد

بازم حرف زدیم

وقتی رسیدیم هر چی تعارف کردم بیاد داخل

نیومد فقط چمدون هام و آورد

خسته و کوفته روی مبل دراز کشیدم و به آراز

فکر کردم یعنی اصلا براش مهمه که من الان

اکجام؟

گوشیم و روشن کردم هیچ کس نه زنگ زده

بود نه پیام داده بود

تنها تر از همیشه

کم کم از خستگی چشمام گرم شد و خوابم

برد.....

**

* * رویا

ماهان محکم بغلم کرد و گفت _ خیلی لوسی
میگم کار مهمی دارم تو امشب راحت اینجا
بخواب من برم به کار مهم برسم میام

خودم بیشتر لوس کردم _ باشه ولی خیلی دلم
...برات تنگ میشه ها مراقب خودت باش

ماهان گونه امو بوسید _ توام مراقب خودت
!باش زود بخواب باشه؟

سرم و تکون داد و چیزی نگفتم ماهان از اتاق
بیرون رفت

صدای کوبیده شدن در که نشون از رفتنش
میداد اومد

همون لحظه صدای گوشیش بلند شد

شماره ناشناس بود سریع جواب دادم که صدای
مردونه ایی اومد _ ماهان بابات رفته به سمت
کارخونه متروکه بیرون از شهر رفت کارخونه
دقیقا نزدیکای یه زمین کشاورزیه زود بیا
...اونجا

با باز شدن در ترسیده به ماهان نگاه کردم
...گوشی رو ازم گرفت _ جا گذاشته بودمش

نگاهی به گوشی که تماس وصله کرد
..با اخم جواب داد _ بله

....

..._دارم میام

ماهان سریعا از خونه بیرون رفت

خدای من بهترین فرصت بود برای اینکه اون
...مرتیکه عوضی رو گیر بیارم

تند تند لباسام و بایه شلوار جین و هودی
مشکی عوض کردم موهام و محکم بستم و کلاه
پوشیدم اسلحه امو از داخل چمدون بیرون
...کشیدم

وقتی آماده شدم به طرف پارکینگ رفتم یکی
از ماشین های ماهان و برداشتم و از پارکینگ

...بیرون اومدم

انقدر سریع رانندگی میکردم که نزدیک بود
تصادف کنم به چراغ راهنما که رسیدم ایست
...کردم

همون لحظه یه ماشین کنارم ایستاد... خوب که
دقت کردم فهمیدم ماشین ماهان و ماهان
...خیلی بی تفاوت به جلو خیره شده بود
...با سبز شدن چراغ حرکت کرد

کمی فاصله امو باهاش زیاد کردم و دنبالش به
راه افتادم... قلبم از هیجان و کمی ترس بشدت
...میکوبید

گوشیم و برداشتم و شماره آراز و گرفتم که به
بوق دوم نرسیده جواب داد صداش خیلی
...خسته و گرفته بود _ جانم رویا

آراز حتما باید میفهمید _ آراز جای آذر پیدا
... کردم دارم میرم دنبالش

صدای عصبانیه آراز اومد _ چرا تو رفتی برگرد
خونه و آدرس بده به من تا به چند نفر بگم
.... حسابش و برسن

مسمم شدم و گفتم _ دارم ماهان و تعقیب
میکنم آدرس دقیق ندارم میخوام اون یارو رو
... با دستای خودم بکشم

آراز _ دیوونه شدی یه بلائی سر خودت میاری

_نمی‌ارم

آراز که دید خیلی لج میکنم گفت _ حداقل
... آدرس و بفرست تا بگم چند نفر مراقبت باشن

نفس عمیقی کشیدم _ شماره اون بیاعه رو دارم
!لوکیشن بفرست برایش؟

... آراز _ آره بفرست واسه همون

گوشی رو قطع کردم و با حواس بیشتری به

...تعقیب کردن ادامه دادم

خیلی طول کشید تا رسیدیم به اونجا خیلی
دور تر از ماهان ماشین و پارک کردم لوکیشن و
...واسه اون مرده فرستادم تا وارد عمل بشن

توی اون تاریکی هیچی معلوم نبود ماهان
خیلی عادی به طرف در ورودی که دوتا سه تا
نگهبان اسلحه به دست وایساده بودن رفت و
یه چیزی گفت اونا هم در و براش باز کردن

الان چجوری باید میرفتم داخل؟

از توی تاریکی پشت ماشین ماهان قایم شدم
که متوجه شدم دور تا دور این کارخونه پر از
... انگهبانه

فکری به سرم زد

کمی دور تر از اونا وایسادم و جیغ کشیدم
یکی از اونا سریع جبهه گرفت _ فکر کنم یکی
... اینجاست سیاوش برو بین کیه دخلش و بیار

سیاوش که از همه اشون گند تر بود به طرفم
....اومد کمی دور تر رفتم

صدا خفه کن و روی اسلحه ام گذاشتم با
نزدیک شدن اون غول بیابونی اسلحه امو
مسلح کردم و دوتا تیر حرومش کردم

همون لحظه روی زمین افتاد و بعد از چند
دقیقه جون دادن مرد

_چند دقیقه طول کشید که یکی دیگه هم اومد
...سیا کجایی؟! چیکار میکنی دو ساعته؟
وقتی بهم نزدیک شد یه تیر توی سرش خالی
کردم که روی زمین افتاد
اینم دومی
از دور میدیدم که اون سومی چجوری کلافه
شده بود از نبود اون دوتا
با عصبانیت عربده ایی کشید _ دو نفر رفتن پی
...نخود سیاه هنوز برنگشتن

با عصبانیت به این سمت اومد و با دیدن جسد
اون دوتا بهت زده گفت _ اینا چرا اینجوری
...شدن

به سمتش حمله کردم و با زانو محکم زدم به
بین پاش که روی زمین افتاد خواستم یه گلوله
تو مغزش حروم کنم که چیزی به سمتم پرتاب
کرد . و اون چیز محکم خورد به پام و خیلی
...درد گرفت

...خواست تفنگش رو برداره که تیر و زدم
خب اینم از این سه تا الان مونده هشت نفر
دیگه

چون اولین بارم بود که آدم میکشتم حس
عجیبی داشتم اما وقتی به نفرتی که از این
پست فطرت ها داشتم اون حس جاش رو به
...نفرت میداد

...سه تا تیر دیگه بیشتر نداشتم
دوباره تفنگم و پر کردم و منتظر موقعیت بود

تا اونا رو هم بکشم

لنگان لنگان دوباره برگشتم پشت ماشین ماهان
_که یکی از نگهبانا اومد اینجا و با حرص گفت
معلوم نیست این سه تا گولاخ کدوم گوری
...هستن

از پشت ماشین آروم سرش و نشونه گرفتم و
...یه تیر توی سرش خالی کردم

دوباره تفنگ و پر کردم هفت تا تیر برای هفت

نفر دیگه

بعد از اینکه مطمئن شدم اطراف امن از پشت
ماشین بیرون رفتم و به طرف جایی که نگهبان
های قبلی بودن وایسادم

از پشت دیوار یکی رو میدیدم که سخت
...مشغول نگهبانیه

...اگه این و میکشتم بقیه هم میفهمیدن

فکر کنم اینا هر یک ساعت یکبار پست هاشون

عوض میشد اون داشت به این طرف میومد

وقتی نزدیک شد با پام زدم زیر دستش تا

اسلحه اش بیفته و سریع یه تیر توی قلبش زدم

که روی زمین افتاد

آروم آروم از گوش و کنارهای دیوار به اون

سمت رفتم د نفر اینجا بودن

یکی به سمت راست وایساده بود و یکی چپ

من سمت چپ بودم به سمت چپی نزدیک شدم

و با یک حرکت بدون اینکه اون یکی متوجه

...بشه کشیدمش این ور و تیر خلاص و زدم

همکارش وقتی متوجه نبودنش شد به این

...طرف اومد به محض نزدیک شدن کشتمش

اون چهار نفر رو هم به همین روش کشتم
خیلی آسون تر از اون چیزی بود که فکر
میکردم

در و آروم باز کردم و بعد از چک کردن اطراف
...وارد شدم

هیچ کس اینجا نبود فقط یه عالمه جعبه اینجا
بود در یکی از جعبه ها رو باز کردم که با دیدن
اسلحه خشکم زد این همه اسلحه میخوان

!چیکار؟

با اومدن صدای پای کسی سریع پشت جعبه ها
قایم شدم

یکی از همون نگهبانا و آذر

با دیدنش نفرت وجودم و پر کرد و دلم

میخواست همین الان یه گلوله تو مغزش خلا

ص کنم ولی جلوی خودم و گرفتم باید حساب

...شده کار میکردم

با صدای زنگ گوشیم هر دو به این طرف نگاه

...کردن عرق سردی روی تیغه کهرم نشست

سریع گوشی رو خاموش کردم که اون یکی

گفت _ فکر کنم گوشیه من باشه

آذراخمی کرد و گفت _ ماهان و بیار اینجا

...امشب باید کارش و تموم کنم

چشمام از شنیدن حرفی که میزد از حدقه زد

بیرون این به بردار خودش رحم نکرد به
...پسرشم نمیکنه؟

گوشیم و گذاشتم روی بیتدا و دوربین
گوشیم روشن کردم آذر ادامه داد_ اگه امشب
ماهان و نکشم بازم برام دردسر درست میکنه و
...من اصلا این و نمیخوام پس بیارش اینجا

چقدر نفرت انگیز بود یه تار مو از ماهان کم
بشه پوستت و زنده زنده میکنم و نابودت

...میکنم

بعد از چند دقیقه دوتا نگهبان در حالی که
ماهان و گرفته بودن وارد شدن

... ماهان با عصبانیت گفت _ ول کنید عوضیا

باباش سریع ماسک آدمای دلسوز و مهربون
زد _ پسرم بالاخره اومدی نمیدونی که چقدر دل
...تنگت بودم

روبه نگهبانا با خشم گفت _ چه طرز برخورد با

اپسر منه؟

اونا شرمنده سرشون و پایین انداختن و چیزی

نگفتن آذر با خشم گفت _ از اینجا برید میخوام

... با پسرم تنها صحبت کنم

اون دونفر سریعاً اونجا رو ترک کردن

ماهان _ فکر نمی‌کردم انقدر آشغال باشی آخه

بی ناموس تو خودت دختر داری چرا اون
دختر رو میدزدی؟

آذر خندید _ تو اینا رو ول کن بهم بگو چه خبر
...از ملیکا یا بهتره بگم رویا
با اومدن اسمم قلبم لرزید و حس بدی گرفتم
ماهان با خشم گفت _ اسم اون و به زبونت نیار
...پست فطرت کثیف

بابای ماهان بازم خندید _ اگه بفهمی اون کیه

...معنی واقعی پست فطرت بودن و میفهمی

ماهان با خشم بهش چشم دوخته بود

منتظر بودم ببینم چی میگه

آذر_ اون همون رویاس نمرده بود فقط باباش
چون نمیخواست تو باهاش ازدواج کنی اون و
...برد ترکیه و رویا الان برای انتقام برگشته

ماهان خنده عصبی کرد_ انقدر چرت و پرت

...نگو اون هیچ وقت همچین کاری نمیکنه

آذر پوزخندی زد که مغزم و خراش داد_ تو
خیلی ساده ایی اون واسه اینکه انتقام بگیره
اول سعی کرد اعتماد تو جلب کنه و تو رو از
قبل بیشتر عاشق خودش کنه و بعد ولت کنه
...اما تو خیلی ساده تر از این حرفایی

ماهان از عصبانیت صورتش سرخ سرخ شده
بود و رگهای بدنش متورم شده بود

...کاش میشد بگم اینجوری که این میگه نیست
ماهان کلافه داشت اطراف و نگاه میکرد آذر از
اونجا رفته بود گوشیم و در آوردم و سریع
واسش یک پیام نوشتم: حرفایی که میگه رو
...باور نکن

ماهان سریع گوشی رو درآورد و پیام و خوند با
چشم های متعجب به گوشی زل زده بود
چیزی رو تند تند توی گوشی تایپ کرد و واسم
!فرستاد:دقیقا بهم بگو کجایی؟

...براش نوشتم: پشت سرتم

وقتی برگشت از لابه لای جعبه ها کمی خودم و
نشون دادم با اخم وحشتناکی من و نگاه میکرد

یکم از این نگاهش ترسیدم

امشب قرار بود آذر ماهان و بکشه نباید بهش
اجازه ی همچین کاری رو میدادم فیلمی که از
آذر گرفته بودم و واسش فرستادم اما تا

خواست ببینه آذر اومد

لنگان لنگان از پشت جعبه ها به طرف آذر
...میرفتم

آذر رو به ماهان گفت _ من نگفتم امشب بیای
تا چهره واقعیه رویا رو بهت نشون بدم
میخواستم دل تنگیم رفع بشه

مرتیکه عوضی چقدر پست بود

آروم از پشت جعبه ها به آذر نزدیک شدم
وقتی بهش نزدیک شدم از شانس خوبم روبه
ماهان برگشت

با یه حرکت از پشت جعبه ها بیرون اومدم و
اسلحه امو روی سرش گذاشتم و با خشم
گفتم _ دیگه چیا درباره ی من میدونی
ها؟؟! اینم میدونی که واسه انتقام از تو اومدم
؟چرا بهش نمیگی چی کار کردی؟ بهش بگو که
...برادرت رو هم کشتی بگو دیگه لعنتی

آذر حسابی جا خورده بود و ترسیده بود_ببین
دخترم همه چیز و اشتباهی بهت گفتن من
..پدرت و نکشتم اون توی تصادف

بین حرفش پریدم و با خشم گفتم_ خفه
عوضی به من نگو دخترم درضمن انقدر خودت
و بقیه رو خر نکن تو بابام و مامانم و کشتی
عوضی بخاطر اینکه کارات واسشون رو شده
...بود و میخواستن تو رو تحویل پلیس بدن

ماهان با بهت گفت _ تو چیکار کردی؟

آذر_پسرم حرفاش و باور نکن اون میخواد من
و تو رو از هم جدا کنه اینم بخشی از
... انتقامشه

آشغالی مثل این حتی نباید یک ۲ انیه ی دیگه
زنده میموند بدون معطلی ماشه رو کشیدم و
تیر و توی سرش خالی کردم کمی از خونش

....روی ماهان پاشید

ماهان پاهاش سست شد و با زانوهایش روی
... زمین افتاد

همون موقع در باز شد و چهارتا غول چماق
وارد شدن و با دیدن جسد اون لاشخور به
...سمتم حمله کردن

...بدون معطلی به یکی شون تیر زدم که افتاد

اون دوتا رفتن بالا سر ماهان و منم و با یکی
دیگه اشون درگیر بود مشتی به شکمش زدم و
با زانو به بین پاهاش ضربه زدم وقتی خم شد
با آرنج محکم زد تو کمرش که افتاد روی
...زمین

ماهان حتی تگونم نمی خورد
اون دوتا وقتی خواستن ماهان بزنن به
سمتشون رفتم و گفتم _ اگه جرات دارید بیاید
...جلو

هر دوشون بهم خندیدن و یکی از اونا بهم
حمله ور شد که با مهارت هایی که داشتم
داغونش کردم تا میخورد کتکش زدم
اون یکی با خشم بهم حمله کرد که مشت
محکمی بهش زدم خورد که احساس کردم
دماغش خورد شد
روی زمین نشست و دماغش و گرفت _ عوض
میکشمت اسلحه امو در آوردم و شلیک کردم
...اما تیر نداشت

درد پام امونم و بریده بود و نمیتونستم درست
...راه برم با حرص گفتم _ ماهان یکاری بکن

ماهان فقط یک کلمه گفت _ این حرفایی که آذر
گفت حقیقت داره؟

سکوت کردم که با عصبانیت گفت _ چرا لال
...شدی جوابم و بده

نفس عمیقی کشیدم و گفتم _ بین الان وقتش
...نیست

ماهان عربده کشید _ حقیقت داره؟
با حرص گفتم _ آره راست میگفت خب که چی
؟

ماهان با چشم هایی که اشک درونش حلقه زده
بود و رگه های خشمش پیدا بود گفت _ خیلی
...ازت بدم میاد

قلبم از شنیدن این حرفش یه جوری شد
اون گولاخ وقتی دید من حواسم نیست مش
محکمی به دلم زد که نفسم رفت و روی زمین
...افتادم

...همون موقع آدمای آراز اومدن و گرفتنش

_خواستن بکشنش که به سختی گفتم
نکشش...باید جای باند های دیگه رو هم لو
...بده

...در کسری از ثانیه همه جا پر از پلیس شد
وقتی حالم جا اومد از جام بلند شدم و متوجه
...شدم ماهان نیست

ماهان برای بار دوم از دست دادم حس خیلی
...بدی داشتم و دلم میخواست گریه کنم
چه بخوام چه نخوام باید از ماهان جدا بشم
گوشیم زنگ خورد آراز بود جوابش و دادم و
...همه چیز و برایش تعریف کردم

باورش نمیشد همه ی اون کارا رو خودم تنهایی
...انجام داده باشم

پلیس هم بخاطره همکاری که داشتم ازم
تشکر کرد و خواست دنبالشون برای تکمیل
پرونده برم آگاهی

توی همین کارخونه متروکه کلی دختر و اسلحه
...و عطیقه پیدا کردن

جای چند تا باند دیگه رو هم پیدا کردن و اونا
...رو هم بازداشت کردن

درسته انتقامم و گرفتم ولی این شب تلخ ترین
شب عمرم بود

بعد از اینکه از آگاهی بیرون اومدم علیرضا که
از طرف آراز بود من و به یه هتل برد و
... خواست فردا برگردم

روی تخت خوابیده بودم و همش به ماهان فکر
...میکردم

باید حتما قبل از رفتن میدیدمش و سوء تفاهم
....هارو رفع میکرد

اون شب به هر سختی بود خوابیدم و صبح
...زود حاضر شدم و رفتم در خونه ماهان

... چون کلید داشتم بدون در زدن وارد شدم
یکی از خدمتکارا سراسیمه به سمتم اومد و

گفت _ خانوم آقا خیلی حالش بده کل خونه رو

بهم ریخته هر چی به دستش میرسه رو

میشکنه

با نگرانی گفتم _ الان حالش چطوره؟

...خدمتکار _ هر لحظه داره بد تر میشه

با عجله وارد شدم کل خونه رو بهم ریخته بود

تمام وسایل ها رو خورد کرده بود

بعد از کمی گشتن پیداش کردم که گوشه ی
دیوار نشسته بود و دستاش خونی شده با
نگرانی به سمتش رفتم و چند تا دستمال
کاغذی روی دستش گذاشتم_ چیکار کردی با
...خودت

ماهان با لحن خیلی آرومی گفت_ واسه چی
...برگشتی تو که رفته بودی

بی توجه بهش رو به یکی از خدمتکار گفتم
وسائل پانسمان و بیارن

ماهان پوزخندی زد_ تو یه آدم نفرت انگیزی که
دلم نمیخواد هیچوقت ببینمت میخوام یکبار
...واسه همیشه فراموشت کنم

اشک های سرکشم سر باز کرده بود بازم بدون
توجه به چیزی به پانسمان کردن دستش ادامه
...دادم

ماهان ادامه داد_ میخوام یه آدم کثیف بشم

درست عین تو چون هر چی خوب باشی
بیشترین آسیب ها رو میبینی بدبخت اون
...دختری که قرار بعد از این وارد زندگیم بشه

وقتی پانسمان دستش تموم شد گفتم _ تو
درست میگی من خیلی در حق بدی کردم ولی
این و بدون عشقم بهت هیچ وقت دروغ نبود
در ضمن برای انتقام از تو نیومدم میخوامم
پدرت و نابود کنم چون اون پدر و مادرم و ازم
... گرفت

ماهان_ طرف حسابت اون بود چرا من وارد
بازی کثیف کردی؟ وقتی شنیدم خودکشی
کردی احساس کردم زندگی برام تموم شده چند
بار خواستم بخاطرت خودکشی کنم اما جلوم و
گرفتن هر روز و هر شب هر دقیقه از شب و
روز به تو فکر میکردم دلم میخواست فقط
...واسه یبارم که شده ببینمت

با بغضی که توی گلویش بود گفت_ وقتی توی
فرودگاه دیدمت جوون دوباره گرفتم اما تو
...اون جون گرفتی

قلبم از شنیدن حرفش بدرد اومد
با غم ادامه داد_ دیگه هیچ وقت این روی من
و نمیبینی حالا هم از این جا برو قیافه نفرت
...انگیزت حالم و بهم میزنه

_به سختی از روی زمین بلند شدم و گفتم
مطمئن باش دیگه هیچ وقت من و نمیبینی من
خیلی در حق تو بد کردم خودمم این و میدونم
...فقط امیدوارم من ببخشی

ماهان به چشمام خیره شد و با بی رحمی
گفت _ امیدوار نباش هیچوقت اون روز نمیاد
...که ببخشم

لبم و گاز گرفتم تا جلوی ریزش اشکام و
بگیرم _ باشه پس من میرم خدا حافظ

بدون اینکه چیزی دیگه ایی بگم از اون دور
شدم.. ماهان ازم متنفره و البته حق هم داره

من خیلی باهاش بد رفتاری کردم و باعث شدم
قلبش بشکنه و همینطور قلب خودم

الان تازه دارم میفهمم که چی رو از دست دادم
من واقعا عاشق ماهان شده بودم و برام خیلی
سخت بود که ازش جدا بشم اما اون دیگه بهم
اعتماد نمیکنه

خودم به هتل رسوندم تمام وسایل هام و جمع
کردم شب پرواز داشتم

اگه قراره ماهان و فراموش کنم حتما باید ازش
دور باشم

انقدر گریه کردم نمیدونم چی شد خوابم رفت

وقتی بیدار شدم همه جا تاریک بود
وای خدا الان پروازم میپره چرا انقدر
...خوابیدم

از روی تخت بلند شدم و به طرف دستشویی

رفتم دست و صورتم و شستم و لباسام و
عوض کردم چمدونام و برداشتم و از اتاق
بیرون رفتم پول هتل و حساب کردم و سوار
...ماشین شدم

وقتی به فرودگاه رسیدم دقیقا نیم ساعت
تاخیر واسه پرواز بود

روی صندلی نشسته بودم و کلافه پام و تکون
میدادم وقتی داشتم پشت سرم و نگاه میکردم
احساس کردم ماهان دیدم وقتی برگشتم

فهمیدم اشتباه کردم

ماهان انقدر ازم متنفره که فکر کنم حاضره
خودش من و بکشه

سعی کردم دیگه به ماهان فکر نکنم وقتی از
اینجا برم باید کلا گذشته رو فراموش کنم

بالاخره رسیدم خونه خودم دلم واسه تخت

گرم و نرمی تنگ شده بود

ولی قبل خواب یه دوش آب گرم می‌چسبید

به طرف حموم اتاقم رفتم

وان و پر از آب داغ کردم بدون اینکه لباسام و

دربیارم توش نشستم نفس پر از دردم و بیرون

فرستادم یعنی الان ماهان داره چیکار میکنه؟

چه حالی داره؟

چرا نمیتونم با نبودش کنار بیام احساس

میکردم هنوزم بوی عطر تلخ سردش توی بینیم

میپیچه بوی عطری که هوش از سرم میپروند

هم در حق خودم و هم در حق ماهان بی

انصافی کردم

تقاص خون، خون بود دیگه؟

خونی که باعث شد خیلی چیزا رو از دست بدم

مهم ترین دارایی باارزشی که داشتم ماهان بود

حتی خودم از این عشقی که داشتم تعجب

داشتم خودمم نمیتونستم باور کنم تا این حد

عاشق شدم

آب وان سرد شده بود و نشون از طولانی بودن

حضورم تو حموم و میداد

دوش سر سری گرفتم و بعد از پوشیدن حوله
ام از حموم خارج شدم و یک راست خودم و
پرت کردم روی تخت حتی نا نداشتم بیشتر از
این سرپا و ایسم

چشمام گرم شد و به خواب عمیقی فرو رفتم
خوابی که شاید برای چند ساعت بتونه من و از
حقیقت های تلخ دور کنه

لبخند تلخی به آراز زدم و گفتم_من خوبم نیاز
نیست نگران باشی انگار یکم سرما خوردم برای
همین یخورده کسلم

آراز با قیافه ایی به وضوح مشخص بود چقدر
داغونه نگاه پر غمی بهم انداخت و گفت_چند
روز همش تب داری همش هزیون میگی تو
خوابت همش.....اسم ماهان و میگفتی مثل
اینکه دل به آدم اشتباهی دادی

با شرمندگی و کمی خجالت سرم و پایین
انداختم و گفتم _ نباید اینجوری میشد اما شد
آراز نگاهش و به زمین دوخت _ مشکل از تو
نیست کار دل دوست داشتنه دلی که دوست
نداشته باشه دل نیست
انقدر فکرم درگیر ماهان بود که متوجه رفتن
آراز نشدم
نمیتونستم اینجوری ادامه بدم داغون میشدم
باید به خودم میومدم

یک هفته از وقتی اومده بودم میگذشت و من

بشدت مریض شده بودم

آراز تمام روز و شب بالای سرم بود و ازم

مراقبت میکرد

کمی حالم بهتر شده بود ولی حال قلبم همچنان

داغون بود

نگاهی به سرمم که تموم شده بود کردم آروم از

دستم بیرونش آوردم

کمی خون اومد که با دستمال پاکش کردم از

اتاق خارج شدم نگاهم و دور تا دور خونه

چرخوندم خونه ایی که دیگه هیچ رنگ بویی

نداشت خونه ایی که با وجود پدر و مادرم
همیشه گرم بود اما الان به قدری سرد شده بود
که هیچ گرمایی نمیتونست این سرما رو از بین
ببره

آهی کشیدم و از پله ها پایین اومدم که یکی از
خدمتکارا به طرفم اومد و با نگرانی
گفت _ خانوم چرا از جاتون بلند شدید آقا آراز
گفتند از جاتون نباید بلند بشید و فقط
استراحت کنید

لبخند تلخی به این نگرانش زدم و بدون توجه
به بقیه حرفاش به طرف حیاط رفتم

باد سردی میومد و باعث شد خودم و بغل کنم
تا کمی گرم بشم این سرما عجیب لذت بخش
بود

حس صدای خورد شدن برگ ها زیر پام زیبا بود
عجیب هوا، هوای دونفره بود
اما دیگه هیچ وقت این هوا برام قشنگ نیست
چون این هوا برای دو نفره هاست و منی که
عشقم و از دست دادم باید حسرت بخورم
دلم میخواست به خودم پیام

به خودم پیام و بفهمم ماهانی در کار نیست
ماهان و از دست دادم

دیگه نمیخواستم با خود خواهیام کسی رو آزار
بدم مخصوصا ماهان و شاید در نبود من کسی
رو پیدا کرد که لیاقت عشق پاکش و داشته
باشه

با تصور اینکه ماهان حتی بخواد به دختر دیگه
ایی فکر کنه قلبم مچاله شد
حتی تصورش هم سخت بود

با صدای نفس نفس زدن کسی شتاب زده به
عقب برگشتم که با خدمتکارم روبه رو
شدم_ خانوم هوا سرده حالتون بدتر میشه

توروخدا بیاید داخل لچ نکنید بخدا اگه بلایی
سرتون بیاد آقا آراز من و مقصر میدونن

نگاه پر از دردم و بهش دوختم و گفتم _ باشه
هنوز چند قدمی برنداشته بودم که فکر بکری
به ذهنم خطور کرد

باید میرفتم دنبال علاقم اینجوری حواسم پرت
میشد و کم کم ماهان و فراموش میکردم
البته میدونستم که دارم خودم و گول میزنم

آراز با حالت کلافه طول عرض خونه رو طی
میکرد

نگاهی بهم کرد و گفت_ آخه این چه فکریه که
تو میکنی چجوری شرکت و عوض کنیم؟ سهام
دارا چی؟ اصلا اونا به کنار تو که توی این کار
تجربه ایی نداری چجوری میتونی یه شرکت و
اداره کنی

قیافه امو مظلوم کردم و گفتم_ خب وقتی یه

داداش مثل تو دارم نیاز به تجربه ندارم

آراز دستی به موهایش کشید _ من خودم کار و
زندگی دارم نمیتونم پیام بالا سر شرکت تو

اخمی کردم و گفتم _ شرکت من؟ طبق وصیت
نامه بابا چهار دنگ شرکت ماله توعه به نظرم
...شرکت تو باشه بهتره

آراز _ من اون چهار دنگ نمیخوام واسه خودت

بلند شدم و به طرفش رفتم روبه روش
ایستادم و گفتم _ توی این چند ماه انقدر زجر
کشیدم که هیچ مرهمی نمیتونه حال دلم و
خوب کنه دلم میخواست خودم و با این شرکت
سرگرم کنم توی این راه دلم خوش باشه که
برادری مثل تو دارم اما انگار میخوای تو این ح
الم پشتم و خالی کنی

آراز چشماش بین چشماش در گردش بود انگار
_ دنبال جواب میگشت بعد از کمی سکوت گفت
به عمو آلف میگم کار رو انجام بده یکم طول

میکشه

با خوشحالی بغلش کردم و گفتم _ تو بهترین
...داداش دنیایی

آراز دستی به موهام کشید و بوسی روی
پیشونیم کاشت _ تنها کسی هستی که دارم دلم
نمیخواه فکر کنی فراموشت کردم و حواسم
نیست

محکم تر بغلش کردم و گفتم _ خیلی خوبه که

....هستی

سه ماه بعد

آخرین پرونده رو از روی میز برداشتم و از

اتاقم خارج شدم

اوضاع شرکت روز به روز داشت بهتر میشد و

به عنوان یک تازه کار خوب پیشرفت کرده بود
سرمایه گذارهای زیادی توی پروژه هام شرکت
می کردند

یادمه به ماهان گفتم همیشه دلم میخواد یه
شرکت طراحی مد داشته باشم چون دیگه
کسی نیست به طرحام گیر بده چون رئیس
خودمم

خندم اومد چقدر احمق بودم که فکر میکردم با
راه اندازی همچین شرکتی میتونم از فکر
ماهان بیرون بیام

از فکرش بیرون نیومدم هیچ تازه فکرم بیشتر
مشغول شده بود

چند باز نامحسوس خواستم از آراز حال ماهان
و پیرسم ولی میگفت حالش خوبه و درگیره
کاراشه

خیلی دلم میخواست از حال دلشم با خبر بشم
بفهمم تو این مدت چه بلایی سر دلش اومده
تونسته با این درد کنار بیاد؟

از شرکت خارج شدم و خواستم سوار ماشینم

بشم که یه نفر با عجله به طرفم اومد_ خانوم

تهرانی یه لحظه

متعجب و با کنجکاوی بهش نگاه کردم و

گفتم_ بفرمایید؟

اون مرد بعد از اینکه کمی هوا رو وارد ریه

هاش کرد گفت_ ببخشید آقای آتا ترک باهاتون

کار داشتند اگه لطف کنید چند دقیقه وقتتون و

بذارید بریم توی شرکت منتظر هستند

سری تکون دادم و باهم وارد شرکت شدیم
آقای آتا ترک یکی از سهام دارهای بزرگ و مهم
شرکت بود و نقش مهمی توی شرکت داشت

روی مبل نشسته بود و داشت قهوه تلخ ترکش
و مزه میکرد

با دیدن من لبخند مردونه ایی زد و گفت _ انگار
برای رفتن عجله داری؟

متقابلا لبخندی زدم و گفتم _ نه عجله نداشتم
فقط کارم توی شرکت تموم شد و خواستم

برگردم خونه

_با سر اشاره ایی به اون مرد کردم و گفتم
ایشون گفتند با من کاری دارید؟

آقای آتا ترک دستی به ریشش کشید و بی
مقدمه گفت _من سهام شرکتی و فروختم
در کسری از ثانیه تعجب و بهت تمام رو درگیر
خودش کرد با صدای بهت زده ایی
گفتم _منظورتون چیه؟ به کی فروختید؟
آقای آتا ترک بی تفاوت کمی از قهوه اشو

خورد_ به زودی می بینیش شریکتون مثل
خودتون ایرانی هستند باید صبر کنید تا از
ایران بیان

کلافه نفسم و فوت کردم و گفتم_ خب شما
نباید یه مشورت با من میکردید؟اگه اوت
شخص آدم درستی نباشه و بخواد به شرکتم
آسیب برسونه چی؟

آقای آتا ترک از جاش بلند شد _ من تحقیقات
لازم و انجام دادم مطمئنم آسیبی به شرکت

وارد نمیشه

بدون اینکه حتی منتظر جوابی از جانب من

باشه با اون دار و دسته مزخرفش از جلوی

دیدم محو شدن

یه جوری رفتار میکردن انگار رئیس اونان بهتر

که از این شرکت رفتند دیگه راحت میشم از

دستش دیگه هم مجبور نیستم برای راضی نگه

داشتنش زبون بریزم

به محض خارج شدن از شرکت سوار ماشینم

شدم که پیامکی روی گوشیم اومد

بدون توجه به اون پیام که میتونست چیزه
مهمی باشه راه خونه رو در پیش گرفتم
امروز خسته بودم و حوصله نداشتم به این
چیزا فکر کنم

با ورودم به خونه خدمتکارم که اسمش زینب
بود به طرفم اومد و خوش آمد گفت و کیف و
پالتوم و ازم گرفت

نگاهی به قیافه اش کردم و گفتم _چیزی شده
؟

زینب سرش تکون داد _ بله خانوم امروز براتون

یه بسته رسیده

یه تای ابروم و بالا بردم_از طرف کی؟

زینب_نمیدونم فقط بسته رو گذاشتم تو

اتاقتون

سری تگون دادم و به طرف اتاقم رفتم

یه کارتون نسبتا کوچیک روی تختم بود

حس کنجکاوی نداشت بیشتر از این صبر کنم

به طرفش رفتم و درش باز کردم

یه ادکلن توش بود

در ادکلن باز کردم که بویی بشدت آشنا میداد

بوی عطرش بود

بوی عطر ماهان اما این عطر وقتی قشنگ

میشه که با بوی تنش قاطی شده باشه

قطره اشکی سمج از گوشه چشمم پایین چکید

چقدر دلم برای بوی تنش تنگ شده

با یادآوری اینکه خودم این عطر و سفارش

دادم لبخند تلخی روی لبم نقش بست

بازم مثل همیشه برای رفع دل تنگیم به طرف

کمد رفتم و پیراهن سفید ماهان و برداشتم و

بوی کردم

اون روز که علیرضا دوست آراز رفته بود

وسایلم و از خونه ماهان بیاره این پیراهن به
اشتباه با وسایلم آورد چه اشتباه خوبی کاش
میتونستم یه بار دیگه محکم بغلش کنم و توی
بغلم لهش کنم

آهی کشیدم که صدای تقه در باعث شد از
گذشته بیرون پیام _ بله؟؟؟
_ صدای زینب از پشت در بسته به گوشم رسید
خانوم میز ناهار و چیدم لطفا تشریف بیارید
با صدایی که بخاطر گریه کمی گرفته شده بود

گفتم _لباسام و عوض میکنم میام

دیگه منتظر نموندم چیزی بگه به طرف حموم
رفتم و دوش سرسری گرفتم و لباسام و عوض
کردم

دلم یه خواب طولانی بدون بیدار شدن
میخواست از اون خوابایی که ماهان هم باشه
یه وقتایی توی خواب یه جوری وجودش و
حس میکردم که انگار واقعی بود اما وقتی
بیدار میشدم میفهمیدم توهم ذهن مریض من
بود

ذهنی مریض، خسته و از همه بدتر عاشق

غدامو در سکوت خوردم چون هیچ وقت
تنهایی غذا از گلوم پایین نمیرفت به خدمتکارا
میگفتم با من غذا بخورن

چند بار به آراز گفتم بیاد پیش من زندگی کنه
اما میگفت این روزا تنها باشه بهتره و من دلیل
این حالش و نمی فهمیدم

یه اتاق مخصوص برای آراز حاضر کرده بودم و
فقط بعضی وقتا آراز میومد اینجا و به اسرار
من شب رو هم اینجا میموند

روی کاناپه راحتی مخصوص خودم نشسته

بودم و منتظر بودم فیلمم شروع بشه و به
خدمتکارم گفته بودم برام قهوه درست کنه
تو این زمان کوتاه فرصت خوبی بود تا کمی
گوشیم و چک کنم

به محض روشن کردن گوشی چشمم به پیامی
که آقای آتا ترک فرستاده بود خورد بازش کردم
که نوشته بود_ فردا ساعت چهار بعد از به این
آدرس برو و شریک جدید شرکت و ملاقات کن

هر چند از لحن دستوری این پیرمرد خوشم
نمیومد ولی مجبور بود برم پای شرکتی در
میون بود

شروع شدن فیلم مورد علاقم اجازه فکر کردن
به این موضوع رو بهم نداد مشتاقانه به صفحه
تلوزیون خیره شده بودم

زینب هم هر چند دقیقه یکبار برام یه چیزی
می‌آورد بخورم محبت های زیر پوستیش واقعا
به دلم می‌نشست رفتاری مادرانه داشت و

سعی می‌کرد با این کاراش جای خالی مادرم و
برام پر کنه

یه جایی از فیلم من و بشدت یاد ماهان
مینداخت اونجایی که دختره داره روی چارپایه
وایساده بود و داشت از توی کابینت یه چیزی
برمی‌داشت

پسره هم قایمکی پشت سرش ایستاده بود
همون موقع بود که پایه صندلی شکست و
دختره تو بغل پسره فرود اومد

یادمه میخواستم از توی کابینت چیزی بردارم
که پام لغزید و افتادم منتظر بودم هر لحظه
درد بدی توی تنم بشینه اما توی یه آغوش گرم
و نرم فرود اومدم چشمام و باز کردم و دیدم
ماهان با نگاهی خندون من و نگاه میکنه

نگاه خاص و جذابش هر لحظه بیشتر توی
ذهنم جون میگرفت و باعث می شد حواسم
کاملا پرت بشه

چقدر خوب اون اتفاقات داشت مو به مو توی
ذهنم تداعی میشد

با یادآوری اون روز آخر بغض به گلوم فشار
آورد چقدر برام دردناک بود دیدن ماهان تو اون
وضع حال من بیشتر از اون نباشه کمتر از اون
بد نبود داشتم داغون میشدم نابود میشدم
خیلی بهش وابسته بودم
دلم میخواست این حرفا رو با یکی بزنم دلم
میخواست با یکی درد و دل کنم اما به هیچ
کس اعتماد نداشتم

با تموم شدن فیلم به خودم اومدم واز فکر
بیرون اومدم معلوم نیست چقدر فکرم درگیر
بود که حواسم به فیلم نبود

نگاهی به ساعت که نه شب رو نشون میداد
کردم بهتر بود برم بخوابم فردا کارای زیادی
داشتم

هنوز چند قدم برنداشته بودم صدای سوگل
توی گوشم پیچید یکی از خدمتکارا بود و
دختر جوون و زیبایی بود _ خانوم شام حاضره
به گفتن نمی خورم اکتفا کردم و به طرف اتاقم
رفتم

قبل از اینکه خودم و توی تخت پرت کنم لباس
هایی که باید فردا میپوشیدم و حاضر کردم
کت و شلوار خوش دوخت سفید که فوق العاده
به تنم می نشست

بعد از اینکه کفش و اکسسوری هایی که
میخواستم رو هم حاضر کردم به تختم پناه
بردم

تختی که این روزها نقش آغوشی گرم و نرم رو
برام داشت آغوشی که همیشه برای خوابیدن
باز بود

تا ساعت سه سر پروژه عکاسی بودم چندتا
مدلینگ جدید استخدام کرده بودیم دلم
میخواست لباس هایی که تازه طراحی کرده
بودیم رو توی مجله های مد قرار بدیم
با یادآوری اینکه امروز با شریک جدید جدید
قرار ملاقات دارم بقیه کارها رو به فیگر و
بوراک سپردم
به طرف پارکینگ رفتم و سوار ماشینم شدم و
به طرف مقصدی که مشخص کرده بودم رفتم
به طرف شخصی که دم در رستوران ایستاده
بود رفتم و گفتم_من رویا تهرانی هستم و

امروز با کسی قرار ملاقات داشتم میتونم

بپرسم میز شماره چند هستند؟

اون شخص بعد از کمی فکر کردن گفتند به
میزی اشاره کرد و گفت _ بله اون میز برای
شماست

سری تگون دادم و به طرف اون میز رفتم

شخصی پشت به من اونجا نشسته بود

به طرفش رفتم و روبه روش ایستادم

با دیدن اون شخص چند ثانیه ماتم برد اون

شخص کسی نبود جز ساشا با تعجب فقط

بهبش نگاه میکردم اما اون با نگاهی کاملاً

خونسرد براندازم میکرد

آخرش به خودم اومدم و گفتم_شریک جدید

شرکت تویی؟

_ساشا سری به نشونه تایید تگون داد و گفت

بله نمیخوااید بشینید؟

بدون هیچ حرفی نشستم

بعد از گذشت چند دقیقه پرسیدم _ شرکت من
و از کجا پیدا کردی و واسه چی میخوای با من
کار کنی دلیل خاصی داره؟

ساشا سری به نشونه منفی تگون داد و
گفت _ نه دلیل خاصی نداره آقای آتا ترک از
دوستان قدیمی پدرم بودند و میخواستند
سهام شرکتشون بفروشدن منم بعد از کمی
تحقیق مشتاق شدم روی شما سرمایه گذاری
کنم

سری تګون دادم

یه لحظه خواستم ازش حال ماهان و بیرسم
ولی پشیمون شدم مثلاً من و ماهان به چشم
اون زن و شوهر بودیم زن و شوهری که از هم
دور بودن

نمیخواستم کار و زندگی رو با هم قاطی کنم
برای همین حرفی جز کار زده نشد

آخرش هم ساشا گفت _ من آخر هفته قراره

برگردم ایران

ناخودآگاه از دهنم پرید _ کاش منم میتونستم

بیام ایران

ساشا یه تای ابروش بالا برد و گفت _ واسه چی

نتونید؟

نمیخواستم بگم برای اومدن بهانه ای ندارم

آراز و راضی کنم واسه همین گفتم _ کارای

شرکت خیلی زیاده

ساشا لبخند کجی زد _ اینا همش بهانه اس اگه

دوست داری جایی بری حتما برو چون اگه
همون موقع بری ذوقش بیشتره تا یه وقت
دیگه اگه بخوای میتونم واست بلیط بگیرم

متفکر نگاهی بهش کردم _ نمیدونم آخه

برادرمم باید بدونه

ساشا _ اجازه اش مهمه؟

سری به چپ و راست تکون دادم _ بحث اجازه

نیست اون باید در جریان باشه اگه اوکی شد

خودم بهتون خبر میدم

ساشا_اونوقت شماره من و دارید؟

_نه خب زنگ بزن

ساشا_من شماره شما رو ندارم که

_خب اس ام اس کن

ساشا_آهان راست میگی

_تو شماره اتو بفرست واسم تا بهت زنگ بزنم

شماره ام بیفته

یهو قیافه ساشا خندون شد_وقتی من شماره

تو رو نداشته باشم چجوری شماره خودم و

بفرستم؟

با دست محکم کوبیدم به پیشونیم_وای خب
من خودم شماره امو واستون میفرستم

ساشا بازم خندید دست کرد توی جیب کتش و
یه کارت بیرون آورد_این و بگیرید و زیاد
ذهنتون و درگیر نکنید

خجالت زده کارت ویزیتش و گرفتم و
گفتم_ببخشید من وقتی هل میکنم یخورده
قاطی میکنم

ساشا_یخورده؟

لبخند دندون نمایی زدم_ شایدم بیشتر از
یخورده

ساشا با نگاه خاصی نگاه میکرد که باعث شد
معذب بشم و با خدا حافظی کوتاهی اونجا رو
ترک کنم

سوار ماشینم شدم و مسیر خونه آراز و در
پیش گرفتم

وارد آپارتمان‌ش شدم چون کلید داشتم در نزد
در و باز کردم که با حجم عظیمی از دود روبه
رو شدم چند بار پشت سر هم سرفه کردم
ترسیده داشتم اطراف و نگاه میکردم که
چشمم به آراز خورد داشت سیگار میکشید
به طرفش رفتم و با عصبانیت سیگار و از بین
انگشتاش بیرون کشیدم و با خشم داد
زدم _ داری چیکار میکنی با خودت؟ دیوونه
واسه چی این کارا رو میکنی؟

آراز نگاهی بهم انداخت قیافه اش خیلی
غمگین بود

به طرف پنجره رفتم و در همه ی پنجره ها رو
باز کردم

سیگار ها رو از جلوی آراز جمع کردم و کنارش
نشستم و با صدایی که بخاطر گریه خش دار
شده بود گفتم_ دلیل این حالت چیه؟

آراز نگاه عمیقی بهم انداخت و با لحنی که
بخاطر مست بودن کمی کشیده بود

گفت_ ما اریانا

... متعجب گفتم_ نکنه تو

حرفم و قطع کرد و گفت_ من عاشقش شدم
بهت زده بهش نگاه کردم یعنی داداش من
داشت توی عشق میسوخت و من الان فهمیده
بودم

آراز_ اولش میخواستم واسه انتقام از پدرش
بهش نزدیک بشم اما اون از من زرنگ تر بود
بدون اینکه بفهمه من و عاشق خودش کرد
اشکام و پس زدم و گفتم_ اون چی؟ دوست

داشت؟

آراز_ خیلی عشق و میتونستم توی قلبش حس
کنم

_خب پس چی شد؟

آراز_ واسه اینکه به ماهان کمک کنم مجبور
شدم به یه نفر نزدیک بشم واسه نزدیک شدن
به جمره مجبور شدم ماریانا رو پس بزنم اون
رفت حتی بهم فرصت نداد پیام براش توضیح
...بدم انگار منتظر بهانه بود که بره

با بهت گفتم_ به ماهان کمک کنی؟! جمره کیه؟
چرا انقدر گنگ حرف میزنی؟

آراز بدون اینکه چیزی بگه به طرف اتاقش
رفت مشخص بود هم خسته اس هم نمیخواه
بیشتر از این حرفی بزنه

درسته خودم به عشقم نرسیدم و نمیرسم اما
اجازه نمیدم داداشم بلائی سرش بیاد

برای اینکه به ایران برم مسمم تر شدم باید
میرفتم و تمام این سوء تفاهم ها رو برطرف
میکردم

باید پای کسی که به اشتباه وارد زندگیه آراز
...شده رو قطع کنم

شب خونه آراز موندم و تا خود صبح یک لحظه
فکر این اتفاقات از سرم بیرون نمیرفت
بعد از اینکه یکم خوابیدم از تخت پایین
اومدم و به طرف دستشویی رفتم و دست و
...صورتتم و شستم

میز صبحانه ی مفصلی چیدم و به طرف اتاق

...آراز رفتم

توی تختش نبود صدای شر شر آب نشون از

...حموم بودنش میداد

لبخندی زدم و با صدای پر انرژی گفتم

_داداشی... نمیخوای بیای بیرون؟

آراز که انگار حسابی ترسیده بود گفت _انتر

!زهره ترکم کردی تو کی اومدی؟

برای اینکه بیچونمش گفتم _ تو این و ول کن
...زود بیا بیرون

چیزی نگفت منم چیزی نگفتم و به طرف آشپز
خونه رفتم

آراز هم بعد از چند دقیقه در حالی که داشت
موهایش و با حوله خشک میکرد گفت _ سلام بر
آبجی خنگ خودم چه عجب از این ورا؟

اخم مصنوعی کردم و گفتم _ تو که از من خنگ

تری در ضمن دلم واسه داداشم تنگ شده بود

باید به تو جواب پس بدم؟

آراز محکم زد پس کلم و گفت _ انقدر زیون

... نریز

در حالی که داشتم کلم و میمالیدم گفتم _ وای

خدا چقدر دستت سنگینه... اووف بیا بریم

...صبحانه بخوریم

اول من و بعد آراز وارد آشپز خونه شدیم

آراز مثل من داشت تظاهر میکرد به خوب بودن

قشنگ تظاهر و توی تک تک کاراش حس

...میکردم

تقریبا صبحونه خورده بودیم آراز بلند شد و

... گفت _ من باید آماده بشم برم سر کار

با حرفی که زدم آراز و متوقف کردم _ میشه

...چند لحظه صبر کنی با هم حرف بزنیم!؟

!آراز دوباره نشست و گفت _ درباره ی چی؟

گلووم و صاف کردم و یه نفس عمیق کشیدم و
گفتم _ درباره ی تو و ماریانا درباره ی حال بد
... دیشبت

!آراز بهت زده گفت _ تو اینا رو از کجا میدونی؟

کلافه دستم به صورتم کشیدم و گفتم _ دیشب
اصلا حالت خوب نبود خودت داشتی همه چیز
...و میگفتی

آراز اخم کرده بود و با حالت عصبی به یه
گوشه خیره بود

لبخند مهربونی زدم و گفتم _ میدونم داری چه
دردی رو توی قلبت حمل میکنی اما این و بدون
من تا آخرش باهاتم بهت کمک میکنم به عشقت
...برسی

آراز با غضب گفت _ اون اگه من و دوست
داشت بدون اینکه بهم فرصت بده از اینجا
نمیرفت درسته من با کاری که انجام دادم اون
و ناراحت کردم اما اون نباید من و توی همچین
شرایطی میذاشت

غم وجودم و پر کرده بود _ آراز یه وقتایی
همین اشتباه ها باعث جدایی میشه اگه یکم
بخشنده باشی و یکم از اونا چشم پوشی کنی
متوجه میشی که همه ی اون مشکلات حل

میشن تو هم ماریانا رو دوست داری هم ازش
دلخوری اما باید اول تمام نفرتی که ازش داری
...رو از خودت دور کنی

آراز که انگار کمی قانع شده بود گفت _ اما اگه
!اون من و نبخشه چی؟

با اطمینان گفتم _ اگه عاشقت باشه روی همه
ی عیب هات چشم پوشی میکنه

بعد کمی ذوق چاشنی لحنم کردم و گفتم_ تازه
یه خبر خوب دارم آخر هفته قراره بریم ایران
به این بهانه تو باید میونه اتو با ماریانا درست
...کنی

آراز چیزی نگفت و از جاش بلند شد من آراز و
خوب میشناختم اون اگه مخالف این سفر بود
تا الان دهن من و جر داده بود پسره ی تخص

**

آخر هفته با سرعت برق و باد گذشت و الان من
و آراز و ساشا توی هواپیما نشسته بودیم و
داشتیم به طرف ایران میرفتیم

آراز از همون لحظه ی سفر داشت بد خلقی
میکرد و با ساشا بدجور لج کرده بود

ساشا لبخندی زد رو به من و گفت _میخوام تا

...وقتی ایران هستید خونه ی من بمونید

خواستم چیزی بگم که آراز با صدایی که از
خشم دورگه شده بود گفت_ ما خودمون خونه
...داریم ممنون

ساشا که حسابی از رفتارهای آراز جا خورده
...بود سکوت کرد و چیزی نگفت

...منم با خجالت لبم و گاز گرفتم و چیزی نگفتم

تا وقتی که رسیدیم ایران حرف خاصی بینمون
رد و بدل نشد

...آراز خیلی آشفته و کلافه بود

حدودا بعد از گذشت چند ساعت هواپیما فرود
اومد و ما به ایران رسیدیم
ساشا گوشیش و روشن کرد و به یه نفر زنگ زد
انگار موقعیتی جور شد برای آراز تا حرف دلش
...و بزنه _من از این پسره خوشم نمیاد

متعجب گفتم _ چرا چی باعث این حس شده؟

آراز هوف کلافه ای کشید _ نمیدونم وقتی

میبینمش حالم بد میشه احساس میکنم

.... دشمنمه بهش نزدیک نشو

به حس های عجیبش خندیدم و گفتم _ وا آراز
حالت خوبه این بنده خدا چه دشمنی با ما داره
به نظرت؟

آراز کلافه دستی به موهاش کشید و چیزی

نگفت همون موقع ساشا با لبخند بهمون ملحق
شد

بعد از تحویل گرفتن چمدون هامون از اونجا
رفتیم

آراز از قبل به یکی زنگ زده بود بیاد دنبالمون
از قیافه ساشا مشخص بود چقدر از این رفتار
آراز دلخور شده باید مفصل با آراز صحبت می
کردم...

البته درکش میکنم اون الان تو حالت روحی
خوبی نبود و واقعا قلبش شکسته بود باید

... بهش فرصت بدم

شاید بهتر باشه به جای اینکه آراز و مقصر
بدونم یکم با ساشا درباره ی حال آراز صحبت
... میکردم

بعد از خدا حافظی با ساشا سوار ماشین شدیم
و به طرف خونه ایی که قرار بود این چند روز
... درش اقامت داشته باشیم رفتیم

خیلی خسته بودم

داشتم با تکون های ماشین میخوابیدم که

صدای اس ام اس گوشیم بلند شد

گوشیم و روشن کردم و اس ام اس و خوندم

(لطفا فردا برای ناهار بیاید به رستوران....یه

سری حرف های راجب کار هست که باید زده

(بشه)

پیام از طرف ساشا بود...فردا مارو دعوت

کرده بود برای ناهار اما من واسه کار مهم تری

...اومده بودم تردید داشتم دعوتش رو رد کنم

یه حسی بهم گفت این کار و نکنم
براش نوشتم (حتما میایم) و پیام و سندش
کردم که ساشا اون و سری سین کرد و یه قلب
...قرمز و یه بوس فرستاد

انقدر خسته بودم که حوصله نداشتم به چیزی
فکر کنم گوشه‌ی رو داخل کیفم گذاشتم و سرم
روی شونه آراز گذاشتم

از شانس خوبم همون موقع رسیدیم

راننده چمدون ها رو داخل خونه گذاشت منم
تلو تلو خوران به طرف اتاق خواب رفتم و
خودم و پرت کردم روی تخت و خوابیدم

*

روی تخت غلتی زدم و بلند شدم به طرف
حمام رفتم و دوش نیم ساعتی گرفتم
بعد از اینکه لباسام و پوشیدم با موهای خیس

از اتاق بیرون رفتم که آراز و درحال سیگار
کشیدن توی بالکن دیدم

حالم از دیدنش بدجور خراب شد
جلو رفتم و سیگار و از دستش بیرون کشیدم و
با عصبانیت گفتم_ چرا اینکار و میکنی با
خودت به فکر خودت نیستی به فکر من باش
من تو دنیا کسی رو جز تو و خدا ندارم اگه بلا
یی سرت بیاد دیوونه میشم من خودم بهت
قول میدم هر جور شده میونه تو و ماریانا رو
درست کنم خواهش میکنم تا اون موقع صبر

کن

آراز نفس عمیقی کشید_ نمیتونم تحمل کنم اگه
نتونم ببینمش میمیرم دلم میخواد فقط یه بار
...دیگه ببینمش

با گفتن این حرفش یاد ماهان افتاد |
قلبم به درد اومد احتمالا اون الان با خودش
کنار اومده و من و فراموش کرده قسم
میخورم تا عمر دارم این عشق و توی قلبم نگه

...دارم

اگه بخاطره ماهان نبود پا پس نمی‌کشیدم ولی
میدونم کسی که بیشترین آسیب و میبینه
ماهانه چون اون خاطرات گذشته رو توی
...قلبش حمل میکنه اما من هیچی یادم نمیومد

هر چند باید تمام خاطرات گذشته رو فراموش
میکردم چون با بیاد آوردنشون فقط وضع بدتر
...میشه

*

به هر زور و زحمتی بود آراز و راضی کردم
دنبالم بیاد بریم رستوران
بخاطر اینکه به دعوت ساشا جواب مثبت دادم
حسابی عصبی بود ولی خب مجبور بود دنبالم
...بیاد

شلوار مشکی و تیشرت سفید و سوییشرت
مشکی و کفش سفید پوشید و موهایش و اصلا

...شونه نزد

تپش اصلا مناسب یه قرار کاری نبود

ولی خب جرات نداشتم چیزی بگم میترسیدم

پشیمون بشه و کلا نیاد

به طرف پارکینگ رفتیم و سوار یکی از ماشین

ها شدیم و به طرف آدرسی که ساشا فرستاده

...بود رفتیم

رستوران خیلی مجلل و معروفی بود

اما خیلی خلوت بود از پرسنل خواستم
میزمون رو بهمون نشون بده و بعد به طرف
میزی که ساشا و یه دختر نشسته بودن
راهنمایمون کرد

البته چون پشتشون به ما بود نمیتونستم
...صورت دختر و تشخیص بدم

ساشا و اون دختر بعد از دیدن من بلند شدن و
به گرمی ازم استقبال کردن

قیافه ی اون دختر بشدت برام آشنا بود ولی
...نمیتونستم بیاد بیارم که اون و کجا دیدم

روی صندلی نشستم و منتظر آراز بودم چون
...اون میخواست ماشین و پارک کنه

با لبخند نگاهی به اون دختر که فهمیده بودم
اسمش ماریاناست کردم و گفتم_من احساس
میکنم شما رو یه جایی دیدم ولی حضور ذهن

...ندارم

دختر کمی هل شد و با تته پته گفت _اووم
...نمیدونم شاید قبلا ملاقاتی با هم داشتیم

ساشا با خنده بین حرفمون پرید و گفت _ این
... حرف ها رو بزارید برای بعد و

هنوز حرفش تموم نشده بود که صدای بهت زده
ی آراز توی گوشم پیچید _ تو اینجا چیکار

میکنی؟

ماریانا با صورتی که کاملاً مشخص بود رنگش
پریده از روی صندلی بلند شد و خواست چیزی
بگه که ساشا زودتر از اون گفت _ زنمه و با من
...اومده دلیل این رفتارت و نمیدونم

آراز با خشم یقه ساشا رو چسبید و گفت _ دفعه
اول و آخرت باشه رو چیزی که ماله منه دست
...میزاری این خزعبلات و برو به یکی دیگه بگو

یقه ساشا رو ول کرد و دست ماریانا رو گرفت
و کشید و گفت _دنبالم بیا خیلی باهات کار
...دارم

_ساشا با خشم غیر قابل کنترل شده ایی گفت
چی میگی برا خودت من و ماریانا چند ماهه
... ازدواج کردیم

آراز دست ماریانا رو ول کرد و دوباره یقه ی

ساشا رو گرفت و گفت _ دلت نمیخواد یه گلوله
تو مغزت حروم کنم؟

ساشا پوزخند خونسردی زد _ هیچ غلطی
نمیتونی بکنی در ضمن این و یادت باشه
ماریانا زن منه و بچه ی من و توی شکمش
...حمل میکنه

نگاه آراز روی شکم ماریانا که یکم بالا اومده
...بود خشک شد

..دستاش از روی یقه ی ساشا شل شد

با ناباوری گفت _راس میگه؟

ماریانا که اشک هاش همچنان داشت صورتش
رو خیس میکرد به آراز خیره بود و چیزی نمی
گفت...

حلقه ی اشک و توی چشم های آراز دیدم در ح
الی که عقب گرد میکرد گفت _هیچ وقت این
...کارت و فراموش نمیکنم

بدون اینکه چیزی بگه از اونجا دور شد و
...رفت

..میتونستم درک کنم چقدر حالش بد شده

میترسیدم بلایی سر خودش بیاره
شماره اش و گرفتم اما خاموش بود

با عصبانیت گوشی رو کوبیدم به زمین و گفتم

_این مسخره بازیا چیه؟ مگه تو آراز و دوست
نداشتی؟ نتونستی یکم صبر کنی بعد بری با
...این ازدواج کنی؟

ماریانا در حالی که صداش از شدت بغض
میلرزید گفت _ چرا باید به کسی متعهد
میموندم که حتی واسه شخصیت و غرورم
...ارزش قائل نشد

با صدایی که پر از غم بود گفتم _ دیوونه اون

دوست داره عاشقته از وقتی اومدی ایران نه
خواب داره نه خوراک اون اتفاقی هم که افتاده
بود یه سوءتفاهم بود

ماریانا چیزی نگفت و روی صندلی نشست از
قیافه اش مشخص بود اصلا حالش خوب
...نیست

آراز درست حدس زده بود ساشا اصلا آدم
خوبی نبود اون با کسی ازدواج کرده بود که

... عشق آراز بود

معلوم نیست هدفش از این کارا چیه...؟

حتی نصف سهام شرکت رو هم خریده بود همه
...ی اینا نمیتونه اتفاقی باشه

عمیق به چشم های ساشا خیره شدم و گفتم
_چی از جونمون میخوای؟ هدفش از این کارا
چیه؟

ساشا پوزخندی زد _ میخوام خانواده ی تهرانی
...رو نابود کنم

هم من هم ماریانا از شنیدن این حرف جا
...خوردیم

ماریانا با خشم غرید _ منظورت چیه؟
_ ساشا بازم پوزخندی زد که حالم و بدتر کرد
بعدا میفهمید دلیل این بدبختی چیه؟

با خشم به طرفش حمله ور شدم و یقه اشو
گرفتم و گفتم _ چه مرگته؟ چی از جونمون

میخوای؟

ساشا با خشم دستام و از دور یقه اش باز کرد
و من به عقب هل داد_ بهتره یادت بیاد چند
ماه پیش چه غلطی کردی بخاطره انتقام
مسخره ی تو پدرم کشته شد فکر کردی میتونی
قصر در بری؟

با ناباوری گفتم_ منظورت چیه؟ من چیکار با
بابای تو دارم من میخوام انتقام مرگ پدر و

...مادرم و از اون آذر پست فطرت بگیرم

ماریانا با شک از جاش بلند شد_چی میگی
رویا منظورت بابای منه؟

با نفرت گفتم_آره ولی خیالت راحت باشه
...چون دیگه زنده نیست

ماریانا با شنیدن این حرفم روی زمین افتاد و
از هوش رفت

با نگرانی به طرف رفتم چند نفر دورم جمع
شده بودند با عصبانیت گفتم_ چرا من و نگا
میکنید زنگ بزنید به ارژانس

ساشا بی تفاوت از اونجا دور شد
بعد از گذشت چند دقیقه ماشین ارژانس اومد
...و ماریانا رو بردیم بیمارستان

ماریانا رو بستری کردن ...از دست خودم خیلی
عصبانی بودم این چه حرفی بود که من زدم

توی راه روی بیمارستان قدم رو میرفتم که
گوشی ماریانا توی دستم لرزید بدون اینکه نگاه
کنم ببینم کیه تماس و وصل کردم که صدای
نگران و آشنایی توی گوشم پیچید_ ماری
...کجایی بیا خونم کار مهمی باهات دارم
وقتی مطمئن شدم ماهان با صدای تحلیل رفته
ایی گفتم_ ماریانا بیمارستانه حالش خوب
...نبود

ماهان از شنیدن دوباره ی صدام حسابی جا
خورده بود این و سکوت پشت تلفنش نشون
میداد با صدای فوق العاده نگرانی گفت_ کدوم
بیمارستان؟

نفس عمیقی کشیدم_ الان گوشی رو میدم به
...یکی تا آدرس و بهت بدن

گوشی رو به طرف پرستاری که داشت از کنارم

رد میشد دادم و گفتم _ لطفا آدرس بیمارستان
...و به ایشون بگید من نمیدونم اینجا کجاست

پرستار گوشی رو گرفت و آدرس و گفت بعدش
...هم گوشی رو قطع کرد و داد دستم و رفت

استرس داشتم و افتاده بودم به جون ناخون
...هام و حالت تهوع داشتم

از یه طرف نگران آراز بودم از یه طرف نگران

ماریانا از طرفی هم استرس دوباره دیدن
...ماهان و داشتم خیلی میترسیدم از واکنشش

...روی نیمکت نشستم و به کفشام خیره شدم

یکی از پرستارا به طرفم اومد_ شما همراه
خانوم تهرانی هستید...؟

از جام بلند شدم و گفتم_ بله اتفاقی افتاده؟
پرستار_ نه حالشون خوبه براشون آرامبخش

تزریق کردیم ممکنه چند ساعت طول بکشه
...بیدار بشن

سری تگون دادم که همون موقع ماهان با وضع
آشفته ایی به طرف پرستار رفت و
گفت_ خانوم تهرانی رو آوردن اینجا؟

پرستار_ بله حالشون خوبه الان براشون آرام
بخش تزریق کردم و ممکنه چند ساعت طول
...بکشه بیدار بشن

ماهان با نگرانی گفت _ میتونم ببینمش؟

...پرستار_ از پشت شیشه آره

ماهان با پرستار رفت و جوری رفتار کرد که
...انگار من اصلا وجود خارجی ندارم

...بغض به گلوم هجوم آورد

بدون اینکه حرفی بزنم از بیمارستان خارج

شدم و یه ماشین گرفتم و به طرف

... خونه رفتم

خیلی سعی کردم جلوی ریزش اشکم و بگیرم

اما نشد بغضم با صدای بدی ترکید راننده اسنپ

با نگرانی پرسید_ حالتون خوبه خانوم؟

...سرم و تکون دادم و چیزی نگفتم

اونم چیزی نگفت و به راهش ادامه داد

چقدر راحت من و فراموش کرده بود

خداوشکر حداقل حالش خوب بود

... من بدرک اون باید زندگی کنه

بعد از رسیدن به مقصد پول اسنپ و حساب

...کردم و وارد خونه شدم

...هیچ کس نبود و خونه کاملا سوت و کور بود

خیلی نگران آراز بود خدایی نکرده یه وقت بلا

...ی سر خودش نیاره

... به گوشیه خورد شده داخل دستم نگاه کردم

درسته شیشه اش شکسته بود اما فعلا کارم و
...راه مینداخت

شماره آراز و گرفتم تقریبا آخرین بوق بود که
... تماس وصل شد

با نگرانی و صدایی که از بغض میلرزید گفتم |
_آراز معلومه کجایی؟ چرا جواب گوشیت و
...نمیدی؟

صدایی از پشت گوشی نیومد |

ترس به دلم افتاده بود_ آراز حالت خوبه؟

صدای خش دارش توی گوشم پیچید_ خوبم

...نگران نباش ...چند دقیقه دیگه میام خونه

بدون اینکه اجازه بده حرف دیگه ایی بزنم

...گوشی رو تو صورتم قطع کرد

خودم و روی کاناپه ولو کردم و به این بدبختی

و دردسری که ساشا برامون درست کرده بود
فکرمیکردم

بهتر بود الان بهش زنگ بزنم و ازش بپرسم
دلیل این کاراش چیه؟

تند تند شمارش و گرفتم و منتظر بودم جواب
...بده

حدودا بعد از گذشت چند بوق صدای منفورش

...توی گوشم پیچید _ جانم عزیزم

با نفرت و انزجار گفتم _ من عزیز تو نیستم بهم
بگو چی میخوای از جون ما؟

صدای خندیدنش خیلی رومخمم بود _ یواش
چقدر تند میری

با حرص گفتم _ بگو واسه چی این کار هارو
انجام میدی؟

ساشا با لحنی که حالا جدی شده بود گفت _ فع
لا نمیتونم چیزی رو بهت بگم باید صبر کنی تا
خبرت بدم امیدوارم تا اون موقع کار خطرناکی
...انجام نداده باشی

بدون اینکه فرصت حرف زدن بهم بده گوشی
رو قطع کرد
با حرص گوشیم و روی مبل پرت کردم و نفس
های بلند و کش دار کشیدم

همون موقع صدای چرخش کلید توی در اومد و
آراز با قیافه ی درب و داغون و لباسای خاکی و
...صورت غرق در خون وارد شد

با ترس از جا پریدم و به طرفش دویدم و گفتم |
..._ آراز این سر و وضعیه چه بلائی سرت اومده

با لحن سردی که تا حالا ازش سراغ نداشتم
گفت _ چیزی نیست انقدر سوال نپرس دنبالم

نیا

خواستم چیزی بگم که به طرف اتاقش رفت و
در و محکم بست

هیچ وقت توی همچین حال و روزی نبودم
نمیدونستم باید چه کاری انجام بدم و چیکار
کنم تا همه امون از این بلا جون سالم بدر
ببریم...

متفکر به یه گوشه خیره بودم که فکری به

ذهنم رسید

ساشا هر کینه و دشمنی که داشته باشه با من
داره چون به گفته خودم مثلاً با کاری که من
انجام دادم اون پدرش و از دست داده
اگه من تمام مسئولیت اون کار و بدوش بکشم
و برای اینکه بخواد ازم انتقام بگیره پیش قدم
...بشم دیگه کاری با خانوادم نداره

یا باید ساشا رو نابود کنم یا بزارم اون من و
نابود کنه

*

با تعجب به بسته ی جلوی در نگاه میکردم اول
صبحی کی این و آورده

بسته رو داخل بردم و بدون فکر کردن به چیزی
بازش کردم ...داخلش چند تا کاغذ بود

کاغذ ها مربوط به سهام شرکتی بود ساشا سهام
خودش رو به یکی دیگه فروخته

یعنی شراکت شو با من بهم زده ...یعنی الان
طرف حساب من کسه دیگه اییه

برگه ها رو سرجاش گذاشتم و شماره ساشا رو
گرفتم

با بوق اول جواب داد_ بسته به دستت رسید؟

بدون مقدمه گفتم_ سهام دار جدید کیه؟

ساشا_امروز بیا به آدرسی که بهت میدم دلم
میخواه همه چیز هر چه زود تر برملا بشه
...منتظرتم

گوشی رو قطع کرد و بعد از چند دقیقه یه
...آدرس واسم فرستاد

آدرس یه باغ توی بیرون از شهر بود
گفته بود راس ساعت ده اونجا باشم
نگاهی به ساعت که هفت و نیم و نشون میداد

...کردم

با عجله وارد اتاقم شدم و لباسام و با لباس
های ساده مشکی عوض کردم محض اطمینان
اسلحه امو هم برداشتم و به طرف اتاق آراز
رفتم و در و باز کردم که دیدم با همون وضع
روی تخت خوابیده و آروم قفسه ی سینه اش ب
...الا و پایین میره

روی یه کاغذ براش نوشتم که کجا میرم و چرا
میرم

وقت و بیشتر از این تلف نکردم و به طرف

پارکینگ رفتم و ماشین بی ام وی مشکی آراز و
...برداشتم و به طرف مقصد گاز دادم

تا رسیدن به اونجا هزار تا فکر و خیال به ذهنم
...رسید

به یه باغ رسیدم و شماره ساشا رو گرفتم به
محض جواب دادن گفتم _من دم در باغم در و
...باز کن

چیزی نگفت منم تلفن و قطع کردم و منتظر

...موندم

حدوداً بعد از چند دقیقه در حیاط باز شد
وارد باغ شدم و از ماشین پیاده شدم همون
لحظه یه مرد غول چماق با قیافه ی ترسناکش
بهم نزدیک شد و گفت _ دنبالم بیا

چیزی نگفتم و دنبالش به راه افتادم
وقتی وارد خونه شدیم ساشا رو دیدم که
خیلی ریلکس روی مبل لم داده و داره سیگار

میکشه

نفرت و خشم توی رگ هام دوید اما سعی کردم
...خونسرد باشم

اخم غلیظی کردم و به طرفش رفتم
با دیدنم سیگارش و توی جا سیگاری انداخت و
...گفت_یه ربع دیر کردی

چیزی نگفتم که خودش ادامه داد_معلومه

...شمشیر و از رو بستی

با حرص گفتم _ بگو واسه چی گفتی پیام
...اینجا

ساشا نیشخندی زد _ راستش تو خیلی نترسی
من همیشه عاشق دخترای نترس و شجاعی
مثل توام

کمی خشم چاشنی لحنم کردم و گفتم _ لنتی

...بگو واسه چی این کارا رو انجام میدی

ساشا که دید دارم حرص میخورم خندید

_باشه میگم اول بیا اینجا بشین

به صندلی رو به روی خودش اشاره کرد بدون

_هیچ حرفی نشستم که خودش به حرف اومد

تمام این کارهایی که انجام میدم تقاص کاریه

که تو با من کردی؟

متعجب گفتم _چه کاری؟

ساشا با خشم غرید_ تو با کشتن و لو دادن باند
آذر به پلیس کاری کردی که باند منم لو بره و
پدرم و پیدا کنن و اعدامش کنن مسبب تمام
این بلا ها تویی

توی دلم گفتم حقش بود قیافه خونسردی به
خودم گرفتم و گفتم_ از من چی میخوای؟

ساشا که انگار تیرش به هدف خورده بود

پوزخندی زد_ جونت و میخوام اگه تو رو
بکشم آرام میگیرم در غیر این صورت تمام
... کسایی که میشناسی رو نابود میکنم

میدونستم همین و میخواد بدون اینکه ترس به
دلم راه بدم گفتم_ اگه با کشتن من حالت
خوب میشه باشه این کار و انجام بده ولی حق
نداری به خانوادم آسیب برسونی چون اون
دنیا هم راحت نمیذارم در ضمن قبل از اینکه
... من و بکشی یکم وقت میخوام

ساشا پوزخندی زد_ در جایگاهی نیستی که
برام شرط بزاری اما خب من مثل تو نامرد
نیستم اجازه میدم یه مدت دیگه زنده بمونی
اما دورا دور حواسم بهت هست

دستم و به طرف دراز کردم و گفتم ا_ بهم قول
... بده که به خانوادم آسیب نمیرسونی

ساشا با چشم هایی که کمی تعجب درش
موجود میزد به دستم نگاه کرد که با لحنی که

در اون بغض وجود داشت و کمی صدام بلند تر
شده بود گفتم |_ خواهش میکنم کاری به
خانوادم نداشته باش هر کاری ازم بخوای برات
انجام میدم جونمم میدم فقط به آراز و ماریانا
و... و ماهان کاری نداشته باش اون سه نفر
خیلی برام عزیزن اگه بلایی سر اون ها بیاد به
خداوندی خدا قسم نمیذارم یه نفس راحت
...بکشی

ساشا اخمی کرد _ تا اونجایی که یادمه ماهان
ازت متنفره چرا انقدر برات مهمه که آسیبی

نبینه؟

در حالی که داشتم سعی میکردم اشک های
سرکشم و پس بزنم دستم و به طرف ساشا
گرفتم و گفتم _ قول میدی؟

ساشا نگاهی بهم کرد توی چشماش چیزی بود
که نمیتونستم تشخیص بدم چی هست دستم و
...گرفت و گفت _ باشه به اونا آسیبی نمیرسونم

میون گریه لبخندی زدم و محکم دست ساشا

رو توی دستم فشردم و گفتم _ازت ممنون هر
کاری بخوای برات انجام میدم

ساشا با چشم هایی که از هر احساسی خالی
بود گفت _یه مدت کوتاهی وقت داری هر
...وقت اراده کنم باید بیای اینجا

تند تند سرم و تگون دادم و گفتم _باشه هر
...وقت گفتم میام

ساشا از روی مبلی که نشسته بود بلند شد و
گفت _ میتونی بری بهتره درباره ی دیداری که
با من داشتی با کسی حرف نزنی

خواستم از بلند بشم و برم که ساشا انگار یه
چیزی یادش اومد _ در ضمن سهام دار جدید
شرکت هم آشناس یه قرار ساعت هفت شب
ترتیب دادم که همدیگر و ملاقات کنید همون
....رستورانی که دیروز اومدید

سرم و تکون دادم و بدون اینکه حرفی بزنم از
...اونجا خارج شدم

سوار ماشینم شدم و به طرف خونه گاز دادم

در طول مسیر همش به این فکر میکردم نکنه
ساشا بزنه زیر حرفش و بعد از کشتن من به
اونا آسیب برسونه ؟

انقدر به این موضوع فکر کردم که نفهمیدم کی

رسیدم خونه

ماشین و جلوی در پارک کردم و وارد خونه
شدم

به محض باز کردن در خونه صدای عصبانی
آراز توی خونه پیچید_ کدوم گوری رفتی الاغ ؟
کی بهت اجازه ایی داده بری همچین جایی؟

لبخندی زدم و سعی کردم بغض توی صدام و

مخفی کنم چقدر خوبه یه داداش داشته باشی
...که انقدر دوست داشته باشه

بی اراده شروع به گریه کردم که آراز با لحن
نگرانی به طرفم اومد و گفت _چی شده رویا ح
الت خوبه چه بلایی سرت اومده؟

خودم و توی بغلش پرت کردم و محکم بغلش
کردم _ آراز من خوبم فقط واسه تو ناراحت
بودم رفتم پیش ساشا و خواستم باهاش حرف

بزنم

آراز من و با خشونت از بغلش بیرون کشید و با
خشم غرید _ چی بهش گفتی؟

هل کردم نمیدونستم چیزی بگم برای همین به
دروغ گفتم _ اون بهم گفته بود پیام یه کافه تا
درباره این موضوع صحبت کنیم اما وقتی
رفتم نیومده بود

آراز عربده کشید که حسابی جاخوردم و حالم
گرفته شد _دیگه توی این موضوع دخالت نکن
خودم حلش میکنم در ضمن من اون و فراموش
کردم دیگه حتی نمیخوام اسمش و بیاری دیگه
چه برسه پیگیرش باشی

خیلی خوب میتونستم درک کنم چه حالی داره
تا زمانی که وقت دارم باید رابطه ی آراز و با
ماریانا درست کنم

بعدش هم از این مطمئن بشم که ماهان من و
...میبخشه

بدون اینکه چیزی بگم سری تکون دادم و وارد
اتاق خودم شدم یه دوش آب سرد گرفتم و
خودم و روی تخت پرت کردم باید یه سر به
ماریانا بزنم

...فک کنم تا الان حالش بهتر شده

شماره اش و نداشتم مجبور بودم برم
بیمارستان و اونجا ببینمش

نگاهی به ساعت که دو ظهر و نشون میداد
کردم از دیروز تا الان چیزی نخورده بودم و ح
الم داشت بهم میخورد از توی کشوی کمدم یه
...بیسکویت بیرون آوردم و خوردم

یه لباس مناسب با قرار پوشیدم و حاضر شدم
هنوز پام و از در بیرون نذاشته بودم که آراز
مثل میرغضب ظاهر شد و با لحن خیلی سردی
گفت_ کجا داری میری؟

هوف کلافه ایی کشیدم و گفتم _دارم میرم

شریک جدید شرکت و ببینم

آراز با دندون های بهم چفت شده گفت _اگه

بفهمم من و پیچوندی و جای دیگه رفتی زنده

...ات نمیزارم

با حرص کوبیدم به سینه ی سه تبرش که کمی

عقب رفت _من از تو ترسی ندارم هر کاری

دوست داشته باشم انجام میدم وقتی میگم
میرم دیدن شریک جدید یعنی دروغ نمیگم

آراز چیزی نگفت و منم با عصبانیت از خونه
بیرون زدم

سوار ماشینم شدم و به طرف اون رستوران
...گاز دادم

در طول مسیر حس عجیبی داشتم من زمان
زیادی ندارم باید یه کاری انجام بدم که همه
...چیز قبل از مرگم درست شده باشه

دو تا از خواسته های مهمم این بود که کاری
کنم ماهان من و ببخشه و رابطه ی آراز و ماریانا
...درست بشه

و بتونم یه راهی پیدا کنم که در سلامت کامل
...زندگی کنن

نمیدونم چجوری رسیدم به قرار هاشین و یه
جا پارک کردم و بعد از مرتب کردن ظاهرم وارد

شدم و از شخصی که دم در به عنوان خوش
آمد گو ایستاده بود شماره میزی که رزرو کرده
...بودم و پرسیدم

اونم من و به طرف یه میز راهنمایی کرد
شخصی که پشت میز نشسته بود پشتش به من
...بود و نمی تونستم تشخیص بدم کیه

با قیافه کنجکاوم به طرفش رفتم و خواستم
چیزی بگم که از دیدن شخص روبه روم هنگ

...کرده بودم

اون ماهان بود اشتباه نمیکردم خودش بود

با لحن سردی گفت _سلام

به خودم اومدم و گفتم ا _سلام من امروز با تو

اقرار داشتم؟

ماهان لبخندی وری زد که دلم برایش رفت و

گفت _آره

صندلی رو عقب کشیدم و روش نشستم کمی
... هل شده بودم و نمیدونستم چی بگم

ماهان که این حالت من و دید پیش قدم شد و
... گفت _ مدارک هنوز تکمیل نشده

هل شدم و گفتم _ کدوم مدارک ؟

ماهان _ مدارک انتقال سهام

_ آهانی گفتم و که خودش باز ادامه داد

اونجوری که ساشا از شرکت تعریف می کرد
مشتاق شدم سهام شرکت و بخرم و سابقه ی
شرکت توی این چند ماه برام جالب بود این
...شرکت میتونه آینده خوبی داشته باشه

حرفی نزدم یعنی حرفی برای گفتن به ذهنم
نمیرسید

ماهان نگاهی به ساعتش کرد و گفت _ اگه
...حرفی نداری من باید برم به قرار مهمم برسم

لبم و گاز گرفتم و گفتم_ ماریانا حالش خوبه؟

ماهان با لحن سردی که از سردیش یخ زدم
گفت_ خوبه

ناخودآگاه از دهنم پرید_ چجوری اجازه دادی
!خواهرت با ساشا ازدواج کنه؟

ماهان_ وقتی اونا هم و میخواستن من چیکاره
بودم که بخوام جلوشون بگیرم

پس ماهان از قضیه خبر نداشت باید میفهمید
...! که اون به چه کسی اعتماد کرده

ولی اگه بفهمه ممکنه بره یقه ساشا رو بگیره و
کار بیخ پیدا کنه... پس بهتر بود این قضیه
...همچنان ازش مخفی بمونه

ماهان انگار میخواست زود تر بره که گفتم |
!_ میتونم یه چیزی ازت بپرسم؟

...ماهان بی تفاوت گفت _پیرس

آب دهنم و قورت دادم و گفتم _ تو من و
!بخشیدی؟

ماهان با سکوت به چشمام خیره شد و چیزی
نگفت

همون لحظه گوشیش زنگ خورد به صفحه
گوشی نگاه کرد که لبخند عمیقی روی لب هاش

...ظاهر شد _ سلام عزیزم

... _

.._قربونت برم من بیشتر

..... _

_آره داشتم با یکی از همکارام صحبت می ا

..کردم

..... _

_ خانومه

... _

_ آروم باش عزیزم من کاری به بقیه ندارم مهم
اینه من فقط به تو فکر میکنم بقیه مهم
... نیستن

... _

..._باشه عزیزم الان میام

..._

.._باشه مراقب خودت باش خداحافظ

در تمام مدت داشتم از حرص میمردم

دستام مشت شده بود و به وضوح مشخص بود

از حرص قرمز شدم

حسادت زنانه ایی به درونم نفوذ کرده بود و
...داشت نابودم میکرد

خودم و کنترل کردم تا جلوی ریزش اشکام و
...بگیرم

ماهان بی تفاوت گوشی رو توی جیبش گذاشت
و بلند شد و گفت _ فردا بیا شرکتمون اونجا بقیه
حرفا رو میزنیم الان کار خیلی خیلی مهمی
...دارم...فعلا

...بدون اینکه چیزی دیگه ایی بگه از اونجا رفت

وقتی از رفتنش مطمئن شدم شروع به گریه
کردم...اون حتی دیگه براش مهم نیست من
وجود دارم یا ندارم

...الان باید خوشحال باشم یا ناراحت

ماهان به خودش اومده بود و داشت یه زندگی
راحت برای خودش می‌ساخت مدت زنده بودن

منم فقط چند روزه چه جوری میتونم انقدر
...بدجنس باشم و به این رابطه حسودی کنم

نفس عمیقی کشیدم و اشکام و پاک کردم
خواستم از جام بلند بشم که چشمام سیاهی
رفت و میخواستم زمین بخورم ولی خودم و
کنترل کردم

کمی از آب توی لیوان روی میز خوردم و
...نشستم تا کمی حالم بهتر بشه

نگاهی به ساعتی که هشت شب و نشون میداد
کردم من باید ماریانا رو ببینم و جریان این
اتفاقات و از خودش بپرسم

*

یکم از آب پرتقالم و خوردم و از پشت میز بلند
شدم که آراز گفت _ واسه آخر هفته بلیط

...گرفتم برمیگردیم ترکیه

با تعجب بهش نگاه کردم یعنی تقریباً چند روز
دیگه باید بریم باید یه جوری میپیچوندمش
چون توی این چند روز نمیتونستم به خواسته
...هام برسم

لبخندی زدم و چیزی نگفتم کیفم و برداشتم و
به طرف پارکینگ رفتم و سوار ماشین شاسی
بلند قرمز شدم

به طرف شرکت رفتم

ماشین و پارک کردم و وارد ساختمون شدم
خواستم سوار آسانسور بشم که اون لحظه چند
ماه پیش جلوی چشمم رژه رفت

همون روزی که میخواستم واسه اولین بار وارد
این ساختمون بشم و میترسیدم سوار آسانسور
بشم و ماهان با اون کارش حواسم و پرت
کرد...

بغضم و قورت دادم و به طرف راه پله ها رفتم
تا رسیدن به اونجا نفسم بریده بود

روبه منشی ماهان گفتم | ببخشید خانوم میشه
ایه لیوان آب به من بدید؟

خانومه لبخند مهربونی زد و واسم یه لیوان آب
...آورد

ازش تشکری کردم و یه نفس آب و خوردم
لیوان و روی میز گذاشتم و گفتم _آقای تهرانی
!هستند؟

منشی _بله هستن

آهانی گفتم _میشه بهش بگید خانوم تهرانی
میخوان شما رو ببینه؟

سرش و تکون داد و تلفن و گذاشت پای
گوشش و ازش اجازه خواست

منتظر به لب های خانومه خیره بودم که
گفت_ایشون الان کار مهمی دارن نمیتونن
...کسی رو ببینن

حرصم گرفت_تو اتاقشه؟

منشی سرش و تکون داد

با حرص به طرف اتاق رفتم بی هوا در و باز
کردم که از دیدن صحنه روبه روم نفس توی

...سینه ام حبس شد

یه دختر روی مبل نشسته بود و ماهان روی
پاهش خوابیده بود و اون دختر داشت
...موهایش و ناز میکرد

ماهان با دیدم من با عصبانیت از روی پای اون
دختر بلند شد و گفت _ خانوم بهتون گفتم فعلا
نمیتونم کسی رو ببینم چرا بی اجازه میایید
!داخل؟

نفس عمیقی کشیدم تا به خودم مسلط بشم
لبخند مصنوعی زدم و گفتم_ معذرا میخوام اما
...من باید به چیز مهم و بهتون تحویل میدادم

ماهان کلافه دستی به موهاش کشید
و گفت_ زود تر کارت و انجام بده و برو

یکم بهم برخورد یکم نه خیلی بهم برخورد
اون دختر که تا الان ساکت بود با ناز بلند شد و

گونه ی ماهان و بوسید _ عزیزم آروم باش
چیزی نشده که من میرم تو ماشین منتظرت
...هستم

و چشم غره ایی به طرف من رفت و از اتاق
خارج شد
مدارک تکمیل شده ی سهام و روی میز گذاشتم
و گفتم _ من چند روز دیگه از ایران میرم بهتر
بود زودتر اینارو بهت تحویل بدم نمیخواستم
...مزاحمت باشم

ماهان چیزی نگفت و مدارک و نگاه کرد و
!گفت _ خب کاره دیگه ایی هم هست؟

آب دهنم و به زور قورت دادم و گفتم _ آره کاره
...خیلی مهمی هم هست

بدون اینکه به حرفم فکر کنم گفتم _ تو من و
!بخشیدی؟

ماهان دوباره به چشمام نگاه کرد ولی سکوت

انکرد و گفت _ مگه بخشیدن من مهمه...؟

سرم و تگون دادم و گفتم _ آره خیلی...یعنی
خیلی بیشتر از حد تصویرت در ضمن شاید دیگه
هیچ وقت نتونم ببینمت و ازت طلب بخشش
کنم پس همین الان همین لحظه بگو چیکار کنم
ا که من و ببخشی؟

ماهان بدون توجه به حرفم با لحن کنجکاوی
گفت _ چرا دیگه نتونم تو رو ببینم؟

هل شدم و گفتم_ اوووم خب من اگه برم
واسه اینکه تو من و نبخشیدی دیگه هیچ وقت
جلوت ظاهر نمیشم که حالت بهم بخوره یا به
آرامشت لطمه ایی بزنم....واسه اینکه تو من و
بخشی هر کاری که بگی انجام میدم فقط تو
...من و ببخش

ماهان دستی به ته ریشش کشید_گفتی هر
کاری دیگه؟خب پس امشب ساعت نه بیا خونه
ام بهت میگم چیکار کنی

بدون اینکه فکر کنم چی در انتظارمه گفتم
_باشه

ماهان خواست از اتاق بیرون بره که گفتم |
!_میشه بدونم ماریانا کجاست؟

ماهان نگاهی بهم کرد _خونه ی خودش

دیگه حرفی نزد و از اونجا رفت

آدرس خونه ی ماریانا رو نداشتم الان تنها
کسی که میدونست خونه اش کجاست ماهان و
ساشا بودن

از ماهان که همیشه پرسید ولی از ساشا شاید
بشه

شماره اش و گرفتم که به بوق دوم نرسیده
جواب داد و گفت _ سلام

...سلام دادم و گفتم_ یه چیزی میخوام

!ساشا با لحن متعجبی گفت_ چی؟

آب دهنم و قورت دادم و گفتم_ آدرس خونه ی
...ماریانا رو

!ساشا_ واسه چی میخوای؟

آب دهنم و با صدا قورت دادم و گفتم_ میخوام
از حالش با خبر بشم

ساشا بی تفاوت گفت _ باشه واست اس ام اس
... میکنم مواظب خودت باش

!متعجب گفتم _ چی؟

ساشا انگار کمی هل شد _ چیزه میگم خدا حافظ

و گوشی رو قطع کرد

بعد از چند دقیقه صدای اس ام اس گوشیم

...بلند شد به آدرسی که فرستاد نگاه کردم

از شرکت بیرون زدم و سوار ماشینم شدم
به سختی خودم و رسوندم خونه ی ماریانا
زنگ در و فشردم که صدای ناآشنایی اومد _ بله
بفرمائید
لبخندی زدم _ سلام ببخشید من با ماریانا کار
دارم خونه هست؟

اون صدا _ شما؟

_ دختر عموشم... رویا

بعد از چند دقیقه در باز شد

وارد خونه شدم که یه خانوم مسنی در و باز

کرد و من وارد خونه شدم

ماریانا روی مبل نشسته بود و توی فکر عمیقی

فرو رفته بود

به طرفش رفتم _ سلام

ماریانا با دیدنم کمی تعجب کرد و بعدش

گفت_سلام اینجا چیکار میکنی؟

حالا که خودش اول کاری بحث و باز کرده بود
صبر کردن و بیشتر از این جایز ندونستم و
گفتم_میخواهم تمام اتفاقاتی که بین تو و آراز
...افتاده رو بدونم

اماریانا پوزخندی زد_چرا از خودش نپرسیدی؟

مشخص بود شمشیر و از رو بسته چیزی نگفتم

!خودش ادامه داد_ واسه چی میخوای بدونی؟

نفس عمیقی کشیدم و گفتم مسئله مرگ و
زندگيه بعدا میفهمی میخوام حرفای هر دو
طرف و بشنوم و قضاوت کنم و بر اساس اون
...تصمیم بگیرم

ماریانا بعد از کمی مکث شروع به حرف زدن
کرد...

حرفاش تقریبا همه ی حرفای آراز بود به غیر از

اون تیکه آخر

بعد از تموم شدن حرفش گفتم |_تو اشتباه
میکنی آراز مجبور بود این کار و انجام بده
چون اون دختر به گفته ی آراز دختر چموشیه
و میتونه هر کاری و انجام بده آراز واسه این
...خواسته تو بری که بهت آسیبی نرسه

بین آراز دیوانه وار عاشقته من اون میشناسم
اون حتی بخاطره تو حاضر شد بیاد ایران ولی

...وقتی دید تو ازدواج کردی خیلی داغون شد

ماریانا اشک هاش و پاک کرد _ من یه چیزی
رو از آراز پنهان کردم اگه بدونه خیلی عصبانی
...میشه

_سوالی بهش نگاه کردم که خودش ادامه داد
من از آراز حامله شدم و برای اینکه آبروم و
....حفظ کنم با ساشا سوری ازدواج کردم

بہت زدہ بہ ماریانا خیرہ شدہ بودم ہمچین
چیزہ مهمی رو چطوری تونستہ از آراز مخفی
!کنہ؟

ماریانا در حال گریہ کردن بود
...کہ گفتم_ تو باید این موضوع رو بہ آراز بگی

ماریانا سریع گفت_ نہ آراز من و میکشہ
...نمیخوام دیگہ بدتر از این بشہ

با حرص گفتم_ بدتر از این مگه هست آراز داره
داغون میشه تو اینجا داری داغون میشی از
همه مهم تر بچه ی تو شکمت قراره بی پدر
بزرگ بشه

ماریانا بعد از کمی سکوت گفت_ باید بهش فکر
کنم

از جام بلند شدم و گفتم_ منتظر خبرت هستم
هر وقت آماده بودی بهم خبر بده

ماریانا سرش و تگون داد و ازم خواست پیشش
بمونم تعارف و کنار گذاشتم و گفتم |_ امروز یه
کار مهم دارم که باید هر چه زود تر انجامش
... بدم شرمنده نمیتونم پیشش بمونم

... ماریانا هم بغلم کرد |_ دشمنت شرمنده

از خونه که بیرون اومدم نگاهی به ساعت
گوشیم کردم ساعت چهار بعد از ظهر بود و

خیلی گشنه ام شده بود

خواستم به آراز زنگ بزنم که یه پیام از طرف
ماهان روی صفحه گوشی اومد

پیام و باز کردم که نوشته بود:اگه هنوز پای
حرفت هستی الان بیا خونه ام

براش نوشتم:باشه الان میام

و سندش کردم

سوار ماشین شدم

وقتی رسیدم خواستم زنگ و فشار بدم که

متوجه شدم در بازه

بدون اینکه چیزی بگم وارد حیاط شدم و به

طرف خونه رفتم

همون موقع یه پیرزن از خونه بیرون اومد و

بدون اینکه حتی نگاهی به من بکنه پا تند کرد

و از خونه خارج شد پشت بندش ماهان با

قیافه ی ترسناکش بیرون اومد و خواست

چیزی بگه ولی با دیدن من حرف تو دهنش

ماسیده شد

آب دهنم و قورت دادم و گفتم _ سلام

ماهان یه تای ابروش و بالا برد _ فکر نمی کردم
...انقدر زود بررسی

کلافه هووفی کشیدم و گفتم _اگه میشه زودتر
کارت و بگو

ماهان لبخند یه وری زد_چقدرم عجله داری
..! چیزی نگفتم که خودش ادامه داد_ دنبالم بیا

با هم وارد خونه شدیم خونه خیلی بهم ریخته
بود

ماهان _ خب کارت اینکه کل خونه رو قبل از
ساعت هشت تمیز کنی آخه یه مهمون مهم
...دارم

خیلی بهم برخوردده بود با غضب گفتم_ فکر

کنم من و با خدمتکار اشتباه گرفتی تو اگه
میخواستی خونه اتو تمیز کنی زنگ میزدی یه
خدمتکار استخدام میکردی چرا من و آوردی
!اینجا؟

_ماهان پوزخندی زد که واقعا حرصم گرفت
یادمه گفتی واسه اینکه ببخشم ت هر کاری
...میکنی

اخمی کردم و گفتم _ الانم میگم

ماهان _پس زودتر کارت و شروع کن وقت
...زیادی نمونده

بدون اینکه منتظر حرفی از جانب من باشه
وارد اتاقش شد و در و بست

نگاهم رو اطراف خونه چرخوندم این خونه کم
کم سه روز کار داره چه جوری اینجا رو تمیز
کنم...

تمام ظرف ها و پوست های میوه رو از روی
میز جمع کردم و به طرف آشپز خونه رفتم
آشپز خونه از همه جا کثیف تر بود تمام ظرف
ها رو توی ماشین ظرف شویی گذاشتم و همه
جا رو دستمال کشیدم و آخر سر هم جارو برقی
رو برداشتم و همه جا رو جارو کشیدم

همه ی خونه از تمیزی برق میزد کش و قوسی
به خودم دادم و روی مبل نشستم و نگاهی به
ساعتم که دقیقا هفت و نیم و نشون میداد
کردم

خیلی گشنه ام شده بود و حالم به شدت داشت
بهم میخورد

همون لحظه ماهان اومد و گفت _ تو که هنوز
نشستی پاشو پاشو

با حرص گفتم _ با من درست حرف بزن مگه
...نمیبینی خسته شدم

ماهان اصلا به حرفم توجهی نکرد و گفت _ نیم

ساعت دیگه مهمونم میرسه پاشو حموم و

دستشویی ها رو تمیز کن

با غضب بهش نگاه میکردم اونم جوری که اصلا

براش مهم نباشه به طرف آشپزخونه رفت

دلم نمیخواست بیشتر از این اینجا باشم و

انقدر تحقیر بشم به طرف دستشویی رفتم و

بعد از شستنش خودم و مرتب کردم و بیرون

اومدم

سوئیچ امو از کیفم بیرون آوردم و منتظر

ماهان موندم تا بیاد

به طرف آشپز خونه رفتم که دیدم داره قهوه

میخوره تا من و دید گفت ا_کجا شال و کلاه

کردی؟

با حرص گفتم_کارایی که گفتی رو انجام دادم

...دارم میرم

ماهان_من که هنوز کارام و نگفتم

با لحن فوق العاده عصبی گفتم ا_دیگه باید

!چیکار کنم؟

ماهان دستی به ته ریشش کشید_ از مهمونم

...پذیرایی کنی و یه شام عالی درست کنی

اخمی کردم این همه کار کردم این یکی هم

روش سعی کردم آروم باشم خیلی گشتم شده

!بود با لحن آروم تری گفتم ا_چی درست کنم؟

ماهان کمی فکر کرد و با لحن متفکری
گفت_ نمیدونم خب... بستگی داره مهمونم چی
دوست داشته باشه به نظر خودت چی باید
درست کنی البته یادت باشه غذا سبک باشه
...آخه دوست ندارم حالش بد بشه
متوجه منظورش نشدم برای همین گفتم ا
_میخوای پیتزا درست کنم؟

ماهان یه تای ابروش رو با حالت خیلی جذابی
...بالا برد_عالی چرا به فکر خودم نرسید

از روی صندلی بلند شد و خواست بره ولی
کمی مکث کرد و نگاهی به صورتم کرد_رنگت
خیلی پریده قبل از اینکه کاری کنی یه چیزی
بخور

بهت زده به جای خالیش نگاه کردم اون الان
!نگران حال من شد؟

قلبم از خوشحالی به تکاپو افتاده بود و حس
عجیبی به درونم رخنه کرده بود

نفس عمیقی کشیدم و بعد از خوردن یه چیزه
دمه دستی شروع کردم به درست کردن پیتزا
ولی از اونجایی که آشپزی بلد نبودم خرابش
کردم...

با حرص داشتم به شاهکارم نگاه میکردم که
ماهان وارد آشپزخونه شد سریع پیتزا رو
پشت سرم قایم کردم که ماهان سوالی نگام

!کرد و گفت_چیشه چی پشتت قایم کردی؟

هل شده بودم _چیزه هیچی چیزه خاصی
...نیست شام امشب مهمونتونه

ماهان با لحن پر از سوالی گفت _خب پس چرا
!پشت سرت قایمش کردی؟

_نمیدونستم چی بگم یکم هل شدم ولی گفتم
...آخه سوخته

ماهان انگار خنده اش گرفته بود خواست

چیزی بگه که صدای زنگ خونه بلند شد

روبه من کرد و گفت _ خودت زنگ بزن به

رستوران یه چیزی سفارش بده من و مهمونم

...تو اتاقیم وقتی غذا رو آوردن بیار

بدون اینکه برام مهم باشه مهمونش کیه تلفن و

برداشتم و زنگ زدم به رستوران و براشون غذا

...سفارش دادم

تا اومدن سفارش ها توی آشپز خونه نشسته
بود و داشتم به این فکر میکردم مهمون ماهان
!کی بود؟

به صدای زنگ خونه از فکر بیرون اومدم و به
طرف در رفتم و غذا رو تحویل گرفتم و داخل
...سینی گذاشتم و به طرف اتاق ماهان رفتم

با پا چندتا لگد به در زدم تا ماهان در و باز کرد

..._غذاتون و آوردم

ماهان نگاهی به من کرد و کنار رفت _خودت
...بیا بزارش

وارد اتاق شدم ولی مهمونش نبود
ماهان انگار سوال توی ذهنم و
...خوندوگفت _رفته حموم

حس بدی از شنیدن این حرفش گرفتم احتمالا

مهمونش یه دختر بود با بیرون اومدن اون
شخص از حموم مطمئن شدم واقعا مهمونش یه
دختره اونم همون دختری که امروز تو شرکت
دیدم

دستام شروع کرد به لرزیدن... دوباره اون ح
الت عصبی بهم دست داد

هر چی سعی کردم جلوی لرزش دست هام و
...بگیرم نتونستم تازه لر لحظه بیشتر می‌شد

پاهام شروع به لرزیدن کرد و کم کم سست شد
...و باعث شد به زمین بیفتم

.. صدای نگران ماهان توی گوشم پیچید _ رویا
؟حالت خوبه؟ چرا اینجوری شدی؟

انگار قدرت تکلم نداشتم و تمام بدنم روی
...ویبره بود مثل بید میلرزیدم

ماهان عربده کشید روبه دختر_چی و نگاه
...میکنی زنگ بزن به اورژانس

دختره سراسیمه از اتاق خارج شد
ماهان هم رفت بیرون و بعد از چند دقیقه با یه
قرص برگشت انگار از توی کیفم آورده بودش
قرص و توی دهنم گذاشت و لیوان آب نزدیک
...دهنم کرد

ذره ذره آب خوردم

با صدای ضعیفی گفتم |_ نیازی نیست اورژانس

...بیاد من الان خوب می‌شم

ماهان با صدایی که نگرانی توش موج می‌زد

...!گفت |_ چرا اینجوری شدی؟

توی چشمای نگرانش زل زدم چی می‌گفتم؟

می‌گفتم واسه اینکه ازت دور بودم عصبی شدم

؟میگم مثل سگ عاشقت بودم و دیوونه شدم

بغضم ترکید و من شروع به گریه کردم

ماهان نگران تر از قبل شد هل شده بود و

نمیدونست چیکار کنه

بین گریه هام توی آغوش گرم و نرمی فرو

...رفتم_آروم باش....گریه نکن

شدت گریه ام بیشتر شد نه بخاطر اینکه بخوام

ناز کنم نه....! بخاطر کارایی که با ماهان کردم

...شرمنده بودم

ای کاش هیچوقت اینجوری نمیشد
من توی سه ماه دوری از ماهان داغون
شدم... معلوم نیست اون توی این چند سال چه
... بلایی سرش اومده

هر دفعه که بهش نگاه میکردم عشق از تمام
... حرکاتش میریخت

کمی حالم بهتر شده بود
صدای زنگ گوشیم تلنگری بود برای اینکه از

بغل پر از آرامش ماهان بیرون پیام
از توی جیب مانتوم گوشیم و بیرون کشیدم
آراز بود زود تماس و وصل کردم که صدای آراز
توی گوشم پیچید_ کجایی رویا؟

با صدایی که از بغض دورگه شده بود
...گفتم_ خونه ی دوستم نگران نباش میام

آراز کمی مکث کرد و با نگرانی گفت_ چرا
صدات گرفته ؟ گریه کردی...؟ اصلا دوستت کیه

؟

از این تغییر حالت یهوییش هل شدم و یهو
گوشی رو گرفتم سمت ماهان ... ماهان هم از
... من هل تر تماس و قطع کرد

با چشم های گرد شده از تعجب بهم نگاه
... میکردیم

ماهان_ چرا گوشی رو دادی دست من؟

من_ خب تو چرا گوشی رو قطع کردی؟

ماهان_خب هل شدم

خواستم چیزی بگم که اون دختره با غیظ و
عصبانیت وارد اتاق شد_بسه دیگه انقدر
خودت و به موش مردگی نزن پاشو...پاشو زود
...خودت و جمع کن برو دیگه هم اینجا نیا

بغض به گلوم فشار آورد اگه اختیارش و داشتم
میکشتمش

ماهان با اخم نگاهی به اون دختر کرد_الناز
چرا مثل این دخترهای خنگ و حسود رفتار

...میکنی این رفتار اصلا در شان تو نیست

الناز با بغض خودش و تو بغل ماهان پرت کرد
و گفت _ دست خودم نیست طاقت این و ندارم
...کسی بخواد خودش و بهت نزدیک کنه

ماهان بغلش کرد و همینطور که به چشمای من
نگاه میکرد گفت _ هیچ کس نمیتونه جای تو رو
....برام بگیره تو اولین و آخرین عشقمی

گنگ بهش نگاه کردم این حرف و الان به من زد
...یا الناز

بهتره به الناز گفته باشه چون من چند روز
....دیگه با دستای ساشا میمیرم

حداقل خیالم از بابت ماهان راحتیه که میتونه
دوباره عشق و تجربه کنه و زندگی آروم و پر از
عشقی داشته باشه

نگاهی به ساعت که دقیقا نه و چهل دقیقه رو
نشون میداد کردم

باید زودتر میرفتم خونه تا آراز عصبانی
....نشده

خواستم پاهام و روی زمین بزارم اما هنوز بی
رمق بود

کم کم از روی تخت بلند شدم و وسایلم و
برداشتم و خواستم از در برم بیرون که ماهان
با صدای معترضی گفت _ کجاااا؟

...متعجب بهش نگاه کردم _ خونه ام دیگه

الناز و کنار زد و بلند شد و به طرفم اومد آروم
جوری که فقط من بشنوم گفت _اونوقت من
اجازه دادم تو بری؟

گنگ نگاهش کردم دلیل رفتارش و نمیدونستم
نکنه میخواد من جلوی این دختره کار کنم خار
!و خفیف بشم؟

با اخم بهش نگاه کرد و گفتم _واسه چی باید

اجازه بگیرم...؟

ماهان دستش و به طرف در دراز کرد_ باشه برو
فقط یادت باشه این همه صبر کردی اگه یکم
...دیگه صبر میکردی حل بود

الناز دوباره با حرص گفت_ ماهان چرا با یه
!خدمتکار اینجوری حرف میزنی؟

خیز برداشتم سمتش و خواستم دک و پوزش و

پایین بیارم که ماهان مانع شد و من و نگه
...داشت

الناز خواست چیزی بگه که گفتم _برو
خدا رو شکر کن زنده ایی به خاطره ماهانه که
کاری باهات ندارم وگرنه الان جسدت و توی
...باغچه ی خونه ماهان دفن میکردم

الناز پوزخندی زد _واسه من گنده گوزی نکن
...بچه هیچ کاری نمیتونستی انجام بدی

_یه تای ابروم و بالا بردم و با خونسردی گفتم
میخوای نشونت بدم کی گنده گوزی میکنه؟
اولین باری که آدم کشتم و خوب یادمه طرف
هیکل داشت این هوا جوری بود که کسی
جرعت نداشت نگاهش کنه اما من علاوه بر
اینکه نگاهش کردم یه گلوله تو مغزش خالی
کردم البته پشت بندش رفیقش اومد که اونم با
یه گلوله توی قلبش رفت پیش اون یکی بعدش
هم رئیسش و بعدش هم 9 نفر دیگه رو کشتم
فکر نکن کشتن تو برام سخته

بدون اینکه متوجه بشم چی میگم با لحن
خشنی ادامه دادم_کسی بخواد مانع بشه اونم
...میکشم

دستای ماهان از دور دستام شل شد
حتما فکر کرده من منظورم اینه اونم
میکشم....وای خدا چه خاکی به سرم شد |

دختره که انگار حرف های من و جدی نگرفته

بود گفت_ قبل از رفتنت این غذاهایی که اینجا
ریختی رو جمع کن خوش ندارم خونه امو
...کثیف ببینم

حرصم گرفته بود شدید
اسلحه امو از کیفم در آوردم و به طرفش
گرفتم حرف تو دهنش ماسیده بود و به شدت
رنگش پریده بود الناز با کمی ترس گفت_ سرش
...و بگیر اون طرف ببینم زهرم ترکید

نگاهی به ماهان کردم که با غم به زمین خیره

...شده بود

اسلحه رو گذاشتم داخل کیفم و روبه ماهان
گفتم ا_ حتی اگه کسی بخواد انگشتش بهت
بخوره از ده جا میشکنمش دیگه چه برسه
بخواد بهت آسیب برسونه از اون دنیا هم که
شده برمیگردم و میکشمش... اگه اون حرف و
... زدم منظورم هر کسی بود به غیر از تو

ماهان نگاهش و از زمین گرفت و به من نگاه
کرد خواست چیزی بگه که گفتم _ تا کی باید

!اینجا باشم؟

الناز پرید وسط حرفم_ همین الان از اینجا
... برو

ماهان پرید وسط حرفش_ بهتره تو همین الان
.... از اینجا بری

الناز حسابی جا خورد

خواست حرفی بزنه که ماهان گفت_ من
نمیتونم با همچین زنی زندگی کنم هر وقت
تونستی عاقلانه و باشخصیت رفتار کردن و

...یادگیری برگرد

الناز با عصبانیت لباساش و پوشید و از خونه
بیرون رفت

شرمنده سرم و پایین انداختم و گفتم
_ببخشید بخاطر من اینجوری شر

ماهان چونه امو گرفت و بالا کشید _بخاطر تو
نبود اون داشت با رفتارش من و اذیت میکرد

نگران نباش اون من و خیلی دوست داره برای
همینه که دلش نمیخواد کسی دورم باشه الانم
میره خونه یکم گریه میکنه و بعدش جوری
...رفتار میکنه که من دوست دارم

در ضمن اون نباشه بهتره چون دلم نمیخواد با
...کاری که قراره انجام بدیم ناراحت بشه

!گنگ پرسیدم _ چه کاری؟

ماهان دستی به صورتم کشید _ اگه آخرین

...کاری رو که بهت میگم انجام بدی میبخشمت

متعجب گفتم _چه کاری؟ نشنیده قبوله

ماهان لبخندی گوشه ی لبش نشست _حتی اگه
ازت درخواست رابطه داشته باشم؟

حسابی از حرفش جاخوردم توقع نداشتم
همچین حرفی بزنه از خجالت گونه هام سرخ
شده بود و نمیدونستم چی بگم

ماهان دستی به صورتم کشید و گفت _ سکوت

چه معنی میدهد؟

با هزار سرخ و سفید شدن گفتم _ اگه قراره با

این کار نفرتی که از من داری از بین بره قبول

...میکنم

ماهان دستش و از گونه هام به طرف گردنم

سوق داد و گفت _ آفرین... درضمن اولین بار

نیست که با من رابطه داری چرا انقدر خجالت

میکشی؟

چیزی نگفتم که خودش گفت _ بهتره الان زنگ
...بزنی به آراز بگی شب خونه نمیری

یکم هل شدم _ همیشه این کا رو فردا انجام
!بدیم؟

ماهان بهم نزدیک شد جوری که حرم نفسای
گرمش و حس میکردم _ نه همیشه الناز و

...پروندم که الان با تو باشم

با شنیدن این حرفش ضربان قلبم اوج گرفت
از ماهان فاصله گرفتم و گفتم _خب حداقل
بزار برم به آراز زنگ بزنم

گوشیم و از داخل کیفم بیرون آوردم و شماره
ی آراز و گرفتم که به بوق دوم نرسیده جواب
داد _کجایی چرا گوشی رو قطع کردی؟

آب دهنم و قورت دادم_چیزه من خونه ی
دوستمم حالش خوب نیست گفت من پیشش
...بمونم

آراز_این دوستت کیه؟!گوشی رو بده بهش
...ببینم

هل شدم و روبه ماهان گفتم_میخواه با
دوستم حرف بزنه

ماهان هم هل شد_دوست واست از کجا جور

کنم نصفه شبی؟

گوشی رو گرفتم سمتش _ خودت صدا در بیار

ماهان _ نه من این کار رو انجام نمیدم

به زور گوشی رو دادم دستش

ماهان با حرص صداش و صاف کرد و بعدش

صداش و نازک کرد مثل دخترا _ الو سلام خوب

هستید؟

.....

_بله من مریض احوالم کسی نیست ازم
مراقبت کنه رویا رو مجبور کردم پیشم بمونه
...شرمنده

...._

..._باشه چشم حواسم بهش هست

....._

نمیدونم آراز پشت تلفن چی گفت که ماهان
دوباره هل شد_ خب سرما خوردم صدام گرفته

..._

_ خدا حافظ

و گوشی رو قطع کرد بدون اینکه خودم و نگه
دارم شروع کردم به خندیدن
روی زمین نشسته بودم و میخندیدم

ماهان با حرص گفت _ بسه رویا... داداشت
چقدر گیر میده خب چیکار به صدای دختر
مردم داری نمیگی طرف خوشش نمیاد با یه
...پسر اونم داداش دوستش حرف بزنه

وسط خنده بریده بریده گفتم ا_ فکر کنم باورت
شده دوستمی؟

ماهان وسط عصبانیت خندید و چیزی نگفت

ولی به طرفم اومد و کنارم نشست

کنار گوشم لب زد_چقدر جذاب میخندی

خنده ام متوقف شد

ماهان گفت_ چرا نشستی پاشو بریم تو اتاق

...کارت دارم

یکم هل شدم که همون موقع صدای زنگ

گوشیم بلند شد گوشی رو نگاه کردم شماره

...ناشناس بود

از روی زمین بلند شدم و تماس و وصل کردم
..._بله بفرمائید

صدای یه دختر توی گوشم پیچید_سلام رویا
...منم ماریانا...میخوام یه چیزی بهت بگم

میدونستم ماهان نباید از این قضیه بوی ببره
برای همین کمی ازش فاصله گرفتم و گفتم _سه
لام زهره جون خوبی؟

...ماریانا با تعجب گفت _من ماریانام
نگاهی به ماهان کردم و که حواسش جایی
...پرت بود

...آروم گفتم _پیش ماهانم
ماریانا _اوه یه وقت چیزی بهش نگی
..._نه حواسم هست

ماریانا _میگم من فکرام و کردم میخوام تا
پشیمون نشدم برم به آراز بگم ازش حامله ام

لبخندی روی لبام نقش بست _ کار خیلی خوبی
...میکنی

ماریانا _ خب آراز الان کجاست؟
_خونه

ماریانا _ خونه اتون کجاست؟
_ آدرس و برات میفرستم فقط قبلش به آراز
...بگم یهو بری اونجا جا میخوره سخته میکنه

ماریانا ریز خندید _ باشه فقط قبلش آدرس و
...اس ام اس کن

_باشه

ماریانا _ ممنونم کاری نداری؟

_نه قربانت خداحافظ

_خداحافظ

بعد از اینکه تماس و قطع شد آدرس و برای

ماریانا فرستادم و بعدش هم به آراز زنگ زدم

یکم طول کشید تا جواب بده _جانم

سعی کردم هل نشم _آراز یه نفر میخواد تو رو

ببینه

آراز_کی؟

آب دهنم و قورت دادم_ نیم ساعت دیگه میاد
پیش خودت میبینی فقط یه توصیه میکنم
بهدت اون شخصی که میاد پیشت یه خبر خوب
...برات داره

...آراز_باشه پس من منتظر میمونم

بدون اینکه چیزی بگه تماس و قطع کرد

گوشی رو روی میز گذاشتم و نفس عمیقی
کشیدم و آرام زمزمه کردم _ خدا به خیر
...بگذرونه

ماهان با تعجب گفت _ چی شده مگه؟
اصلا یادم رفت ماهان وبا تعجب گفتم _ عه تو
اینجا بودی؟

ماهان با حرص گفت _ میخواستی کجا باشم؟

لبخند دندون نمایی زدم _ هیچی همینجا

ماهان به طرفم اومد و من و مثل پر کاه زیر

بغلش زد و به طرف اتاقش رفت

من و روی تخت گذاشت و گفت _از وقتی

اومدی همش داری کار میکنی برو حموم

معلومه حسابی عرق کردی من یه کار کوچیک

...دارم انجام میدم و میام

با حرص نگاهش میکردم که به سمت کمد رفت

و چیزی ازش بیرون آورد

به طرفم گرفت با دقت نگاهش کردم و متوجه

شدم لباس خوابه

یه لباس خواب صورتی ساتن بود
کوتاه بود و فقط دوتا بند داشت
ماهان_اینم بیوش دلم میخواد دلبرانه باشی
هر چند هر چقدرم سعی کنی نمیتونی من
...راضی کنی

بدون حرف فقط بهش خیره شدم دلم
میخواست بلند شم و خفش کنم نفس عمیقی
کشیدم

ماهان پوزخندی زد که بیشتر حرصیم میکرد و

...از اتاق خارج شد

نگاهی به لباس توی دستم کردم

به خودم تلقین کردم فقط همین یباره دیگه

نمیتونه تحقیرم کنه

... من باید بخشیده بشم

...اینا همش سزای کارمه پس باید سکوت کنم

به طرف حموم رفتم و دوش آب گرم باز کردم

و از بین شامپو ها شامپویی که میدونستم

ماهان چقدر از بوش خوشش میاد و توی وان

ریختم

بدنم و تازه لیزر کرده بودم و هیچ مویی

نداشت

توی وان نشستم و مشغول شستن بدنم شدم
حدودا نیم ساعت بود که توی وان نشسته بودم
و داشت خوابم میگرفت

..دلمم نمیخواست از اون آب گرم دل بکنم

دوش و برداشتم و بدنم و شستم حوله رو دور
...خودم پیچیدم و از حموم خارج شدم

بدنم و با لوسین لیمویی که بوش محشر بود
خوش بو کردم و بعدش لباس خوابی که ماهان
گذاشته بود پوشیدم

تضاد جالبی با پوستم داشت چون پوستم نه
خیلی سفید بود نه خیلی تیره بدنم گندمی بود
موهای نم دارم و روی شونه هام رها کردم تنها
چیزی که نزدیک بود یادم بره رژ بود از کیفم رژ
قرمز خوش رنگ و بیرون آوردم و خواستم

روی لب هام بکشم که با صدای ماهان دو متر
...پریدم هوا_ اه نزن اون و خوشم نمیاد

در رژ و بستم و روی میز پرت کردم و با لحن
...حرصی گفتم ا_ چرا مثل جن میای ترسیدم
ماهان نگاهی به سرتا پام انداخت و سوتی
کشید_ مشخصه خیلی مشتاقی من و راضی
...کنی

چیزی نگفتم که با قدم های آرام به سمتم اومد

موهای نم دارم رو از روی شونه هام سر داد و
سرش و کنار گردنم آورد و نفس داغش و خالی
کرد با این کارش کمی قلقلکم اومد و یکم عقب
کشیدم

ماهان ریز خندید و چیزی نگفت
سرش و کامل توی گودی گردنم فرو کرد و
بوسه های ریزی میکاشت

...کم کم منم باهاش همراهی کردم
وسط معاشقه ماهان گفت _میخوام همه چیز و

فراموش کنم توهم همین کا رو کن حتی شده
جوری تظاهر کن واقعا عاشقی چون حس و ح
...الم میپره

سرم و تگون دادم و خواستم چیزی بگم که
فرستی بهم نداد و لب هاش و روی لب هام
...گذاشت

اون نمیدونست من واقعا عاشقم اونقدری که
...هیچ کس نتونه تصور کنه

ماریانا

...با تردید زنگ در و فشردم و منتظر موندم
میدونستم آراز اگه من و پشت آیفون ببینه در
و باز نمیکنه برای همین خودم و عقب کشیدم
بعد از چند دقیقه صدای آراز توی آیفون
پیچید_بله؟

آب دهنم و قورت دادم و سعی کردم صدام و
! کمی تغییر بدم_ ببخشید منزل آقای تهرانی؟

آراز بعد از سکوت طولانی مدتی گفت_ بله
فرمایش؟

کمی هل شدم_ چیزه میشه پیام داخل؟ به رویا
...گفتم که چیکار باهاتون دارم

آراز_ آهان بفرمایید داخل

در با صدای تیک باز شد با استرس وارد شدم

حیات خونه خیلی ترسناک بود مخصوصا
درختاش

با عجله از بین اون همه درخت به طرف خونه
...رفتم و داخل رفتم چون در باز بود

بعد از چند دقیقه که اطراف و نگاه کردم آراز و
دیدم که با اخم روبه روم وایساده و نگاهم
میکنه

هل شدم و گفتم _ سلام چیزه میتونیم حرف

بزنیم؟

آراز یه تای ابروش و بالا برد_ چه حرفی؟

بخاطر اینکه استرس داشتم توان وایسادن

روی پاهام و نداشتم به مبل اشاره

کردم_ میتونم بشینم؟

آراز بی تفاوت گفت_ بشین

وقتی نشستم سعی کردم خودم و جمع و جور

...کنم و خونسرد باشم

نگاهی به صورت آراز کردم موهایش بهم ریخته
بود و چشمهایش قرمز بود لباسهای نامرتب بود
جا سیگاری پر از ته مونده سیگار و شیشه های
خالی مشروب نشون از زیاده روی بیش از
حدش میداد و حال داغونش

آراز دستی به موهایش کشید _ حرفت و بزن و
.... برو حوصله ندارم منتظر باشم

آب دهنم قورت دادم _ خب راستش مربوط به

گذشته اس میخوام یه سری چیزا روشن بشه و
....بعضی از سوء تفاهم ها برداشته بشه

آراز نفسش و کلافه بیرون فرستاد _ خب
روشن کن

شروع کردم به تعریف کردن اتفاقات _ بعد از
اینکه از اونجا رفتم بلیط گرفتم و سوار
هوایما شدم توی هوایما با یه نفر به اسم
ساشا آشنا شدم و خب انقدر دلم پر بود همه

اتفاقات بینمون و براش تعریف کردم اونم گفت
بهم کمک میکنه بهم گفت یه مدت ازدواج
سوری می‌کنیم تا آبا از آسیاب بیفته

نگاهی به آراز انداختم که به زمین زل زده بود
و اخم کرده

ادامه دادم_منم قبول کردم خیلی به ماهان
اصرار کردم تا با ازدواج من و ساشا موافقت
کنه اما ماهان از قبل با ساشا کدورت داشت و
اصلا از ساشا خوشش نمیومد منم نمیدونستم
ساشا با نقشه قبلی وارد زندگیم شده

آراز نفسش و حرصی بیرون داد_ خب اینا رو
چرا به من میگی؟

آب دهنم و با صدا قورت دادم_ راستش من
...حامله ام

آراز با چشم های گرد شده به شکم چشم
دوخت بعدش از جاش بلند شد میتونستم
تصور کنم چقدر حالش بده_ خب به من چه که

... حامله ایی برو به باباش بگو

..._خب دارم به باباش میگم

آراز بهت زده بهم نگاه کرد_این چطور ممکنه؟
باید بهش میگفتم_اون روز که من حالم بد شد
و رفتیم بیمارستان وقتی تو رفتی بیرون یکی
از پرستارا اومد و درباره تو اون دختر بهم گفت
که با هم ازدواج کردید و خیلی عاشق هم
هستید خیلی حالم بد شد و بیشتر از چیزی

وقتی واکنش تو رو دیدم داغون شدم برای
همین بعد از اینکه جواب آزمایش و گرفتم به
دکتر گفتم چیزی به تو نگه و جواب آزمایش و
قایم کردم

آراز با عصبانیت به طرفم هجوم آورد_ چرا
مسئله به این مهمی رو ازم پنهون کردی؟
کمی ترس به دلم افتاد با تته پته گفتم _ خب
من میترسیدم بچه امو ازم بگیری؟

آراز پوزخندی زد_ و الان چی باعث شده که
فکر کنی بچه امو ازت نمیگیرم

ترسیده گفتم ا_ چی میگی برا خودت اون کسی
که باید طلب کار باشه منم ...وقتی اومدم
ترکیه با کارایی که انجام دادی من و عاشق
خودت کردی و بعدش بهم تجاوز کردی و انگ
هر*،**زه بودن بهم زدی بعدش هم تظاهر
کردی من و دوست داری در حالی که یکی دیگه
رو دوست داشتی میخواستی چیکار کنم؟؟؟؟

آراز به یقه ام چنگ زد و توی صورتم غرید_هر
اتفاقی هم افتاد تو نباید من و
تنها میذاشتی ..میفهمی نباید من ول میکردی
میرفتی

کم آورده بودم و نمی دونستم چی بگم بغضم
تبدیل به اشک شد و صدای هق هقم اوج گرفت
بدون اینکه بفهمم چیکار میکنم آراز محکم بغل
کردم_ خیلی دلم برات تنگ شده بود

آراز کم کم به خودش اومد و دستاش و دورم
حلقه کرد و با خشونت من و بغل کرد و منم تا

میتونستم گریه کرد

انقدر گریه کردم که نفهمیدم کی خوابم رفت

به چهره ی غرق در خواب ماهان زل زدم چقدر

مظلوم و ناز خوابیده بود

دستم و با تردید به سمت موهایش بردم و توی

موهایش کشیدم

موهای نرم و ابریشمی که دلم میخواست

ساعت ها نوازشش بدم

به قدری توی خواب تخص و بامزه شده بود که
دلم طاقت نیاورد و بوسی روی گونه اش
...زدم

ماهان یکی از چشماش و باز کرد و نگاهی بهم
کرد
هل کرده بودم گفتم_ چیه؟ چرا اینجوری نگاه
میکنی؟

ماهان چشمش و بست و خندید_هیچی تو به
...کارت ادامه بده

یکم حرصم گرفت

چشمم به ساعت که ده صبح و نشون میداد
خورد دیگه وقتشه برم خونه معلوم نیست چه
...بلایی سر ماریانا و آراز اومده

از روی تخت پایین اومدم و به طرف آینه رفتم
و از دیدن قیافه ی خودم شکه شدم

موهام تو هوا بود کبودی گردنم و لبم خیلی تو
چشم بود

میخواستم از حرص جیغ بکشم

شونه رو برداشتم و آروم آروم سعی کردم
موهام و شونه کنم اما هی دردم میگرفت و من
...کلی عصبی میشدم

آخرین تلاشم کردم سعی کردم موهام شونه
کنم اما انقدر گره خورده بود که ناخودآگاه جیغ

کشیدم و محکم شونه رو پرت کردم که خورد
به گلدون بزرگ کنار دیوار و از وسط تیکه تیکه
...شد

خودم از کارم بهت زده بودم که صدای خنده ی
...ماهان بلند شد

مشخص بود از همون اول بیدار بود و داشت
من و نگاه میکرد

چشم غره ایی به سمتش رفتم که شدت خنده

اش بیشتر شد

روی صندلی نشستم و سرم و بین دستام گرفته
بودم... موی بلند هم دردسر داشت

یهو با فکر که به ذهنم رسید در کتوهای کمد و
... باز کردم و دنبال اون شی گشتم

ماهان با لحن سوالی پرسید _ دنبال چی
میگردی؟

بی تفاوت گفتم _ قیچی

ماهان روی تخت خیز برداشت جوری که من از
این کار یهویی چند قدم عقب رفتم و پام به
صندلی گیر کرد و با باسن مبارکم افتادم روی
...زمین

چون این اتفاق یهویی بود اصلا نمیتونستم
واکنشی نشن بدم ماهان از خنده قرمز شده بود
و واقعا داشت از مسخره کردن من لذت می ا
...برد

با حرص از روی زمین بلند شدم و گفتم_ قیچی
کجاست؟

ماهان وسط خنده نگاهی به قیافه میرغضیم
کرد_ میخوای چیکار؟

نفس عمیقی کشیدم_ میخوام موهام و بچینم
...از شرش راحت بشم

ماهان اخم کرد_ لازم نکرده یه تاره مو از

موهات و کوتاه کنی کچلت میکنم

با حرص گفتم_موهای خودمه هر کاری دلم
بخواد میکنم

ماهان از روی تخت بلند شد_غلط میکنی...کی
گفته موهای خودته

دیگه از حرص زیاد در حال انفجار بودم

که ماهان گفت_بشین رو صندلی

با لجبازی گفتم_ نمیخوام

ماهان که از رفتار بچه گانه ی من کلافه شده
بود من و به زور روی صندلی نشوند

از توی کشوی کمدش یه چیزی مثل روغن
بیرون آورد با لحن سوالی گفتم_ این چیه دیگه
!؟

ماهان_ روغن نرم کننده اس برای موهای وز

...وزی ولی من استفاده دیگه ایی ازش میکنم

با حرص گفتم_ من موهام وزوزی نیست

بعد از کمی فکر کردن یاد تیکه آخر حرفش

افتادم که گفت از این روغن استفاده دیگه ایی

هم میکنه

با فکر به اون چیز از خجالت سرخ شدم که

ماهان به حرف اومد و گفت_ واسه تقویت

موهام استفاده میکنم

بهت زده بهش نگاه کردم_ منظورت این بود؟

ماهان خندید_ منحرف فکر کردی منظورم چیه

!؟

خجالت زده سرم و پایین انداختم و چیزی
نگفتم که ماهان گفت _ شوخی کردم بابا چقدر

سرخ و سفید میشی

بی صدا از توی آینه بهش نگاه کردم

ماهان بی توجه داشت موهای من به روغن

آغشته میکرد

بعدش شونه رو برداشت و آرام شروع به

شونه کردن موهام کرد وقتی دید همچنان بهش
نگاه میکنم بدون اینکه نگاهم کنه
گفت_اینجوری نگاه نکن قورت دادی منو

نگاهم و دزدیدم و چیزی نگفتم

بعد از چند دقیقه ماهان به حالت نمایشی
دستی به پیشونیش کشید و عرق های نداشته
اشو خشک کرد و گفت_ عملیات با موفقیت
انجام شد بیا رویا خانوم موهاات و تحویل بگیر

خندیدم و چیزی نگفتم...رفتار ماهان واقعا

تغییر کرده بود و مشخص بود من و بخشیده
این موضوع واقعا من خوشحال میکرد دیگه با
خیال راحت میمردم

از روی صندلی بلند شدم و با لبخند تشکر کردم
لباس هام و پوشیدم و آماده شدم که ماهان
!گفت _ کجا ؟

یه تای ابروم و بالا بردم _ خونه ام
ماهان _ موهات همینجوری شونه نزدن اول یه
صبحانه مستی بهم بده بعد برو

انگار ماهان دلش نمیخواست من برم توی دلم
خندیدم حتما حوصله نداره کاراش و انجام بده
یه حامل گیر آورده بدون چون چرا کاراش و
انجام میده

چیزی نگفتم و یک راست به طرف آشپز خونه
رفتم کره، عسل، مربا و پنیر توی ظرف گذاشتم
گرده رو هم توی ظرفش ریختم و روی میز
گذاشتم

یه سرویس واسه ماهان گذاشتم یه لیوان شیر

...داغ با آب پرتقال تازه هم برایش گذاشتم

این صبحانه فقط با نون تازه می‌چسبند
نانوایی هم خیلی نزدیک اینجا بود

با سرعت از خونه خارج شدم و به طرف
نونوایی رفتم خدا رو شکر هیچ کس توی صف
نبود دوتا نون سنگ خریدم و با دو برگشتم
توی خونه

ماهان هنوز نیومده بود نون ها رو تیکه کردم و

توی سبد نون گذاشتم

همون لحظه ماهان با حوله ایی که داشت

موهایش خشک میکرد وارد سالن شد و با دیدن

میز لبخندی گوشه لبش نشست_هم خیلی

دلبری هم خیلی خانوم

لبخندی از تعریفش روی لبم نشست_نوش

جان...اوم میگم اگه دیگه با من کاری نداری

میخوام برم خونم

ماهان من و روی صندلی نشوند _ بشین
صبحانه بخور بعد برو این همه موندی این چند
دقیقه هم بمون چیزی نمیشه

خودش صندلی کنار من و عقب کشید و روش
نشست

دست شو داخل سبد نون برد و تکه ایی نون
برداشت روش و پراز کره و عسل کرد و به
طرفم گرفت _ بخور

بی حرف لقمه رو از دستش گرفتم و خوردم
ماهان تمام مدت داشت برام لقمه میگرفت و
من با خجالت میخوردم

وقتی سیر شدم کنار کشیدم که ماهان لیوان
آب پرتقال به طرفم گرفت_ اینم بخور برات
خوبه

...لیوان و پس زدم_ نمیخورم سیر شدم

قبل از اینکه بتونم حرفم و کامل کنم ماهان

لیوان و جلوی لب هام گذاشت
مجبورم کرد همه ی اون آب پرتقال بخورم
لیوان شیر و برداشتم و سمت لبش گرفتم
میدونستم زیاد از شیر خوشش نمیاد _ بخور
زود باش

ماهان خواست لیوان و از دستم بگیره _ خودم
میخورم

با لجبازی گفتم _ نه خیر خودم بهت میدم
ماهان لبخندی زد و همه شیر و با لذت خورد

میز صبحانه رو جمع کردم و کیفم و برداشتم و
سمت ماهان رفتم_من میخوام برم اما قبل از
رفتم میخوام یه چیزی رو بهت بگم...اوم
امید وارم من و بخاطر کار اشتباهی که در
حقت کردم ببخشی و اینکه شاید این آخرین
باری باشه که توی عمرم بتونم تورو ببینم و
... میخوام یه اعترافی کنم

ماهان منتظر به لب هام چشم دوخته بود_تو
کل عمرم هیچ پسری به مهربونی و خوش قلبی
تو ندیدم از نظر من تو یه نمونه کامل از یه

پسر با شرافت هستی و این ممکن نیست که
عاشق تو نشد من از لحظه ورودم به ایران
شیفته تو شدم درسته حافظه ام و هنوز بدست
نیاوردم ولی میتونستم طولانی بودن حس
عشقی که بهت داشتم و از قبل دیدنت تصور
کنم خیلی دوست دارم که تو با دختر مورد علا
قه ات که واقعا لیاقت عشق تو رو داشته باشه
ازدواج کنی و زندگی کنی
امیدوارم بتونی اون شخص و پیدا کنی من که
لیاقتش و نداشتم

ماهان یکم تعجب کرده بود از حرفام دستی
روی صورتم کشید _ معنی این حرفات چیه؟
منظورت چیه که نمیتونم ببینمت...؟

نمیخواستم کسی از این موضوع با خبر بشه
برای همین گفتم ا _ خب نمیخوام با دیدن من
ناراحت بشی

ماهان _ من تو رو بخشیدم دلیلی نیست که
نتونم ببینمت

لبخندی زدم _ آره دلیلی نیست

بی هوا بغلش کردم و گفتم _ خیلی دوستت

دارم

ماهان هم دستاش و دورم حلقه کرد ولی چیزی

نگفت

بعد از چند دقیقه از بغلش بیرون اومدم

اشکام و پاک کردم و بدون اینکه ازش

خداحافظی کنم از خونه بیرون زدم چون اصلا

طاقت خداحافظی رو نداشتم

سوار ماشینم شدم و از اونجا بیرون رفتم

مسیر خونه رو طی کرد و وارد حیاط شدم

حیاط خیلی شلوغ بود از وقتی ایران اومده
بودیم یه دستم به سر روش نکشیده بودیم
بالاخره قراره آراز و ماریانا با بچه اشون اینجا
...زندگی کنن

امید وارم رابطه اشون درست شده باشه
وارد خونه شدم که از حیاط کثیف تر بود کلی
ظرف نشسته و کلی آشغال توی سطل جمع
شده بود

حتما باید خدمتکار استخدام میکردم

خواستم خودم و روی مبل پرت کنم اما با
دیدن آراز و ماریانا که کنار هم خوابیده بودن
...دلم قنچ رفت

پس رابطه اشون درست شده بود

با ذوق بهشون چشم دوخته بودم خدا کنه زود
تر همه مشکلات حل بشه خیلی دلم میخواد تا
اون موقع زنده باشم

آهی کشیدم بهتر بود زنگ میزدم به چند نفر
...بیان خونه رو تمیز کنن

به یکی از دوستانم زنگ زدم و ازش خواستم
...برام چندتا خدمتکار بفرسته

تا اومدن خدمتکارها بهتر بود یه فکری به حال
ناهار میکردم

یه پتو روشن انداختم و به اتاقم رفتم تا
حموم برم و لباسام و عوض کنم

یه شلوار اسلش مشکی و یه نیم تنه سفید به
همراه لباس زیرام روی تخت گذاشتم

حوله امو برداشتم به طرف حموم رفتم
دوش سر سری گرفتم و بیرون اومدم و لباسام
و پوشیدم وقتی خواستم موهام شونه کنم یاد
ماهان افتادم که چجوری موهام و شونه میکرد
لبخندی روی لب هام نقش بست

چقدر زود دلم براش تنگ شده بود اما ساشا به

همین زودی های میاد سراغم

لبخند غمگینی زدم و موهام و خشک کردم و

وارد سالن شدم آراز و ماریانا همچنان به

خواب به سر میبردند

صدای زنگ آیفون توی خونه پیچید به سرعت

...در و باز کردم تا ماریانا و آراز بیدار نشن

سه تا خدمتکار که یکی شون دختر جوونی بود

و دونفر دیگه اشون زن های مسنی بودند وارد
خونه شدند

وقتی کاراشون و بهشون گفتم مشغول شدم
یکی به طرف حیاط رفت تا اونجا رو تمیز کنه
یکی به طرف آشپز خونه رفت و یکی دیگه هم
...به طرف اتاقا

واسه اینکه زودتر کارا تموم بشه خودمم
...مشغول تمیز کردن سالن شدم

آشغالای روی میز و جمع کردم و به آشپز خونه
بردم دستمال برداشتم و همه جا رو دستمال
کشیدم فقط باید جارو میکشیدم
جاروبرقی رو توی برق زدم و شروع به جارو
زدن کردم جاروبرقی کم صدا بود و اونا با این
صدا بیدار نمیشدن

کل سالن از تمیزی برق میزد
چشمم به آراز خورد که بیدار شده بود و

داشت به ماریانا نگاه میکرد

..._ظهر بخیر داداش تنبل خودم

آراز اولش اخم کرد اما بعدش لبخندی بهم زد و

...گفت_ آخرش کار خودت و کردی

لبخند دندون نمایی زدم و چیزی نگفتم

آراز دستی به موهای ماریانا کشید_میدونستی

قراره بابا بشم؟

لبخندم عمیق تر شد_آره و قراره منم عمه بشم

...و کلی فحش بخورم

آراز آروم خندید

ماریانا غلتی زد و آگه آراز حواسش نبود روی

زمین می افتاد

ماریانا مثل جن زده ها سرجاش سیخ نشست و

اطراف و نگاه کرد انگار واسش گنگ بود که

کجاست

بعدش نگاهی به آراز کرد و گفت _ ببین

میخوام یه چیزی بهت بگم

آراز تعجب گفت _ چی میخوای بگی؟

ماریانا دستی روی شکمش کشید _ من حامله

...ام

آراز _ خب این و دیشب گفتی که

ماریانا دستش و روی دهنش گذاشت _ واقعا؟

چرا یادم نمیاد؟

خندیدم و گفتم _ معلوم نیست دیشب چه

اتفاقی افتاده هوش و حواست از دست دادی

آراز لبخندی گوشه لبش اومد و چیزی نگفت

یکی از خدمتکارا به طرف من اومد _ خانوم
من حیاط و تمیز کرد کار دیگه ایی هست؟

لبخند تشکر آمیزی زدم _ ممنون اوم آره توی
آشپزخونه کلی زباله جمع شده میشه بزاریش
بیرون؟

خدمتکار چشمی گفت و ازمون دور شد

آراز متعجب گفت _ اینا کین؟

روی مبل نشستم _ خونه خیلی بهم ریخته بود

منم وقت نمیکردم تمیزش کنم چند نفر و

استخدام کردم خونه رو مرتب کنن

آراز آهانی گفت

ماریانا چشمم که به ساعت خورد مثل جت از

جاش پرید _ وای من تا الان اینجا بود باید

برگردم خونه

جلوش وایسادم_ کجا؟

ماریانا_ خونم

دستم و روی شونه اش گذاشتم_ خونه ی تو
اینجاست نیاز نیست نگران چیزی باشی خودم
با ماهان صحبت میکنم تا با ازدواج تون
... موافقت کنه

لبخند رضایت بخش آراز از چشمم دور نموند
همچنین لبخند ذوق زده ی ماریانا

بغلش کردم و آروم توی گوشش پچ زدم_ دیدی

همه چی درست شد

ماریانا بهم نگاه کرد و محکم بغلم کرد

به پیامی که به گوشیم اومده بود زل زده بودم

از طرف ساشا بود_ (من امروز رفتن مکزیك

معلوم نیست کی برگردم تا اون موقع به کارای

(عقب افتاده ات برس)

خیلی از دیدن این پیام خوشحال شدم یعنی
قرار بود مدت بیشتری رو کنار خانواده ام
...باشم

یعنی میتونستم بازم ماهان و ببینم
با خوشحالی از جام بلند شدم

ماریانا امروز وقت دکتر داشت با آراز رفتن

مطب یکی از دوستای آراز

تو خونه تنها بود... الان بهترین فرصت برای
صحبت کردن با ماهان درباره ی آراز و ماریانا
بود

شماره اش و گرفتم و منتظر جواب بودم
بعد از چند بوق صدای پر از خواب دختری توی
گوشم پیچید_بله؟؟؟

میدونستم حتما الناز و اگه من بخوام چیزی
بگم ممکنه رابطه ی بین ماهان و الناز خراب
بشه برای همین گفتم _سلام آقای تهرانی
هستند میخواستم یه سوال مهم درباره پرونده
شریک جدیدشون کنم میخوام پرونده رو
بایگانی کنم...اما نمیشه

دختر که فهمیده بود بحث کاره ماهان و صدا
زد و بعدش صدای ماهان تو گوشم پیچید _سلا
...م بفرمایید در خدمتم

صدام و صاف کردم _میشه بری یه جایی که

!کسی صدات و نشنوه؟

صدای متعجب ماهان تو گوشم پیچید_ باشه
ولی چرا؟

نفسم و آرام بیرون دادم_ هر وقت جای
مناسبی وایسادی که کسی حرفامون نشنوه
میگم

ماهان که دوزارش جا افتاده بود گفت_ آهان

...اون پرونده الان تو اتاقمه الان چک میکنم

بعد از چند دقیقه گفت _ خب می‌شنوم

آب دهنم و قورت دادم معلوم نبود پشت گوشی

چه واکنشی نشون میده برای همین

!گفتم _ میشه هم دیگه رو ببینیم؟

صدای پوزخند ماهان توی گوشم پیچید _ چیه

!دلت برام تنگ شده؟

لبخندی روی لبم نقش بست ولی سعی کردم
...جدی باشم_ نه حرفای مهمی دارم

ماهان که انگار کمی نگران شد پرسید_ الان
پیام؟

تند گفتم_ نه نه الان نمیشه فردا خودم بهت
...زنگ میزنم کجا بیای

...ماهان باشه ایی گفت و تماس قطع کرد
نفس راحتی کشیدم

نگاهی به ساعت که هشت شب و نشون میداد
کردم الان دیگه کم کم سر و کله ی آراز و
ماریانا پیدا میشه

حوصله ام بشدت سر رفته بود به طرف
آشپزخونه رفتم

تصمیم گرفتم شام کتلت درست کنم البته
آشپزی بلد نبودم مجبور بودم از توی اینترنت
دستور پختش و دربیارم بسته گوشت چرخ
کرده رو از فریزر بیرون آوردم و بعدش سیب
... زمینی ها رو پوست کردم و

داشتم با عشق به شاهکارم نگاه میکردم

عجب کتلتی شده بود

داشتم میز و میچیدم که آراز و ماریانا وارد

سالن شدن از قیافه اشون مشخص بود چقدر

خسته ان

ماریانا با چشم داشت دنبال من میگشت که با

دیدن میز من و یادش رفت به طرف میز

رفت_من عاشق کتلتم

آراز هم خندید و گفت_ اول لباسات و عوض
کن بعد بیا بخور اینا جایی نمیرن

ماریانا نگاهی به آراز انداخت و رفت آراز هم
پشت سرش به راه افتاد

این من و یادشون رفته بود یه کتلت بود دیگه
خخخخ

آراز و ماریانا لباساشون و عوض کرده بودند

_عه رویا تو اینجایی دو ساعت دارم دنبالت
...میگردم

خندیدم گفتم_ از همون لحظه اینجا بودم ولی
تو حواست جای دیگه بود

ماریانا چشم غره ایی بهم رفت _بزار بعد از
..خوردن این شام مستی یه خبر خوب بهت بدم

آراز یه تیکه کتلت و خورد و گفت _ راستی

...بچه امون پسره

ماریانا با غضب به آراز نگاه کرد_ مگه بهت
...نگفتم چیزی نگو خودم بهش میگم چرا گفتی

آراز لقمه توی گلوش پرید و شروع به سرفه
کرد

قهقهه ایی زدم و گفتم_ آراز بدجور گند زدی
لیوان آب و به طرفش گرفتم_ بخور تا این بچه
...بی پدر نشده

ماریانا هم با حرص داشت غذا میخورد
بعد از خوردن غذا میز و جمع کردم و ظرفا رو
شستم ماریانا هم با آراز قهر کرده بود آراز
طفلی هم هی منت کشی میکرد
لبخندی روی لبم نقش بست چقدر خوب میشد
...باهم ازدواج کنن

کنار ماریانا نشستم و گفتم_ ماهان میفهمه

!حامله ایی؟

با چشم های پر از ترس گفتم _ نه چون من و
ساشا فقط یه ماه نقش بازی کردیم و اینکه اگه
بهش میگفتم به این سرعت باردارم شک
...میکرد

آهی کشیدم پس کارمون سخت تر بود
دستش و گرفتم _ خودم همه چیز و درست
...میکنم تو غصه ی هیچی رو نخور

ماریانا ترس توی چشماش دو دو میزد

_میترسم

آراز بغلش کرد _ از هیچی نترس من کنارتم

...همیشه پشتتم

ماریانا لبخندی زد و خودش و بیشتر تو بغل

آراز جا کرد و ریز خندید

بعد از گفتن شب بخیر به اتاقم رفتم

هر چی سعی کردم بخوابم نتونستم
تو دلم آشوب بود و دلم میخواست دردی که
توی سینه ام نگه داشته بودم و به زبون بیارم
...دلم میخواست خودم خالی کنم

آهی کشیدم که قطره اشک سمجی از گوشه
چشمم پایین چیکید
به ماهان چی میگفتم چجوری قضیه رو براش
تعریف میکردم که جوش نیاره
به زبون دیگه ایی از واکنشش میترسیدم

هی توی جام غلت میخوردم و نمیتونستم
بخوابم

گوشیم و برداشتم و رفتم توی اینستاگرام تا
...پیج ماهان چک کنم

چشمم به عکس های خوش استایلش افتاد
خیلی جذاب بود انقدر که دلم میخواست فقط
بهش نگاه کنم انقدر عاشقش بودم که دلم

میخواست از این عشق دست به هر کاری بزنم

اما من آدم خود خواهی نبودم که بخاطر
خوشی خودم عزیزانم و به خطر بندازم و
...بخاطر خودم دوباره به ماهان آسیب برسونم

همینجور که داشتم عکساشو نگاه می کردم
پیامی از طرف یه شماره ناشناس روی گوشیم
ظاهر شد

سریع از پیچ ماهان بیرون رفتم و وارد تلگرامم

شدم

نوشته بود سلام

بی تفاوت گفتم_ سلام

به محض سند کردن پیامم سینش کرد و تایپ

کرد_ چرا نخوابیدی؟

!براش نوشتم_ شما؟

نوشت_ ماهانم

مشخص بود اونم خوابش نبرده

براش نوشتم_ خوابم نمی‌پره

ماهان_ میتونم بهت زنگ بزنم؟

براش نوشتم_ آره زنگ بزن

بعد از چند دقیقه ماهان زنگ زد تماس وصل

کردم و گوشی رو روی گوشم گذاشتم جز

صدای نفس هامون هیچ صدایی رد و بدل

نمیشد_ نمیخواهی چیزی بگی؟

به خودم اومدم و گفتم_ سلام

ماهان _ سلام چرا خوابت نمیبره؟

نفسم و پر درد بیرون دادم _ فکرم مشغوله دلم
گرفته

ماهان بعد از سکوت کوتاهی گفت _ چی فکرت
!و مشغول کرده ؟

نمیتونستم حرفی بزنم برای همین گفتم ا _ چیزه
مهمی نیست فردا درباره اش صحبت میکنیم

ماهان _ پس چرا دلت گرفته؟

آهی کشیدم _ دلم واسه مامان و بابام تنگ شده

ماهان سکوت کرده بود و چیزی نمی‌گفت برای
اینکه از این حال در بیایم با لحن شوخی
پرسیدم_ از تو چقدر چیکار میکنی با الناز
!خانوم؟

ماهان با لحنی که توش خنده موج میزد
!گفت_ خوابیده دلت واسش تنگ شده؟

تند گفتم_ نه نه بزار بخوابه حوصله اشو ندارم
ماهان خندید و گفت_ ولی به نظرم اون دلش

برات تنگ شده یه سر بهش بزن

خندیدم و گفتم_ واسه چی دلش برای من تنگ
....بشه

ماهان خندید و بعد از اون کمی سکوت
...کرد_ رویا...می خواهم یه چیزی رو بهت بگم

!کنجکاو شده بودم_چی؟

ماهان انگار تردید داشت _هیچی بیخیال فردا
بهت میگم

_باشه

ماهان _اگه با من کاری نداری من برم
_نه مزاحمت نمیشم شب بخیر

ماهان _شب بخیر

گوشی رو قطع کردم و روی میز گذاشتم حس

خیلی خوبی از شنیدن صداش داشتم حال
خوب شده بود و دیگه اون آشفتگی رو نداشتم
روی تخت خوابیدم و با فکر به رویای غیر
ممکن یعنی ازدواجم با ماهان خوابیدم
دلم میخواست فراموش کنم که به زودی
میمیرم

با صدای آلارم گوشیم بیدار شدم و اطراف و
...نگاه کردم کمی طول کشید تا به خودم پیام

ساعت هفت صبح بود تند به طرف حموم رفتم

و دوش گرفتم

شلوار مام استایل مشکی و کت آجری رنگم و
پوشیدم و شال مشکی هم سرم کردم داشتم
دنبال بت های مشکیم میگشتم که زیر تخت
پیداش کردم

موهام و بالا بستم و یه آرایش ملایم کردم و در
آخر عطر خوش بویی که عاشقش بودم رو روی
...خودم خالی کردم

از اتاق بیرون زدم که بوی خوشی به مشامم
رسید ماریانا که دید من حاضر آماده لباس

پوشیدم گفت _ کجا داری میری ؟

لبخندی بهش زدم نمیخواستم فعلا چیزی
بفهمه _ دلم گرفته بود میخواستم برم خرید
یکم حال و هوام عوض بشه

ماریانا من و به طرف میز هل داد _ بیا اول یه
چیزی بخور یهو فشارت میفته
همون لحظه آراز در حالی که داشت موهایش و

خشک میکرد وارد سالن شد و با تعجب به من
!نگاه میکرد _ کجا داری میری؟

آب دهنم و قورت دادم _ میخوام برم خرید
آراز به چشمام عمیق نگاه کرد و آهانی گفت
میدونستم حرفم و باور نکرده
ماریانا به طرف آشپز خونه رفت
برای اینکه بحث عوض بشه گفتم _ ماری امروز
سنگ تموم گذاشته ها

آراز به طرفم خیز برداشت و با اخم
گفت_ میخوای بری پیش ماهان؟

از اینکه دستم و خونده بود یکم استرس
گرفتم_ آره ولی به ماریانا چیزی نگو

!آراز_ میخوای چیکار کنی؟

آروم گفتم_ یواش حرف بزن ماریانا میفهمه
واسش خوب نیست

آراز_ بگو؟

آب دهنم و قورت دادم_ میخوام برم با ماهان
درباره شما حرف بزنم میدونم اگه بدون مقدمه
بری باهاش حرف بزنی خون بپا میکنه اگه من
... بگم چیزی نمیشه

آراز اخمی کرد_ هیچ کاری نمیکنه از خدایم
.... باشه من خواهرش و بگیرم

از حرفش خنده ام گرفته بود یادش نیاد تا

چند روز پیش چجوری واسه ماریانا داشت
...جون میداد

تکه ایی از پنکیک رو خوردم و از جام بلند شدم
و باهاشون خداحافظی کردم

توی ماشینم که نشستم شماره ماهان و گرفتم
بعد از خوردن دو بوق جواب داد_جانم؟

از شنیدن کلمه جانم قند تو دلم آب شد و هل
کرده گفتم _ ام چیزه میگم کجایی میخوام
آوار بشم رو سرت

ماهان خندید _ جون بابا آوار شدنم بلدی؟

چیزی نگفتم که خودش ادامه _ شرکتم

آهانی گفتم _ اگه کاری نداری یه جایی هم دیگر

رو ببینیم

ماهان _ باشه

_آدرس جایی که میرم و برات میفرستم

به طرف کافه سنتی رفتم که همه چیزش به
صورت سنتی تزئین شده بود بشدت زیبا بود
...روی صندلی نشسته بود و منتظر ماهان بودم

حدودا بعداز گذشت ده دقیقه ماهان هم اومد

ماهان لبخندی زد _سلام

به زور لبخندی زدم _سلام

ماهان دستی به موهاش کشید _خب با من

!چیکار داشتی؟

کم من من کردم _ خب... من.. من میخواستم
...درباره ماریانا باهات صحبت کنم

آراز کمی به طرفم خیز برداشت _ چی شده؟!
سریع گفتم _ چیزی نشده فقط میخواستم یه
...موضوع رو بهت بگم

ماهان منتظر بهم چشم دوخته بود _ راستش
قضیه برمیگرده به چند ماه پیش

... همه چیز و برای ماهان توضیح دادم

تمام مدت سرم و پایین انداخته بودم آخه
میترسیدم بهش نگاه کنم

سرم و بالا آوردم که دیدم ماهان با صورت
سرخ شده از عصبانیت به زمین زل زده از
چشماش انگار خون میچیکید جرعت نداشتم
یه کلمه حرف بزنم

رگ های گردنش متورم شده بود

از جاش بلند شد _ میکشمشون

جلوش پریدم و گفتم _ نه ماهان یه دقیقه به

من گوش کن اینا هم دیگه رو خیلی دوست

دارن میخوان با هم ازدواج کنن مسئله جدیه

ماهان با عصبانیت من و به عقب هل داد _ چی

برا خودت میبری و میدوزی کی گفته من اجازه

!میدم اینا با هم ازدواج کنن...؟

میدونستم الان خیلی عصبانیه و به غیرتش
...برخورده باید بهش فرصت فکر کردن میدادم

ماهان داشت با عصبانیت به طرف ماشینش
میرفت که جلوش گرفتم_ ماهان صبر کن
ماهان من کمی به عقب هل داد_ برو کنار رویا
اصلا الان حالم خوب نیست

به طرفش رفتم وبدون اینکه بفهمم چیکار
میکتم سرش به طرف خودم چرخوندم و لب

هام و روی لب هاش گذاشتم

حبس شدن نفسش توی سینه رو به خوبی

حس میکردم

دلم میخواست زمان می ایستاد و هیچ وقت

لب هام از لب های ماهان جدا نمیشد

دلم میخواست عشقی که در دلم بود رو از

طریق لب هام بهش منتقل کنم

خواستم عقب بکشم که ماهان به کمر چنگ زد

و محکم لب هام اسیر کرده بود

حالا نوبت من بود شکه بشم

قلبم مثل گنجشگ به سینه ام میکوبید دلم
میخواست بخاطر این حال خوب اشک
...خوشحالی بریزم

با صدای سرفه دختر بچه ایی به خودمون
اومدیم و از هم جدا شدیم
یه دختر بچه با موهای طلایی و چشمای
درشت خاکستری و لپ های سرخ داشت مارو با
چشم های گردش نگاه میکرد

انقدر خوشگل بود که طاقت نیاوردم و به
طرفش رفتم جلوی پاهاش زانو زدم و لپش و
!کشیدم _ اسمت چیه خانوم خوشگله؟

دستاش و به هم گره زد _ اووم من اسم ندارم

نگاهم تازه به لباسای کهنه و رنگ و رو رفته
اش و گل های توی دستش افتاد

حس بدی بهم دست داد چقدر این بچه ها
مظلوم بودند

محکم بغلش کردم و گفتم_ مامان و بابات کجا
اهستن؟

دختر لباش و با زبون تر کرد _من مامان بابا
ندارم خواهر بردارم هیچ کسی رو ندارم واسه
آقا سیروس کار میکنم اگه براش این گلا رو تا
...شب نفروشم من و سیاه و کبود میکنه

نگاهی به چشمای غمگینش کردم
همون لحظه ماهان خم شد و گفت _ اگه من

همه گلا رو ازت بخرم قول میدی من و ببری

...پیش سیروس

دختر ترسیده گفت _ واسه چی !؟

قبل از اینکه ماهان حرفی بزنه گفتم _ میخوای
!چیکار کنی؟

ماهان _ میخوام این دختر و به فرزندى قبول
کنم...

دختر بچه با لحن بچگانه اش گفت _ یعنی شما
!میخواین بشین مامان بابای من؟

با این حرفش من و ماهان به هم نگاه کردیم
این غیر ممکن بود فقط من این و میدونستم
...این غیر ممکنه

ماهان نگاهی به دختر کرد و لپش و کشید _ آره
...فسقلی

لبخندی روی لبم نقش بست حداقل یه دل
...خوشی کوچیک داشتیم

...ماهان بلند شد_ بیا بریم سوار بشیم

با هم سوار ماشین ماهان شدیم
دختر کوچولو آدرس خونه رو بهمون گفت

یه جای خیلی درب و داغون بود
با غم به اونجا نگاه کردم کلی بچه اونجا بودن
اگه شرایطش و داشتم به همه اشون کمک

...میکردم

از ماشین پیاده شدیم ماهان روبه دختر کرد
_تو داخل ماشین بشین و از جات تگون نخور
دختر تند تند سرش و تگون داد به طرف در
رفتیم ماهان در زد بچه ها با تعجب ما رو نگاه
می کردند
بعد از چند دقیقه مرد لاغری در و باز کرد و
گفت _فرمایش..!؟

ماهان با اخم بهش زل زده بود_ میخوام باهات
...درباره ی یه نفر از بچه هات حرف بزنم

_مرد نگاهی به من کرد و لبخند چندشی زد
...بفرما گوش می کنم

ماهان با اخم گفت_ میخوام یکی شون و به
من بدی

!مرد پوزخندی زد_ کدوم یکی رو میخوای؟

ماهان به اون دختر که داخل ماشین بود اشاره
کرد

مرد خودش و کمی خم کرد تا اون ببینه و

...فحشی زیر لب نثارش کرد

دختر ترسیده از ماشین پیاده شد و به طرف ما

دوید

مرد که اسمش سیروس بود گفت _ موش کثیف

مگه بهت نگفتم کسی رو اینجا نیار

سیلی محکمی توی صورتش کوبید که طفلی

روی زمین افتاد

به طرفش رفتم و بغلش کردم

ماهان با عصبانیت یقه اشو گرفت و به دیوار

کوبید _ زورت به بچه رسیده

سیروس اخمی کرد _ مالمه اختیارش و دارم

دختر درحالی که گریه میکرد گفت _ دروغ

میگه اون من دزدیده خودم شنیدم به یکی

میگفت

سیروس خیز برداشت سمتش که ماهان

گرفتش _ دستم بهت برسه تیکه تیکه ات

...میکنم

دختر بچه با ترس خودش و توی بغلم جمع
شد...

ماهان با خشم گفت _ چقدر میخوای؟
سیروس که انگار منتظر این بود گفت _ سیصد
...میلیون

ماهان از جیبش دسته چکش و بیرون کشید و
مبلغ رو روش نوشت و بهش داد
ماهان _ اگه دور بر من و این بچه بگردد خونت

...پای خودته

...ماهان رو به من کرد_بریم

دختر بچه با خوشحالی دنبالمون به راه افتاد
چشمم به بچه های دیگه افتاد قلبم به آتیش
کشیده شد

ماهان _نگران اونا نباش خودم بهشون
رسیدگی میکنم

ماهان شماره کسی رو گرفت _ الو سلام علی

جان

.... _

_ ممنون میگم آدرس یه جایی رو میفرستم با
بچه ها بیاد اینجا کلی بچه هستن که زیر دست
...یه آدمی به اسم سیروس کار میکنن

... _

_آدرس و میفرستم تا دیر نشده بیا

...._

_خدا حافظ

متعجب بهش چشم دوخته بودم_این علی
!جون کیه؟

ماهان اخمی کرد_همکارم

ایه تای ابروم و بالا بردم _ مگه چیکاره اس؟

ماهان _ حالا بعدا میفهمی

ماهان روبه روی یه مرکز خرید نگه داشت و
روبه من گفت _ با این دختر برید تو پاساژ منم
ماشین و پارک کنم میام

باشه ایی گفتم و با هم از ماشین پیاده شدیم
به طرف پاساژ رفتیم

دختر بچه که تا حالا اینجا ها نیومده بود با
ذوق به اطراف نگاه میکرد و لبخند میزد
دلم میخواست بچلونمش بس که ناز بود
همین طور که اطراف و نگاه میکردم چشمم به
یه مغازه خورد به طرفش رفتم و از توی
ویتترین به اکسسوری هاش نگاه کردم دوتا
دستبند ست به چشمم خورد که خیلی بامزه و
گوگولی بودند

داخل مغازه رفتم و خریدمشون

و از یکی my love روی هر دوتاش نوشته بود
ج R وصل بود و اون یکی M نوشته حروف
الب تر از همه این بود که یکی قفل بود یکی
کلید

خیلی خوشم اومده بود ازشون

!ماهان به طرفم اومد _ بریم ؟

!متعجب گفتم _ کجا؟

...ماهان _ واسه این فسقلی لباس بخریم

با لبخند سری تکون دادم و دنبالش به راه

افتادم

هنوز به مغازه نرسیده بودیم که دیدم اون بچه

سرجاش وایساده و به جایی خیره شده

نگاهش و دنبال کردم که به عروسک فروشی

میرسید به ماهان اشاره کردم که گفت _ اول

بریم براش عروسک بخریم من مشکلی ندارم

با هم به طرف عروسک فروشی رفتیم

اون دختر خجالت زده پشت سرم قايم شده

بود

خم شدم و گفتم _از هر چی خوشت اومد
...بردار

!دختر لبخندی زد _واقعا؟

لبخندم پر رنگ شد _آره عزیزدلم
توی قفسه ها رو با ذوق نگاه میکرد

وقتی دیدم نگاهش روی عروسک السا خشک
شده برش داشتم و به طرفش گرفتم که با ذوق
گفت _چقدر خوشگله

...سرش و ناز کردم و گفتم _اسمش الساس

دختر ذوق زده تر شد_ چه اسم قشنگی دلم
...میخواست اسم منم السا باشه

نگاهی به ماهان کردم بلند شدم و کنارش
!وایسادم_ این دختر اسم نداره چیکار کنیم؟

ماهان عمیق به چشمام نگاه کرد_ السا چطوره
!؟

متعجب گفتم_ چی؟ منظورت این شخصیت

کارتونیه؟

ماهان آروم سرش و تکون داد_خب به نظر
اسم قشنگی باشه خودشم که خوشش اومده
بود من موافقم باهاش

ماهان لبخندی گوشه لبش اومد_منم خیلی
خوشم اومده ازش

روبه اون دختر بچه خوشگل خوردنی کردم و
گفتم_السا جون عروسکت و دوست داری؟

جاخورده برگشت _ با منی؟

لبخندی زدم و به طرفش رفتم _ بله عزیزم از

این به بعد سمت الساست

مشخص بود میخواد از خوشحالی پس بیفته

محکم بغلم کرد _ خیلی دوستش دارم

بعد از خرید چند تا عروسک و وسیله بازی به

طرف مغازه لباس فروشی رفتیم

مغازه پر بود از لباس های دخترانه و قشنگ
همیشه دلم میخواست همچین لباسایی واسه
دخترم بخرم ولی الان که موقعیت جور شده
انگار به آرزوم رسیدم

_از السا ذوق زده تر بودم روبه فروشنده کردم
جدید ترین مدل لباس های بچه گونه اتون رو
بیارید

مرد نگاه گذرایی بهم انداخت _ برای دختر یا

پسر

السا جلو او مد _ واسه من میخوان

فروشنده بعد چند دقیقه با لباس های ساده و
بی ریختی برگشت _ بفرمایید برای اینجور بچه
ها این لباس ها مناسب تره قیمتش هم
...مناسبه

ماهان با عصبانیت گفت _ منظورت کدوم بچه

اس

فروشنده با سر به السا اشاره کرد

من و ماهان با عصبانیت همزمان گفتیم _ این

دختر بچه ی ماس

فروشنده جاخورد _ خب چرا سر و ریختش

!اینجوریه...؟

ماهان با اخم گفت _ به تو مربوط نیست

از مغازه خارج شدیم قیافه السا بشدت تو هم
رفته بود مشخص بود بچه ی باهوشیه

بغلش کردم_ عزیزم ناراحت نشو اگه تو به من
بگی مامان و به ماهان بگی بابا همه فکر میکنن
تو دختر مایی

السا یه تای ابروش برد بالا_ چی چی؟ ماهان؟
خندیدم که ماهان چشم غره ایی به طرفمون
رفت_ اگه اسمم و مسخره کنید بد میبینید

هر دوتامون ساکت شدیم و ولی السا ریز
میخندید

السا دست من و ماهان گرفت _بریم مامان بابا

قند تو دلم آب شده بود از قیافه ماهان هم
...مشخص بود همچین حالی داره

به طرف لباس فروشی دیگه ایی رفتیم که
خیلی با شعور با فرهنگ تر نسبت به قبلی
رفتار کردن باهامون

انقدر ذوق داشتم که هر لباسی رو میدیدم

میخریدم از مجلسی و بیرونی گرفته تا لباس
راحتی و خواب

چند تا کفش هم براش خریدیم
بعد از اینکه خریدمون تموم شد به طرف خونه
ماهان رفتیم

من السا رو به طرف حموم بردم و بعدش یکی
از خوشکل ترین لباسا رو تنش کردم

یه لباس ست صورتی تنش کردم و موهاش و
دو گوش بستم انقدر ناز شده بود که

نمیتونستم جلوی خودم بگیرم

ماهان پیتزا سفارش داده بود

با هم مشغول خوردن شام شدیم

السا خیلی خسته بود این و از چشمای بی

حالش نمیتونستم تشخیص بدم

ماهان به السا گفت _ اگه خوابت میاد برو تو

اون اتاق روی تخت بخواب

السا بی حرف بلند شد و به طرف جایی که
ماهان گفت رفت

بعد از رفتن السا ماهان گفت _ میشه کنارم
بشیننی؟

!متعجب گفتم _ چرا؟

ماهان _ میخوام هم یه چیزی رو بهت نشون
بدم هم حرف بزنیم

بی حرف از جام بلند شدم و روی صندلی کنار
من نشستم

ماهان شروع به حرف زدن کرد _ میخوام
وکالت کامل السا رو قبول کنم و اسمش و توی
شناسنامه ام بزنم

البخندی زدم _ خب؟

ماهان _ السا به تو میگه مامان من اگه بخوام
بعد ها ازدواج کنم دچار مشکل میشیم

آب دهنم قورت دادم که گفت _ برای اینکه
زودتر وکالتش و بگیرم باید ازدواج کنم

ماهان کمی سکوت کرد و ادامه داد _ میخوام
یه چیزی ازت بخوام

منتظر به چشماش خیره شدم و بدون اینکه
بفهمم چی میگم گفتم _ نشنیده قبول

ماهان خندید _ با من ازدواج میکنی؟

ماتم برد...اون از من درخواست ازدواج کرد؟

یعنی هنوز بهم علاقه داره

ماهان جفت پا پرید وسط افکارم_آره هنوز

بهت علاقه دارم و تو نشنیده درخواستم و

...قبول کردی

نمیدونستم چی بگم تنها کاری که تونستم

انجام بدم این بود که لبخند بزنم

به ماهان خیره شده بودم و اصلاً نمیدونستم با
این کارم چقدر به ماهان و السا آسیب میزنم و
فقط به خودم فکر میکردم

با گرم شدن لب هام از فکر خارج شدم که
متوجه لب های ماهان شدم که با ولع میبوسید
دستم و توی موهایش فرو کردم که جری تر شد
و با شدت بیشتر به کارش ادامه داد
ماهان کم کم داشت پیشروی میکرد که گوشیم
به صدا در اومد

ماهان با حرص ازم جدا شد_ این کیه دیگه گند
زد به حالمون

تلفن و برداشتم که با دیدن اسم آراز روی
صفحه گوشی مثل جن زده ها از جام پریدم که
ماهان بیچاره هل کرد و از صندلی افتاد

خندیدم و نمیدونستم چیکار کنم
تماس و وصل کردم که صدای نگران آراز توی
گوشم پیچید_ کجایی رویا؟
خواستم حرفی بزنم که ماهان گوشی رو از
دستم گرفت و مشغول حرف زدن شد

متوجه حرفایی که میزدن نشدم

کمی نزدیک رفتم_من خواهرت و به عنوان
گروگان پیش خودم نگه میدارم تا خواهرم و
بیاری در غیر این صورت خواهر تو میشه زن
من

...._

_درباره اش باید حرف بزنیم
فردا میبینمت ...دستت به خواهرم بخوره
خواهرت با سه تا بچه توی دستش برمیگرده
خونه

..... _

_ کم من و حرص دادی حالا بشین حرص بخور |

..... _

_ باشه خدافظ

گوشی رو به طرفم گرفت _ بگیر داداشت گفت

میکشمت

با تعجب گفتم_ چرا مگه چیکار کردم؟

ماهان خندید_ تو رو نه من و میخواد بکشه

پشت چشمی نازک کردم_ حق داره آخه تو

خیلی حرص آدم و درمیاری

ماهان به طرفم اومد و بغلم کرد_ وقتی اذیتت

میکنم قیافه ات خیلی باحال میشه

خواستم چیزی بگم اما اون زودتر به حرف
اومد_ راستی میخواستم یه چیزی نشونت بدم

بهش چشم دوخته بودم که گوشیش و روشن
کرد و بعد از وارد کردن رمز گوشی رو به سمتم
گرفت که عکس خودش و الاز بود در حال
کارای خاک بر سری

حرصم گرفته بود پاک اون و فراموش کردم
ماهان که تغییر حالت یهویییم و دید

پرسید_چیشد خوشت نیومد؟

با حرص و عصبانیت گفتم_از چیه این خوشم
بیاد؟

ماهان گوشی رو نگاه کرد که چشمام گرد
شد_عه مثل اینکه گند زدم

از بغلش بیرون اومدم_ولم کن انقدرم حرف
نزن

ماهان _این و واسه این گذاشتم که اگه

پیشنهادم و قبول نکردی نشونت بدم حرصی
بشی که قبول کردی ولی الان میخواستم به
چیزه دیگه نشونت بدم

بی تفاوت گفتم_ بالاخره تو دوست دختر داری
و من و تو نمیتونیم با هم باشیم

ماهان هوف کلافه ایی کشید_ دوست دخترم
نیست برای اینکه تو رو حرصی کنم داشتم
فیلم بازی می کردم

بہت زدہ بہش نگاہ کردم_ من حرصی بشم؟
دیوونہ داشتم ولت میکردم کم کم داشتی
...فراموش میشدی

حالا نوبت ماہان بود حرص بخورہ_ بہ ہر حال
الان تو کنار منی و بقیہ اش اصلا مہم نیست
دلم میخواد این دفعہ سفت بچسبمت از دستم
در نری

خنده دلبرانه ایی کردم و گفتم |_نگو اون چیزی
که میخواستی نشونم بدی بوسه تو اون دختره
اس؟

ماهان_ نه نه میخوامم این و نشونت بدم

به خونه و دکوراسیون قشنگش نگاه کردم
واقعا رویایی بود

ماهان که دید حسابی خوشم اومده
گفت_ قراره خونه رو اینجوری دکور کنم

به چشماش خیره شده بودم و قدرت تکلم
نداشتم لذت می‌پرادم از خیره شدن به چشمای
رنگ شبش

!چجوری بهش بگم من قراره بمیرم؟
اگه میگفتم میرفت سراغ ساشا و وضع بهم
میریخت
اگه من ماهان بیشتر از این وابسته کنم داغون
میشه

با صدای گریه السا هر دو نفرمون به خودمون
اومدیم و به طرف اتاق دویدیم

السا با ترس پرید بغل ماهان گفت _ من

میترسم

ماهان بغلش کرد و گفت _ آروم باش عزیزم

چیزی نیست

السا روبه من کرد _ میشه کنار من بخوابید؟

ماهان اون و روی تخت گذاشت _ آره عزیزم

لبخندی بهش زدم و کنارش رو تخت خوابیدم و

ماهان هم اونورش خوابید

یهو السا گفت _ ماما اون دستبند هایی که
!خریدی رو نشونم میدی؟

از این که بهم گفته بود ماما حس عجیبی بهم
...دست داد

لبخندی زدم و توی جیبم دستبند ها رو درآوردم
که السا با ذوق بهش نگاه کرد

السا دست ماهان گرفت و دستبند کلید و براش

بست و بعدش هم دست من و گرفت و دستبند
... قفل و بست

نگاهم به ماهان افتاد که با نگاه خاصی بهم
خیره شده بود

R بود و ماله من M بطور اتفاقی دستبند ماهان
السا وسط خوابید و دستای مارو بهم وصل کرد
تمام مدت ما بهم چشم دوخته بودیم

السا کم کم چشماش و بست و خوابید انگار
توی سرپناه امن خوابیده

من مطمئنم ماهان میتونه السا رو خوشبخت
کنه چون میتونه

_ماهان وقتی مطمئن شد السا خوابیده گفت
...کلید همیشه باید دست مرد باشه
ایه تای ابروم بالا بردم _ واسه چی؟
ماهان با لحن شیطونی گفت _ آخه کلید میره
...داخل قفل

کمی طول کشید تا متوجه حرفش بشم و از
خجالت سرخ بشم دیگه حتی نمیتونستم تو
چشماش نگاه کنم

ماهان خندید_ اینجوری نکن قیافه اتو میام
...میخورمت

لبم و گاز گرفتم که گفت_ گاز نگیر لنتی اگه
السا نمی ترسید همین الان میبردمت تو اتاق
...ترتیب و میدادم

چشم و ابرویی بالا انداختم و گفتم_ نوچ تا

عروسی نکنیم حق نداری به من دست بزنی

ماهان یه تای ابروش و بالا برد و گفت _عه
!اینجوریاس؟

چشمکی زدم _آره اینجوریاس

مشخص بود داره منفجر میشه _حالا بهت

نشون میدم چجوریاس

ریز خندیدم و چیزی نگفتم

حواسم نبود همچنان دستامون بهم قفل بود

کم کم چشمام گرم شد و خوابیدم

صبح با صدای کوبیده شدن در از خواب بیدار

شدم

_ماهان به حالت تسلیم دستاش و بالا گرفت

ببخشید از دستم در رفت

و لبخند دندون نمایی زد

حرصی بالشت و به طرفش پرت کردم که خورد
به در چند فحش مثبت هیجدهم بهش دادم که
ماهان با چشمای گرد شده بهم نگاه کرد
بعدش به طرفم هجوم آورد و دهنم و
...گرفت _ زشته بچه یاد میگیره

به طرف السا برگشتم که با چشم های گرد شده
زل زده بود به من

لبخند دندون نمایی زدم و گفتم _ سلام. علیکم
السا زد زیر خنده و گفت _ خداییش توام از

اونایی

!با چشم های گرد شده گفتم _ از کدوما؟

_ السا از تخت پرید پایین و بالا پایین پرید

!فعلا این و ول کن بگو دستشوویتون کجاست؟

ماهان به اون در اشاره کرد _ اونجاست

السا با دو خودش و به دستشویی رسوند

به محض رفتن السا ماهان گفت _ امروز باید

بریم خونه شما میخوام با آراز حرف بزنم

_استرس به جوئم افتاد و باترس گفتم

!میخوای چی بگی بهش؟

ماهان نفسش و بیرون داد _ حالا میشنوی

ماهان از اتاق خارج شد ولی همچنان صداش و

میشنیدم _ من میرم حاضر بشم توام حاضر شو

دلیل انقدر عجله ماهان و نمیدونستم واسه

!چی اصرار داره همین الان بریم؟

بعد از اینکه السا از دستشویی بیرون اومد
لباساشو با سرهمی مشکی و بلوز سفید و کفش
های سفید عوض کردم و موهای بلند و طلا
ییش و فر کردن و بالای سرش جمع کردم انقدر
ناز و خوردنی شده بود که تا یه ساعت فقط
...داشتم میچلوندمش

لباسای خودمم مرتب کردم و به طرف آشپز

...خونه رفتم و میز صبحانه رو چیدم

ماهان حاضر آماده شده بود خیلی دختر کش
...بود دلم میخواست ساعت ها بهش خیره بشم

یه شلوار مشکی پوشیده بود با تیشرت جذب
سفید و کفش سفید و موهایش و خیلی قشنگ
بالا زده بود

السا و ماهان ست بودن فقط من باهاشون فرق
...داشتم که رسیدم خونه حتما حلش میکردم

السا لبخند شیرینی زد_عجب بابای خوشتیپی
...داریم

خندیدم و لپش و کشیدم ماهان مثل دخترا
پشت چشم نازک کرد و گفت_خوردید من و اه

من و السا پقی زدیم زیر خنده ماهان وقت
شوخی خیلی آدم میخندوند

بعد از اینکه صبحانه کاملی خوردیم به طرف
...خونه ما رفتیم

خیلی استرس داشتم و همش داشتم ناخونم و
میجویدم ماهان محکم زد پشت دستم_ نخور
ناخونات و بدم میاد

دستم و توی جیبم گذاشتم
بعد از حدود نیم ساعت ماهان ماشین و کنار
خونه پارک کرد پیاده شدیم
ماهان دستم و گرفت_ آروم باش اتفاقی
نمیوفته

با اطمینان به چشمام نگاه کرد که کمی دلم گرم
...شد و وارد خونه شدیم

به محض باز کردن در ماریانا مثل جن ظاهر
_شد و با هول و ولا شروع ب حرف زدن کرد
...رویا بیا کمک آراز داره خفه میشه
!با بهت گفتم_چرا؟

ماریانا یکم قیافه اش ترسیده شد_تقصیر من
نیست بجای اینکه توی املت نمک بریزم شکر
ریختم آرازم که خورد حالش بد شد

میتونستم ساعت ها به این موضوع بخندم
ولی داداشم مهم تر بود به طرفش رفتیم که با
...صورت سرخ شده اش مواجه شدیم
سریع یه لیوان آب بهش دادم که بعد از
خوردنش نفس راحتی کشید
ماریانا هم نفس راحتی کشید و گفت _ آخیش
نمیدونم کی جای نمک و شکر و عوض کرده
...بود

آراز سرفه ایی کرد و کمی از آبش خورد
کار خودش بود میخواست با این کارش یکم
ماریانا رو مسخره کنه که خودش گیر افتاد
کنارش نشستم و گفتم_ داداش گلم چاه نکن
...بحر کسی اول خودت دوم کسی

آراز چپ چپ بهم نگاه کرد و گفت _یه چاهی
بهت نشون بدم

زبونی براش درآوردم و چشم غره ایی بهش
رفتم

چشمم به ماهان افتاد که پشت کرده بود به ما

و شونه هاش آروم میلرزید

معلوم بود داره میخنده

یهو با قیافه جدی و اخمو برگشت سمتمون

از این تغییر حالت یهویییش جا خوردم

چجوری انقدر خوب این کار انجام داد

السا یهو گفت_ مامان تشنمه

نگاه آراز و ماریانا روی السا خشک شد

آراز اخمی کرد و گفت_ اینجا چه خبر؟

ماهان_ چیزه عجیبی نیست بچه امون

آراز با حرص گفت_ این یعنی چی؟

ماهان_ یعنی ما خیلی زودتر دست بکار شدیم
و..؟

آراز_ و چی؟

ماهان دستش و کشید و گفت_ بیا درباره اش
حرف میزنیم

با هم به طرف یه اتاق رفتن ماریانا همچنان به
السا خیره بود_ یعنی شما از ما زودتر دست

ایکار شدید؟

به قیافه اش خندیدم و گفتم_ نه دیوونه بیا تا
بهت بگم

روی مبل نشستیم و شروع کردم به تعریف
...ماجرا که السا رو از کجا پیدا کردیم

ماریانا دستی به صورت السا کشید و
گفت_ الهی من بمیرم تو چقدر نازی

ماریانا یکم احساساتی شده بود و شروع به
گریه کردن _ یعنی الان مامان و باباش چی
!میکشن؟

بغلش کردم و گفتم _ اگه بتونیم مامان و باباش
و پیدا کنیم از هیچ کمکی بهشون دریغ نمی ا
کنیم مطمئن باش

ماریانا اشکاش و پاک کرد و محکم السا رو بغل
...کرد_ الهی عمه قریونت بشه

السا با چشم های گرد شده گفت_ له شدم عمه
خانوم

ماریانا به خودش اومد و السا رو روی زمین
...گذاشت

بعد از چند دقیقه آراز و ماهان با اخم اومدن

بیرون آراز کنار ماریانا نشست و ماهان هم روی
یه مبل دیگه بلند شدم و کنارش نشستم که
ماهان گفت _ آخر هفته ماریانا و آراز ازدواج
...میکنن

... با ذوق گفتم _ چقدر خوب

آراز لبخندی زد و به ماریانا که با چشم های
...قلب شده بهش نگاه میکرد خیره شد

ماهان کنار گوشیم آروم گفت _ البته خودمون

... هم ازدواج میکنیم

از خوشحالی دلم میخواست پرواز کنم که با
... یادآوری ساشا لبخند از روی لبم برداشته شد

ماهان از تغییر یهویییم جا خورد _ چیزی شده؟

تند سرم و تگون دادم _هیچی چیزه خاصی

...نیست

ماهان به چشمام خیره شد_ حق نداری چیزی
رو از من پنهان کنی هر چی که هست رو باید
...بهم بگی

مردد به چشماش خیره شدم اگه میگفتم وضع
بدتر میشد لبخندی زدم که خودمم به زور
وجودش و حس کردم_ چیزی نیست نگران
...نباش

السا کلافه بالا پایین پرید_ من حوصله ام سر

...رفته اه یکی هم من و آدم حساب کنه

ماریانا السا رو بغل کرد و گفت _ توبیا پیش
عمه یکم بخورت

...آراز لپش و کشید _ یادت باشه که منم دایتم
لبخندی روی لبم اومد چقدر خوب بود که السا
این همه حامی داشت و دلش قرص بود
ماهان نگاهی بهم کرد فهمیده بود چه حسی
...دارم

*

آخر هفته خیلی زود رسید ماهان عطر تلخ

سردش و زد

روی پاشنه پا بلند شدم و بوسه ایی روی

گردنش زدم که لبخند مغروری زد و دلم به

...لرزش افتاد

دستش و دور کمر باریک و نحیفم حلقه و کرد

و با خشونت خاصی من و به خودش چسبوند

خواست سرش و نزدیک بیار که سریع

گفتم_وای ماهان نه رژم خراب میشه آرایش به

...هم میریزه

ماهان اخمی کرد و گفت_ کی گفته رژیونی من
دلم میخواد راه به راه ببوسمت

به این زور گویش خندیدم و مشغول مرتب
کردن کرواتش شدم

_همینجور که ریز و دلبرانه میخندیدم گفتم
امشب خیلی خاص شدی

ماهان کنار لبم و بوسید و گفت _ اما هر چقدرم
خاص باشم به تو نمیرسم تو زیبا ترین زن
...عمرمی

از تعریفش قند تو دلم آب شد من یه دختر
عاشق بود که هر کلمه ای که معشوقه اش
میگه براش مثل آرامشی هست که به قلبش
تزییق میشه

نگاه آخرم و توی آینه به خودم انداختم لباس
فوق العاده زیبا و جذب مشکی که تا یک وجب
بالای زانوم بود و کفش های پاشنه بلند مشکی

موهای بلندم که تا نزدیک به باسنم بود و فر
...کرده بودم و آرایش زیبایی داشتم

ماهان از پشتش جعبه ای بیرون آورد و بازش
کرد

با دهن باز داشتم به نیم ست ظریف برلیان
نگاه میکردم خیلی خاص و زیبا بود

با خوشحالی جعبه رو ازش گرفتم و برای تشکر
محکم بغلش کردم که ماهان گفت _ آقا له شدم
یکم یواش تر

خندیدم و محکم تر بغلش کردم

ماهان در حالی که سعی داشت خنده اش و
مخفی کنه گفت _ پشت کن میخوام گردنبند و

واست ببندم

به حرفش گوش دادم و پشت کردم

ماهان خیلی آرام و نوازش وار موهای بلندم و
کنار زد و دستش و خیلی ماهرانه روی شونه
هام لختم به حرکت در آورد

واسه بستن یه گردنبند واقعا داشت طولش
میداد

با نشستن لب‌های ماهان روی گردنم
گر گرفتم و خواستم برگردم که ماهان اجازه
این کار و بهم نداد و گردنبند و دور گردنم بست
احساس میکردم تمام بدنم گرم شده بود و کمی
خجالت میکشیدم ماهان هم همیشه وقتی
خجالت من و میدید بیشتر پیش روی میکرد
ا.. به قول خودش وقتی خجالت میکشم از دید
اون جذاب ترم

میدونستم الان وقت خوبی نیست همون موقع
صدای در بلند شد و پشت بندش خدمتکار

بدون اینکه اجازه صادر بشه با قیافه کلافه و
خسته وارد شد و در حالی که السا رو بغل
داشت گفت _ من دیگه نمیتونم میخوام استفا
بدم

با تعجب بهش نگاه کردیم که خودش به حرف
اومد و شروع کرد به غر زدن _ نیم وجب بچه
جونم و به لبم رسونده میگه این لباس و
میخوام این و نمیخوام برو برام چایی بیار برو
اتاق و تمیز کن .. خانوم من فقط برای پرستاری
از این چشم سفید اومدم ولی دیگه نمیتونم

امروز انقدر لباساش و عوض کردم که دیگه فکر
نکنم لباس داشته باشه این بچه با من لج داره
از عمد لباساش و کثیف میکنه
از قیافه ماهان معلوم بود خنده اش گرفته و
داره خودش و کنترل میکنه
تو این هفته این دومین پرستاری بود که از
دست السا شاکی بود نمیدونم چرا انقدر آتیش
...می‌پوزند

به چهره معصوم و زیباش چشم دوختم هنوز
برای امشب حاضر نشده بود و انگار از

موضوعی ناراحت بود

رو به پرستارش گفتم_ طبق قرارمون پول یک
ماه کار و بهتون پرداخت میکنم
و ازش خواستم از اتاق خارج بشه
نگاهی به السا انداختم و جلو پاش زانو زدم و
موهایش و ناز کردم و گفتم_ السا جان چیشده
!چرا انقدر اطرافیان تو ناراحت میکنی؟

السا یهو بغض کرد_ شما دیگه من و دوست
ندارید دیگه نمیخواید من بچه اتون باشم
میخواید من و برگردونید پیش سیروس اون
...من میزنه خواهش میکنم من

بین حرفش پریدم و سعی کردم عصبانیتم و
پنهان کنم_ کی همچین حرفی رو بهت زده بهم
...بگو تا پدرش و دریارم

السا اشکاش و پاک کرد و گفت_ اون روز کیانا

بهم گفت شما من دوست ندارید و میخواید من
و برگردونید پیش سیروس

چشمام گرد شد حتما پدر و مادرش چیزی گفتن
....که اون همچین حرفی به السا زده کیانا
و پدر مادرش همسایه امون بودند
السا ادامه داد_ وقتی اون حرف زد من به هیچ
کس نگفتم ولی متوجه شدم شما کمتر با من
...حرف میزنید و بهم کم توجه هستید

طفلک بچه راست میگفت از بس درگیر مراسم
ازدواج آراز بودیم السا رو به کل فراموش
کردیم محکم بغلش کردم و گفتم _ عزیزم من تا
آخر عمرم مامانت میمونم من تو رو خیلی
...دوست دارم هیچ وقت همچین فکری نکن

برای اینکه حال و هوامون عوض بشه با ذوق
ساختی گفتم _ الان دیگه عمه با لباس عروس
میاد دلت میخواد توهم لباس عروس بپوشی؟

السا با ذوق گفت _آره خیلی دوست دارم

صاف ایستادم و دستش و گرفتم و روبه ماهان

گفتم _ من میرم السا رو حاضر کنم

ماهان لبخند شیطونی زد و نامحسوس

...گفت _ خوب داری فرار میکنیا

زبونی براش درآوردم و گفتم _ تا چشت درآد

ماهان با حرص نگاهم کرد

منم صبر کردن و جایز ندونستم و با السا از
اتاق خارج شدیم و وارد اتاق السا شدیم

لباس عروس خوشگلی که برایش سفارش داده
بودم و از کمد در آوردم و تنش کردم و جوراب
شواری سفید رو هم پاش کردم و بعدش
موهایش و شونه زدم

همون موقع آرایشگر وارد اتاق شد

السا با تعجب گفت _ ماما این کیه دیگه؟

آروم تو گوشش گفتم_اولین این نه و ایشون
دوما ایشون آرایشگره اومده موهات و مثل
...عروس خوشگل کنه

مشخص بود چقدر خوشحال شده
زن به طرفمون اومد و بعد از اینکه که بهم سلام
دادیم

موهای السا رو درست کرد یه شنیون زیبا و

ساده بچگانه به همراه دوتا گل سر سفید زیبا

فوق العاده زیبا شده بود

از توی کمد نیم ست زیبایی که تازه براش
خریده بودیم و بیرون آوردم و براش بستم
خیلی ناز شده بود

بعد از اینکه السا کاملا حاضر شد به یکی از
خدمتکارا گفتم حواسش به السا باشه السا
کمتر شیطونی میکرد

بیشتر مهمونا اومده بودن و توی سالن کلی
بچه بود که همش در حال دویدن به این طرف
...و اون طرف بودن

السا با دیدن بچه ها رو به من گفت _ ماما
اجازه میدید برم با بچه ها بازی کنم...؟

لبخندی زدم و گفتم _ بله عزیزم فقط بدو بدو
نکن لباست بلنده ممکنه زمین بخوری و لباست
...کثیف بشه و خودتم آسیب ببینی

السا بدون توجه به حرفم دوید به طرف بچه
ها

خنده ام گرفته بود خیلی آتیش پاره اس
از پله ها پایین رفتم که ماهان و کنار یکی از
دوستاش دیدم ماهان با دیدن من به طرفم
اومد و دستش و دور کمرم حلقه کرد و روبه
اون پسر جوون گفت _ایشون رویا نامزدم
هستند

اون پسر نگاهی به سرتا پام انداخت که از
نگاهش اصلا خوشم نیومد دستش و به طرفم

...دراز کرد و گفت _منم سیاوش هستم

نگاهی به دستش که به طرفم دراز شده بود

_کردم و با اکراه دستش و گرفتم و گفتم

...خوشبختم

لبخند چندشی زد

همینطور که ماهان کمر نحیفم و بین دستاش

اسیر کرده بود با بعضی ها احوال پرسی میکرد

بخاطر بلندی پاشنه کفشم نمیتونستم زیاد سرپا

وایسم

_ آروم سرم و به طرف ماهان کج کردم و گفتم
...من پام درد میکنه بریم بشینیم

ماهان سرش و به نشونه تایید تگون داد و به
طرف مبل خالی اشاره کرد
با هم به اون طرف رفتیم و ماهان تا خواست
کنارم بشینه شخصی صداش زد

حوصله نداشتم پا به پاش پیام برای همین

نشستم

حوصله ام سر رفته بود و داشتم توی گوشیم
دنبال محتوای سرگرم کننده میگشتم که پیامی
روی گوشیم ظاهر شد

پیام و باز کردم از طرف ساشا بود _ فکر کنم تا
الان کارات و انجام داده باشی دارم میام
دنبالت

در کسری از ثانیه تمام بدنم یخ زد

وقتش رسیده بود

باید میرفتم و از خانواده ام دل می‌کندم دلیل
رفتم فقط محافظت از اونا بود

بغض سنگینی راه تنفسم و بسته بود خوب که
فکرش و میکردم من جنبه مرگ و نداشتم
طاقت نداشتم ازشون درو باشم چرا تا الان
دنبال راه نجاتی برای خودم و خانواده ام
نبودم

با صدای شخصی که با خوشحالی فریاد می‌زد
عروس و داماد اومدند از جام بلند شدم و

چهره ناراحتم و پشت نقابی از خوشحالی

پنهان کردم

به طرف ماهان که داشت با کسی صحبت می |

کرد رفتم و دستم و دور بازو های مردونه و

عضلانی حلقه کردم و لبخندی غمگین زدم و

...گفتم_بریم پیش آراز اینا

ماهان نگاه خیره ایی به چشمام انداخت انگار

میتونست غم نهفته در چشمام و ببینه و به

... حال درونیم پی بیره

چشم ازش گرفتم که چونه امو بالا آورد و با

اخم و جدیت گفت _ چیزی شده؟

سریع خودم و بیخیال نشون دادم و گفتم _ نه

چیزی نشده فقط یاد مامان و بابام افتادم اگه

اونا بودن امشب بیشتر بهمون خوش میگذشت

ماهان که انگار کمی قانع شده بود سری تکنون

داد

با هم به استقبال عروس و داماد رفتیم

ماریانا به قدری زیبا شده بود که میخواستم
ساعت ها بهش خیره بشم همه چشم ها روش
زوم بود و آراز با اون کت و شلوار مشکی
مردونه و پایبونی که زده بود و مدل مو
صورت شیش تیغش واقعا دختر کش شده بود
هر دو مثل ماه و ستاره میدرخشیدن
ماهان با لبخند محوی نظارگر بود

با لرزش گوشی توی دستم احساس کردم قلبم

از جا کنده شد

ماهان هم استرس و اضطرابی رو که داشتم رو

حس کرده بود

نگاهی به چهره زیبا و پر ابهتش انداختم بعد

من چی به سر ماهان میاد؟

...مطمئنم این دفعه دیگه من نمیبخشه

چشم از نگاهش گرفتم و گوشیم و روشن کردم

چشمم به پیام جدیدی که از طرف ساشا بود

خورد_ شنیدم عروسی خان داداشته بد نبود
مارو هم دعوت میکردی البته الانم دیر نشده
اگه تا ساعت یازده به آدرسی که میفرستم نیای
...خودم میام

این حرفش تهدیدی بود که عرش دلم رو
میلرزوند
با کشیده شدن دستم توسط کسی به طرفش
چرخیدم_ چت شده رویا انگار حالت خوب
...نیست

به چشمای رنگ شبش خیره شدم
چشمای قشنگی که بخاطر من مملو از نگرانی و
استرس بود

لبخندی زدم محکم بغلش کردم شاید دیگه این
آغوش و نداشته باشم و چقدر خوبه که آخرین
کسی که کنارمه ماهانه

خودم خونسرد نشون دادم و گفتم_ چیزی

...نیست فقط یکم خسته ام

خسته ؟هه من واقعا از این زندگی بیزار بودم
۱..بیزار بودم از اینکه قرار از عزیزانم دور باشم
بیزار بودم از اینکه از وقت بدنیا اومدنم در ح
ال جنگ بودم

انتقام از زندگی و سرنوشت اصلا کار خوبی
نبود فقط یک لحظه آرامش بود و بس
انتقام من یک انتقام رویایی بود و فقط رویای

انتقام از زندگی رو داشتم کاری اشتباه و توقع
زیادی از زندگی

چشمم به چهره آراز و ماریانا افتاد خیلی
خوشحال بودن

چشمم به شکم ماریانا خورد لباسش انقدر پف
داشت که اصلا شکم بزرگش مشخص نبود
شاید اگه انتقامی در کار نبود الان لحظه بدنیا
اومدن بچه اشون کنارشون بودم

اما با حماقتی که کردم هر ثانیه پشیمونم که

جون اونا رو به خطر انداختم چه تضمینی
وجود داشت که بعد از مرگم ساشا با کینه ای
که داشت بهشون آسیب نرسونه

با صدا زدنای ماهان به خودم اومدم و از بغل
مردونه اش بیرون اومدم_ امشب خیلی عجیب
...به نظر میرسی

دوباره بهش نگاه کردم_ آخه احساس میکنم
خیلی دلم برات تنگ شده

ماهان با تعجب گفت _ من که همیشه کنارتم
با لحن لوسی گفتم _ کنارم باشی دلیل نمیشه که
دل تنگت نشم

ماهان لپم و کشید گفت _ انقدر زیبون نریز یهو
... دیدی دلم خواست همینجا

با خجالت دستم و روی دهنش گذاشتم و گفتم
... _ عه ماهان نگو زشته

ماهان با تعجب گفت_ چی اینکه همینجا

میخوام ببوسمت؟

گنگ بهش خیره شدم_ منظورت این بود

ماهان چشم و ابرویی بالا انداخت_ پس فکر

کردی منظورم چیه؟

...با خجالت لبم و گاز گرفتم و چیزی نگفتم

ساعت تقریباً نزدیک به یازده بود و ماهان حتی

یک لحظه از کنارم دور نشد

استرس عجیبی داشتم

با لرزش دوباره گوشی قلبم از جا کنده شد
نگاهی به ماهان کردم که دیدم داره با السا
صحبت میکنه و حواسش به من نیست
پیام و باز کردم که نوشته بود _ من که این همه
صبر کردم این چند ساعت روش تا آخر عروسی
وقت داری

نامحسوس نفس راحتی کشیدم که ماهان

متوجه شد و با ابروی بالا رفته بهم نگاه کرد

لبخند مصنوعی تحویلش دادم

دوباره به گوشیم خیره شدم_ اما ساعت چهار

خودم میام دنبالت بهتره آماده باشی

مردک بیشعور فقط میخواست من و حرص بده

|

تا پایان جشن همش فکرم اونجا بود و به این

فکر میکردم قراره چجوری من و بکشه آیا بعد

از کشتن من کینه و خشمش فروکش میکنه یا
...بازم میخواد به خانواده ام آسیب برسونه

همه وسط مشغول رقصیدن و خالی کردن انرژی
ی خودشون بودن

بهتر بود حواسم و از اون موضوع پرت کنم تا
بیشتر از این سوتی ندادم و تابلو بازی
درنیاوردم

روبه ماهان با لبخند گفتم _ نظرت چیه بریم
!برقصیم؟

ماهان کمی متفکر شد و گفت _ باشه اما قبلش
..یه چیزی میخوام

!متعجب گفتم _ چی؟

با گرم شدن لبام بهت زده سکوت کردم قلبم از
هیجان به تکاپو افتاده بود و بی هراس به
سینه ام میکوبید

از عشق خودم به ماهان و از عشق ماهان به
خودم مطمئن بودم ای کاش وجود نداشتم که
با نبودم ماهان داغ دار بشه

با صدای زنگ گوشی ماهان از هم جدا شدیم
ماهان با همون خونسردی و ابهتی که داشت
گوشی رو برداشت و کمی صحبت کرد اما یهو
!از جاش پرید _ کجاست؟

...._

_یک لحظه چشم ازشون برنمیداری فهمیدی؟

...._

_ببین کجا میرن فقط سوتی ندین که در برن

...خیلی وقته دنبالشونم

....._

ماهان نگاهی به من کرد و گفت_ حواسم هست
فعلا

بعد از اون تماس رفتار ماهان به کلی تغییر کرد
نکنه بویی بیره

با لحنی که کمی سرد شده بود گفت_ از سر
!شبی تا حالا کیه که بهت پیام میده؟

هل کردم نمیدونستم چی بگم لبخند زدم و
خودم و زدم به ندونستن_ چی؟ کدوم پیام؟
...اونا پیامای ایرانسله

ماهان عمیق به چشمام خیره شد انگار
میخواست راست و دروغ حرفم و از توی
چشمام بخونه

بعد از سکوت طولانی گفت_ گوشیت و بده

با ترس گفتم_ میخوای چیکار؟

ماهان انگار کمی عصبی شد_ میخوام بدونم
...کی بهت پیام میده

با استرس بدون اینکه بفهمم چی میگم گفتم
_پیامای تبریکه

ماهان نفسش و پر حرص بیرون داد_ اول
میگی پیامای ایرانسل بعد میگی پیامای تبریک
!کدوم حرفت و باور کنم...؟

اگه ماهان بیشتر از این اصرار میکرد لو میرفتم

برای همین با اخم گفتم _ تو حرفای من باور

نداری نه؟ بهم اعتماد نداری

ماهان نفسش و کلافه بیرون داد _ منظورم این

... نیست

با حرص از جام بلند شدم _ چرا منظورت دقیقا

همینه

از اونجا دور شدم فقط خدا میدونست که این

رفتارم فقط برای لو نرفتنم بود

میدونستم اگه اونجا می موندم چشمام همه
چیز و لو میداد

به طرف اتاق رفتم و سعی کردم زیاد تو دید
ماهان نباشم

ساعت نزدیک یک بود و بعضی ها کم کم عزم
رفتن کردن

یعنی تقریبا نصف بیشتر مهمونا رفته بودن

از بس استرس داشتم هیچی نخورده بودم

حتی یه سر به ماریانا و آراز نزده بودم

مهمونی تا پاسی از شب ادامه داشت و تقریباً

همه رفته بودن

اگه حال و من فاکتور می‌گرفتیم عروسی با

شکوه و زیبایی بود

ماهان به طرفم اومد_ به نظر خسته میای برو

بخواب

!متعجب گفتم_ آراز و ماریانا چی؟

ماهان دست کرد تو جیبش_ رفتن خونه

خودشون

تعجبم بیشتر شد چرا من متوجه نشدم

ماهان بدون توجه به حال من و به طرف اتاق

برد_ برو بخواب خسته به نظر میرسی عزیزم

سری تگون دادم و به طرف اتاق رفتم_ پس تو

!چی؟

ماهان _تماس مهمی با خارج از کشور دارم

|

مانعش نشدم و اونم بدون معطلی رفت

رفتارش واقعا به کل با یه تماس عوض شد

حتما همه این رفتارها به این تماس ربط داشت

معلوم نیست شخص پشت گوشی چی بهش

...گفته

به سمت میز آرایشم رفتم و آرایشم و پاک

کردم و بعدش به طرف حموم رفتم عجیب بود
تا چند ساعت دیگه قرار بود بمیرم و به فکر س
الم موندن پوستم و تمیز بودن بدنم بودم

این ها همه یه دلیل داشت اونم این بود که
هنوزم به خدا امید داشتم

بعد از تموم شدن حمومم، از توی کمد لباسام یه
شلوار لی که برچسبای کوچیک میکی موس
روش بود پوشیدم بعدشم یه کراپ قرمز
پوشیدم و بعدش یه مانتو چارخونه قهوه ایی

موهام و خشک کردم و با کش بستم بعدش هم
...شال پوشیدم

کتونی مشکی از داخل کمد برداشتم و پوشیدم
حاضر آماده بودم

نگاهی به ساعت که دقیقا سه و چهل پنج
دقیقه رو نشون میداد کردم

الان دیگه وقت رفتن بود

با پیامکی که به گوشیم اومد سریع اون و
...روشن کردم_راننده پشت در منتظرته

...داشتم به پایان بازی زندگیم نزدیک میشدم
کاغذ قلمی از توی کشو برداشتم شروع کردم به
نوشتن تمام و ماجرا و از ماهان بخاطر رفتن
یهویم معذرت خواستم
همه چیز و بهش گفتم اینکه قراره بمیرم و
دیگه نیستم که آزارش بدم
نامه رو تا زدم و روی میز گذاشتم نمیدونستم
ماهان کجاست

برقای سالن خاموش بود و الان وقت رفتن بود
با عجله از خونه خارج شدم البته اسلحه امو
!آورده بودم اما نمیدونم چرا؟

شاید واسه اینکه به این فکر میکردم میتونم
ساشا رو بکشم و از این فاجعه جلو گیری کنم
مرگ برای من مثل یک
فاجعه بود

به طرف اتاق السا رفتم خواب بود و خیلی ناز
شده بود

آروم بغلش کردم و بوسه ایی روی پیشونیش

نشوندم

قطره اشکی از گوشه چشمم پایین چکید من
بهش قول داده بودم مامان خوبی براش می‌شم
با این کارم باعث شدم السا بهم وابستگی پیدا
...کنه

برای اینکه السا متوجه حضورم نشه از اتاق
...خارج شدم

وقتی از حیاط خارج شدم متوجه ماشین
...شدم که به سمتم می‌ومد

استرس شدیدی داشتم

حالت تهوع بهم دست داده بود

از همه بیشتر نگران آدم های مهم زندگیم بودم
که جز این کار نمیتونستم برای امنیت جانشون
کاری انجام بدم

سوار ماشین شدم که با دوتا مرد قوی هیکل
روبه رو شدم ترس به دلم افتاد نکنه میخوان
...همینجا کارم و بسازن

یکی از مرد ها جلو و دیگری عقب نشسته بود

البته به غیر از راننده

بند دلم پاره شد و حال عجیب خراب

با ترس نشستم که به محض نشستم چیزی

شبیه به کسیه روی سرم کشیدن

حسابی ترسیده بودم و نفس کشیدن برام

سخت شده بود

تقلا میکردم و اصرار میکردم که اون کیسه رو

از روی صورتم بردارن اما انگار فایده ایی

نداشت میدونستم ساشا قبل از مرگم حرفایی

داره و همینجا دلم و نهمیاره

برای همین کمی دلم قرص شده بود

بعد از گذشت مدتی ماشین ایستاد و اونا من و

از ماشین انداختن بیرون که محکم کمرم خورد

به چیزی و درد شدیدی توی کمرم پیچید

جیغ کشیدم اما کسی نبود کمکم کنه یعنی اگه

بودم حق این کار و نداشت یعنی من اجازه این

کار و نمیدادم

کسی بازوم و توی دستش اسیر کرد و من و به
طرف جایی برد

...از درد سرخ شده بودم و نفسم بالا نمیومد
و بعد از چند دقیقه با شدت بیشتری روی زمین
سفتی فرود اومدم که صدای خشن کسی تو
!گوشم پیچید _ چرا این کار و انجام دادی؟

_واسه اینکه قراره بمیره

صدای سیلی بلندی و پشت بندش صدای داد
ساشا توی سالن پیچید_احمق من میگم کی
قراره اون بمیره ...این و ببرید و درب و
داغونش کنید

صدای التماس اون شخص هم شنیده می‌شد

کسی کیسه رو از روی صورتم برداشت که
احساس کردم میتونم نفس بکشم نفس و با
ولع به ریه هام میفرستادم

!ساشا با نگرانی گفت _خوبی؟

دلیل این رفتارش و درک نمی‌کردم...قرار بود به
دست خودش کشته بشم اما اون نگرانم بود
عجیب بود خیلی بیشتر از عجیب

ساشا دستی به گونه ام کشید _چرا انقدر
سردی؟

چیزی نگفتم خودش باید می‌فهمید از ترس یخ

کردم

ساشا من و بلند کرد که در شدیدی توی کهرم

پیچید و باعث شد جیغ بکشم

_آخخخخخخخ کهرم

ساشا وحشت زده گفت _چه بلایی سرت

..اومده

بریده بریده گفتم |_اون....مرت.یکه ...احمق

پرتم کرد رو زمین

ساشا با خشم چیزی گفت که متوجه نشدم
من از روی زمین بلند کرد و روی مبل خوابوند
اصلا دلیل این کاراش و درک نمی‌کردم
خودش روی مبل روبه روی من
نشست_ میدونم از رفتارم تعجب کردی... باید
بهت بگم که نقشه تغییر کرده
وحشت زده بدون توجه به درد کمرم از جام
پریدم و با صدای نسبتا بلندی گفتم_ چیییی؟
!منظورت چیه؟

ساشا لبخندی زد_میخوام به جای کشتنت یه
کار دیگه انجام بدم

لرزی به تنم افتاد و با لحن تحلیل رفته ایی
گفتم_چی؟

ساشا_با من ازدواج کن

بهت زده بهش نگاه کردم من چطور میتونستم
همچین کاری انجام بدم حاضر بودم بمیرم اما

اجازه ندم مردی جز ماهان بهم دست بزنه _من
و بکش

ساشا بهت زده گفت _چی میگی
با جدیت تمام گفتم _من و بکش من بمیرم
بهتره به مرگ راضیم

...ساشا با حرص گفت _تو باید زن من بشی

قبل از اینکه حرفش کامل بشه در خونه با

شدت باز شد و ماهان با قیافه آشفته وارد شد

بعد از کمی گشتن توی خونه چشمش به من
افتاد

و وقتی من و توی اون وضعیت دید خون توی
چشماش جمع شد

با عصبانیت به طرفم اومد و گفت _ اینجا چه
خبره تو اینجا چه غلطی میکنی؟

اشک توی چشمام جمع شد و با درد گفتم _ اونا

...من و آوردن اینجا و کهرم درد میکنه

ماهان رنگ نگاهش تغییر کرد و نگران شد_ تو
چت شده؟

با خشم به طرف ساشا رفت و یقه اش و
گرفت_ چه بلایی سرش آوردی؟

ساشا پوزخندی زد_ من این کار و انجام ندادم
...خودش افتاد

حرصم گرفته بود میخواستم بکشمش
ماهان با خشم ساشا رو روی مبل پرت کرد و
گفت _ به چه حقی همچین دروغی بهش گفتی
!؟

ساشا خندید _ برای اینکه بتونم ازش استفاده
کنم...

ماهان به طرفش رفت و مشت محکمی توی

صورتش کو بید

از ترس هینی کشیدم اما فکرم همه اش پیش
!اون حرف بود کدوم دروغ؟

چند نفر ماهان و گرفتن و ماهان تقلا میکرد از
دست اونا نجات پیدا کنه

ماهان بعد از کمی تقلا از دستشون نجات پیدا
کرد و همه اشون کتک زد

آخه چند نفر به یه نفر نامردا

چهار نفری به ماهان حمله کردن ولی ماهان
ماهرانه کتکشون میزد

صدای ساشا توی خونه پیچید_اگه تو اونا رو
بزنی

اشاره ایی به من کرد و من محکم روی زمین
پرت کرد_منم این و میزنم

ماهان چند لحظه متوقف شد و عربده
کشید_دستت و بهش نزن عوضی خودم

...میکشمت

از درد نفسم بالا نمیومد و این درد واقعا برام
عجیب بود انگار کمرم به دو نیم تقسیم شده
بود

اشکام دیدم و تار کرده بود و نمیتونستم
درست حرف بزنم

ماهان تو دستای اون مردهای سگ صفت اسیر
بود

از ته دلم اشمش و صدا زدم _ ماهان... ماااهان

میدونستم ساشا دست بردار نیست و هر بلایی
میتونه سرمون دربیاره

ماهان در حالی که خشم داشت گفت _آروم
باش رویا من اون نامه رو دیدم اینا همش
دروغه ساشا پدرش و چند سال پیش از دست
...داده به تو مربوط نمیشه

با چشم های گرد شده از تعجب بهش نگاه کردم
یعنی این همه عذاب واسه کاری بود که انجام
نداده بودم پس من داشتم تقاص چی رو پس
...میدادم

صدای خنده ساشا اکو وارد توی سرم
میپیچید_ واقعا خیلی ساده ای... اما خوب
شد.. بزار واست تعریف کنم... اوم من رقیب
ماهانم و خیلی دوست داشتم یه نقطه ضعف
ازش داشته باشم وقتی متوجه شدم رو تو
حساسه این راه پیش گرفتم که بهش ضربه
بزنم و شرکتش و داغون کنم... همین

با نفرت آب دهنم و به طرفش پرت کردم_ تو نه
آدمی و نه بویی از انسانیت بردی توی یه سگ

...کشیفی

ساشا با خونسردی به طرفم قدم برداشت و
روی صورتم خم شد و گفت _ خانوم کوچولو
بهتر نیست با این سگ کشیفی که هر کاری ازش
...برمیاد دهن به دهن نشی

صدای عربده ماهان تو کل خونه می‌پیچید
_ولش کنید عوضیا بزارید بزه ولم کن ...ولم
کن بخدا خونت و میریزم به ولله که خونت و

میریزم که انگشت رویا رو لمس کنه
ماهان دیوونه شده بود و پشت سر هم داد
میزد و تقلا میکرد اونایی که گرفتنش و پس
بزنه

اما موفق نمیشد
احساس کردم درد کمرم بهتر شده بود
اما انقدر گریه کرده بودم که چشمام کم سو
شده بود

تو یه حرکت ناگهانی از جام بلند شدم اسلحه

امو روی شقیقه ساشا گذاشتم که جاخوردنش
...و به وضوح حس کردم

مشخص بود ترسیده

ساشا سعی داشت با خونسردی باهام رفتار
کنه_ اون چیزی که دسته اسباب بازی نیست
...دختر کوچولو بهتره کنار بکشی

اسلحه رو بیشتر فشار دادم و گفتم_ بگو ماهان
...و ول کنن

ساشا که دید من خیلی مسلطم شروع به تهدید
کرد_ اون اسلحه رو بزارش کنار وگرنه خودم
بلایی به سرت میارم که نفهمی از کجا خوردی

جالب بود همچنان داشت تهدید میکرد
با خشم به کتش چنگ زدم و گفتم_ فعلا ورق
برگشته و دور دسته منه تو باید بخاطر دروغی
که بهم گفتی تقاص پس بدی میفهمی؟باید
تقاص همه این زجر و عذاب ها و کابوس هایی
که دیدم پس بدی

ماهان با یه حرکت خودش و نجات داد و به
_طرفم اومد که با حرف ساشا خشکش زد
هیچ میدونستی ماهان داره ازت استفاده
...میکنه

به حرفش ناباورانه خندیدم_چرت نگو ماهان
...من و دوست داره

این دفعه ساشا خندید_قیافه این آدم به عاشقا
...میخوره

به چهره سرد و خشن ماهان چشم دوختم چرا
تا حالا پی به سردی چشماش نبردم چرا تا
بحال متوجه رفتارهای عجیب ماهان نشدم
اون داشت با من بازی می کرد
با عصبانیت و خشم گفتم _ دروغ میگی مثل
سگ دروغ میگی ماهان این چی میگه؟
ماهان بدون اینکه چیزی به من بگه دستش و
تو جیب شلوارش کرد و چیزی نگفت
پاهام شل شده بود و هر لحظه ممکن بود
سقوط کنم

در کسری از ثانیه چشمام پراز اشک شد
تمام رویا و خاطرات و لحظه های نابی که با
ماهان داشتم به یک باره پودر شد و نابود شد
متوجه اطرافم شدم که دور تا دورم و پلیس
محاصره کرده بود چرا زود تر متوجه پلیس ها
نشدم

ساشا حسابی جاخورده بود و ترسیده بود
همینطور دار و دسته اش
اما ماهان با چشمای سردش بهم نگاه میکرد

ماهان گفته بود من عوض می‌شم بهم گفته بود
هیچ وقت نمی‌بخشمت اما من خر گول خوردم
عشق کورم کرده بود متوجه هیچی نبودم ركب
خوردی رویا خانوم اونم از چه کسی از تموم
زندگیت از کسی که حامیت بود و صاحب قلبت
دستم و روی سینه ام گذاشتم قلبم به شدت
میکوبید و تیر میکشید

اسلحه رو روی قلبم گذاشتم و خواستم با یه
شلیک به زندگیم پایان بدم که اسلحه از دستم

کشیده شد

صدای سرد ماهان توی گوشم پیچید_این بچه
بازی ها رو بزار کنار و به خودت بیا

بعد هم از جلوی چشمام رفت

قلبم داشت آتیش میگرفت

یکی از پلیس ها به سمتم اومد_حالتون خوبه

!خانوم؟

خوب قیافه من به آدمای خوب میخورد

صدای ماهان توی گوشم پیچید _ کمرش آسیب

دیده فوراً به اورژانس زنگ بزنید

_ چشم قربان

چی گفت؟! قربان؟ یعنی ماهان هم پلیس بود؟

این امکان نداره نه

یکی از پلیس ها احترام نظامی به ماهان

گذاشت و گفت _قربان همه اشون و بازداشت
کردیم

ماهان خوبه ایی گفت

دیگه کشش نداشتم به حرفاش گوش بدم و از
حال رفتم

بدون توجه به نوری که مستقیم توی صورتم
می‌تابید چشمام و باز کردم توی یه اتاق کاملاً
سفید بودم با دیدن سرم بالای سرم متوجه
...شدم توی بیمارستانم

دوباره اون صحنه‌ها جلوی دیدم و گرفت همه
اون حرفا... رفتار ماهان و رکب خوردنم ازش
صحنه‌های عاشقانه بوسه‌های عاشقانه نگاه‌های
عاشقانه‌اش و رابطه‌هایی که داشتیم هدیه
هایی که برام خریده بود مثل پتک توی مغزم

داشت من و عصبی میکرد

همه اینا کابوس بود واقعیت نداشت

ماهان چطور میتونست این بلا رو سرم بیاره

یاده حرفش افتادم که قبل از اینکه برم خارج

بهم گفت _ منم عوض میشم مثل خودت عوضی

میشم بدبخت اون آدمی قراره بعد از این وارد

...زندگیم بشه

چرا این حرفش و جدی نگرفتم

چرا با زندگیم بازی کردم

با ورود صدای کسی که اسمم و مداوم صدا
میزد از فکر بیرون اومدم و به چشم به
خانومی که بهش میخورد دکتر باشه دوختم
معلوم نیست کی اومده که من متوجه نشدم
ببیدا چشم دوختم بهش که گفت _ معلومه اص
لا حواست اینجا نیست
ببیدا فقط بهش نگاه میکردم که به حرف
اومد _ یه خبر برات دارم اما نمیدونم خوبه یا
بد... اوم تو قراره مادر بشی

بہت زدہ خیز برداشتم سمتش و گفتم_ چی

این یعنی چی؟

دکتر کہ از رفتارم حسابی جاخوردہ بود

گفت_ حاملہ ایی عزیزم

آب دہنم و قورت دادم این یعنی فاجعہ

چجوری میتونستم این بچہ رو بدون پدر بزرگ

کنم حس بدی گرفتم دستم و روی شکمم

...کشیدم باید سقطش کنم

کمی فکر کردم چه فکر شیطانی بود یعنی
میتونستم از بچه خودم بگذرم کسی که شاید
... با اومدنش خیلی چیزا تغییر کنه

با صدا خانوم دکتر گوشام تیز شد_ اما
میدونی تو نمی تونی این بچه رو نگه داری
چون برات خطرناکه پلاکت خونت پایینه و
...ممکن موقع زایمان زنده نمونی

لرزی به تنم افتاد حالا که من تصمیم گرفتم

بچه امو نگه دارم این پیشنهاد مانند تیری بود
..به قلبم

این بچه تنها یادگار از عشق بی جون و نیمه
تموم من و ماهان بود

دلم میخواست به قیمت جونم که شده نگهش
دارم دستی به شکم کشیدم حسی به دورنم
رخنه کرد حسی مثل آرامش حسی مثل
مسئولیت و یه حس مادرانه

روبه خانوم دکتر که منتظر به من ایستاد بود
گفتم_میخوام نگهش دارم حتی به قیمت

...جونم

دکتر با چشمای گرد شده بهم نگاه کرد _ در این
باره باید با همسرتون هم صحبت بشه نظر
...ایشونم مهمه

پوزخندی زدم هه همسر من و اون در حد یه
دوست معمولی هم نبودیم دیگه چه برسه به
همسر مسخره بود

شاید اگه این اتفاقات نمی افتاد الان خبر
بارداریم و با خوشحالی و ذوق به ماهان
میدادم و خوشبختی که ماهان برام ساخته بود
و واقعی میکردم

_روبه خانوم دکتر لبخند کم جونی زدم و گفتم
فعلا نمیخوام چیزی بدونه ممکنه مثل من
شوکه بشم و حالش بد بشه خودم کم کم بهش
میگم...

خانوم دکتر لبخندی زد و گفت _ به هر حال من
وظیفه دارم که به همسرتون در این باره اطلاع
...بدم بهتره با هم دیگه به مطلبم بیاید

قبل از اینکه بخوام چیزی بگم از اتاق خارج
شد

حتما تشریف میاریم

اینم دل خوشی داشت

فکر می کرد الان میرم به شوهر نداشتم این

حرف و میزنم و اونم من و دلداری میده و
خودش و به خاک خون میکشه تا یه راه حل
پیدا کنه اما من همچین کسی تو زندگیم نیست
یعنی دیگه نیست من نازکش ندارم که نازم و
بخره و باهام همدردی کنه من تک و تنها بودم

آهی کشیدم و به سقف خیره شدم هنوزم
هضم این قضیه برام سخت بود ماهان پلیس
بود و داشت با نزدیک شدن به من به ساشا
نزدیک میشد تا اون دستگیر کنه

دوباره تمام اون صحنه جلوی چشمم جون

گرفت

هنوز غرق در خاطرات تلخ گذشته نشده بودم
که در با شدت باز شد و قامت آراز توی
چارچوب در ظاهر شد با نگرانی به سمتم اومد
و گفت _ رویا حالت خوبه؟

همین یه کلمه کافی بود بغضم با صدای بدی
بترکه و من خودم و به آغوش برادرانه آراز
سپردم و به لباسش چنگ زدم و زار زدم

مشخص بود آراز حسابی از رفتارم شکه شده
من و از خودش جدا کرد و با دستاش صورتم
قاب گرفت _ رویا چه بلایی سرت اومده؟ بگو
!چه اتفاقی افتاده؟

با عجز گفتم _ همش دروغ بود همش یه بازی
بود

آراز که مشخص بود از این رفتار من آشفته و ک
لافه اس با لحن عصبی گفت _ رویا درست بگو

اببینم دلیل این حالت کیه؟

نمیتونستم حرف بزنم فقط میخواستم گریه
کنم فقط همین کار و میخواستم انجام بدم اص
لا طاقت این و نداشتم که اتفاقات مرور کنم و
به زبون بیارم

انگار دنیا طبق خواسته من پیش نمیرفت اصلا
مگه من خواسته ایی از دنیا داشتم فقط
میخواستم با آرامش به زندگیم برسم اما چه
آرامشی زندگی من بدون ماهان قطعا به زندگی
یک نواخت و بی روح بود من فقط زنده بودم
و اصلا زندگی نمیکردم تا جایی که یادمه همش

داشتم زجر میکشیدم حتی بخاطر این مشکلا
ت خودکشی کردم و حافظه امو از دست دادم
کاش میشد دوباره مغزم خالی از هر چیزی
میشد ولی اگه مغزم این اتفاقات و فراموش
کنه قلبم نمیتونه این کار و کنه قلبم محکوم
....بود به شکستن

نمیدونم چقدر تو بغل آراز گریه کردم حالم اص
لا خوب نبود و داغون بودم نمیتونستم با این
درد کنار پیام جای خالی ماهان به شدت کنارم
احساس می‌نشد

آراز من و روی تخت خوابوند و گفت _ بهتره
...استراحت کنی بعدا راجبش حرف میزنیم

آروم سرم و تگون دادم و چیزی نگفتم قلبم درد
میکرد و دلم میخواست بخوابم خوابی که طو
لانی باشه و وقتی بیدار میشم همه مشکلات
حل شده باشه

نمیدونم چجوری اما به خواب عمیقی فرو
رفتم

آراز با خشم نگاهش و به زمین دوخته بود و
رگ های گردنش متورم بود صورتش از حرص
و عصبانیت روبه کبودی بود از بین دندون های
قفل شده اش غرید _ من گردن ماهان و
میشکنم اگه همچین کاری کرده باشه

پوزخندی زدم و با همون لحن سردم
گفتم _ ماهان هر کاری کرده دیگه مهم نیست

مهم اینه که قرار من از اینجا برم هیچ دل
خوشی از این زندگی ندیدم میخوام برم و یه
زندگی جدید برای خودم و بچه ام بسازم فقط
خواهشی که ازت دارم اینه به ماهان نگی من
باردارم... وقتی کارای اقامتم درست بشه تمام
اختیارت شرکت و بهت واگذار میکنم و میرم
کانادا اونجا بهترین زندگی رو برای بچه ام
...میسازم

آراز در حالی که سعی می کرد من و متقاعد کنه
گفت _ این یعنی چی میخوای تک و تنها بری

اونجا چیکار کنی تو مگه بی کس و کاری که
بخوای بری یه شهر غریب

با غم به چشماش نگاه کردم و گفتم _ نیستم.؟!
آراز من و با خشونت به آغوش کشید _ میدونم
الان بخاطر این موضوع به هیچ کس دید
خوبی نداری افسرده شدی اما این و بدون تو
هر جوری که باشی من تا آخر عمر مثل کوه
پشتم به تصمیمات احترام میزارم و بهت
کمک میکنم اما این راهش نیست

کمی از آغوشش بیرون اومدم و گفتم_ راهش
و خیلی وقته پیدا کردم فقط یه چیزه دیگه

قبل از اینکه ازم سوال بپرسه گفتم_ من السا
...رو میخوام با خودم ببرم

آراز بهت زده گفت_ چی میگی؟ میدونی چقدر
دردسر برای خودت و اون بچه درست میکنی؟
درکت میکنم بهش وابسته شدی اما فکر نکنم

ماهان بهت اجازه بده السا رو ببری

با خشم و صدایی که داشت بالا می‌رفت
گفتم_ اجازه نمی‌خواه من خودم اختیار دارم
مادرشم من بهش قول دادم نمیتونم به همین
سادگی ازش بگذرم من بهش وابسته شدم اونم
خیلی زیاد مثل بچه ام دوشش دارم
آراز با لحنی که خونسرد به نظر می‌رسید
گفت_ راه حلی واسش داری؟

سرم و تکون دادم و گفتم _ آره میدزدمش و
فرار میکنیم توهم اصلا دخالت نکن خودم همه
کارا رو انجام میدم

آراز کنارم نشست _ اما این کار اشتباهه تو
دردسر بزرگی میفتی
نفسم و آسوده بیرون فرستادم و گفتم _ انش
الله که نمیفتم من واسه لحظه به لحظه زندگیم
...برنامه چیدم

آراز چیزی نگفت یعنی حرفی برای گفتن
نداشت فقط میدونم خیلی عصبانی بود
آخر سر بهم گفت یک هفته صبر کنم تا خودش
کارام و درست کنه ببینه من کجا باشم بهتره در
آخر نگاهی بهم انداخت
کلافه دستی به موهاش کشید خوب
میدونست حرف من دوتا نمیشه و من اگه
حرفی بزنم تا تهش هستم و قولم بره سرم
نمیره من به السا قول داده بودم
دلیلی وجود نداشت که قولم و زیر پا بزارم
بعد از خدا حافظی کوتاهی از اتاق خارج شد

آهی کشیدم این درد همیشه با من میموند غم
دوری و از دست دادن ماهان

خدایا تو من و میبینی؟! میبینی چقدر تنهام؟
میبینی دارم چجوری با مشکلات میجنگم؟ کمک
کن من یه نفرم و باید با چند نفر بجنگم

نمیخوام بجنگم دیگه نمیکشم فقط میخوام
بینم آخرش چی میشه

یک هفته بود از بیمارستان مرخص شده بودم و
اومده بودم هتل به آراز گفته بودم به ماریانا
چیزی نگه چون ممکن بود به ماهان چیزی بگه
و من این و نمیخواستم

توی این چند روز خیلی فکر کردم اگه حرف
ساشا درست نبود چرا ماهان بهم ثابت نکرد
چرا بهم نگفت دروغه چشمم به گوشی خشک
شد انقدر منتظر یه تماس یا یه پیام موندم
...چشمام داشت کور میشد انقدر گریه کردم

یعنی الان ماهان بخاطر کاری که کرده
!خوشحاله؟

خیالش راحت که تونسته انتقام بگیره!؟

نفسم و پر درد بیرون فرستادم

اگه بخوام همش به ماهان فکر کنم داغون
، میشم اون با کارش من و کشت و زخمی کرد
بی روح کرد جونم و ازم گرفت ولی من سرتق
تر از این حرفام کسی نیستم که از پا دربیام

زخمی که نکشه قوی تر میکنه

من میرم اما یه روی برمیدرم

گناه من چیزی جز دوست داشتن نبود و من
داشتم تقاص عشقم و پس میدادم

دستی به شکم صاف کشیدم تنها حامی و دلیل
زندگی من این بچه بود براش زندگی میسازم
...که جای خالی پدرش و هرگز احساس نکنه

تازه ساعت ده صبح بود

امروز کمی حالم بهتر شده بود باید یه کاری
انجام می‌دادم

لباسام و عوض کردم و از هتل بیرون زدم
دلم به شدت گرفته بود دلم میخواست تا خود
شب تو خیابونا پرسه بزنم و از هوای پاییزی
لذت ببرم نسیم خنکی صورتم نوازش میکرد و
من اصلا متوجه قطرات اشکم نشدم چقدر
خوب میشد الان کنار هم قدم میزدیم و
عاشقانه زندگی می‌کردیم
اما کجا بود مرد من مردی که با اطمینان به اون
تکیه کرده بودم و او با بی تفاوتی مرا پس زد
جوری رهایم کرد که عرش خدا را لرزاند جوری
بی پنهام کرد که آسمان به گریه افتاد جوری

قلبم را شکست که تکه های آن روحم را به
جراحت و ا می داشت

با سری پایین افتاده به قدم زدن ادامه دادم که
محکم به چیزی برخورد کردم

خودم و کنترل کردم تا روی زمین نیفتم که
چشمم به شخص روبه روم افتاد

از دیدنش احساس کردم جون دوباره گرفتم و

قلبم به تپش افتاد اون ماهان من بود حتما
اومده دلیل کارش و بهم توضیح بده

با قیافه سردی که خالی از هر حسی بود به
چشمای اشکیم خیره شد
کم کم داشتم توی کهکشان چشمای مشکیش
گم میشدم که با صداش به خودم اومدم
!_واسه چی اومدی اینجا؟

تازه به خودم اومدم من این همه راه از هتل

راه رفتم و اصلا متوجه مقصد نامعلومم نبودم
مقصدی که ناخواسته خونه ی ماهان بود

کمی اطراف و نگاه کردم
و بعدش نگاهم و به چشمای بی روح و سرد
... ماهان دوختم

دلم طاقت نمیآورد ماهان اینجوری باهام
برخورد کنه

نمیتونستم چشم ازش بگیرم دلم میخواست
محکم بغلش کنم و آرامشی که ازم دریغ کرده

بود پس بگیرم

ماهان با کمی خشم که چاشنی لحن سردش شد
، گفت _ بهت گفتم اینجا چی میخوای؟!؟

از لحن سردش یخ زدم قدرت تکلم نداشتم
چجوری میتونستم جوری رفتار کنم که انگار
ماهان نمیشناسم که اینا همش یه دروغ بوده و
الان دیگه این دروغ تموم شده و باید چشمم و
به روی واقعیت ها باز میکردم

با صدای لرزونی گفتم |_ واسه چی این کار و
!باهام کردی؟

_ماهان پوزخندی زد و با بی رحمی تمام گفت
بهت گفته بودم من دیگه ماهان قدیم نیستم
بهت گفته بودم و تو گوش نکردی و بهم نزدیک
شدی منم فقط میخواستم روی پرونده ام کار
کنم چون هدف مهمی داشتم برای رسیدن به
اون به کمکت نیاز داشتم ...میخوای واسه این

!کار ازت تشکر کنم؟

با تمام قدرت سیلی بهش زدم تمام تنم از شدت
خشم میلرزید اون با احساسات من بازی کرده
بود و تازه داشت من و مسخره میکرد
بدترین اتفاق برای یه دختر اینه که با
احساساتش بازی بشه حس اضافی بودن کردم
من توی این دنیا اضافه بودم

ماهان به خودش اومد و با خشم من و به عقب
هل داد چون این کارش یهویی بود روی زمین
افتادم دردی زیر دلم پیچید بی توجه بهش

گریه کردم زار زدم

ماهان از همون اولم لیاقت عشق من و نداشت
قسم میخورم داغ داشتتم و به دلش بزارم
ماهان بی توجه بهم سوار ماشین لوکسش شد
و از جلوی دیدم محو شد

چقدر بی رحم شده بود

چقدر بی تفاوت ازم میگذره

صحنه های گذشته دوباره توی ذهنم جون

گرفت اون موقع که داشتم برمیگشتم ترکیه و
ماهان می‌گفت هیچ وقت نمیبخشمت

واقعا هم نبخشید فقط من و به بازی گرفت
به سختی از روی زمین بلند شدم به طرف
خیابون رفتم یعنی میشد یکی از این ماشین‌ها
با اون ضربه‌های مرگ بارش من و از این دنیای
ابی رحم ببره ؟

میشد اما این بچه چه گناهی کرده که مادرش

منم پدرش ماهانه

به پشت سرم نگاه کردم چقدر دلم برای السا

تنگ شده بود

ای کاش میتونستم ببینمش...البته میبینمش و

...واسه همیشه اون و میبرم پیش خودم

پاهام خسته شده بود و دیگه جون راه رفتن

نداشتم اما دوست نداشتم سوار ماشین بشم

همچنان با پای پیاده در حال راه رفتن بودم

ذهنم پر شده بود از ماهان

ماهانی که من و به چشم یه وسیله برای

رسیدن به اهداف بی ارزشش

البته مقصر ماهان نیست خودم مقصرم که

ارزش خودم پایین آوردم

من چقدر ساده بودم و زود دل بستم به یه آدم

اشتباه

البته کار دل دوست داشتنه اگه دوست نداشته

باشی زنده نیستی باید دوست داشته باشی و

احساس به خرج بدی

دل زبون نفهمه هر چی بهش بگی بازم کار
خودش و میکنه درست مثل دل من که بدون
اینکه چیزی بفهمه وابسته به کسی شد که اون
و راحت زیر پاش خورد کرد غرورم و له کرد
...داغونم کرد

راهی رو که با قلبت بری با عقلت برمیگردی
نمیدونم این جمله تا چه حد درسته فقط این و
میدونم که من عقل و قلبم و به ماهان دادم و
تمامم شده فکر و ذکر ماهان، آدم بی معرفتی
که من و نابود کرد فقط بخاطر یه اشتباه
کوچیک

خسته بودم دیگه نمیتونستم راه برم
هوا تاریک شده بود و تک و توک ماشین ها از
کنارم عبور می کردند
چقدر تنها بودم کسی تا حالا سراغم و نگرفته
...بود و من الان به عمق بی کسیم پی بردم
گوشیم و از جیبم بیرون آوردم که با چندین
تماس بی پاسخ و چندتا پیام از طرف آراز
مواجه شدم
فقط یک نفر بود که با من بود تمام دنیا علیه من

بود فقط برادرم بود که بی بهانه و بی دلیل
دوستم داشت

گوشی توی دستم لرزید تماس و صل کردم
هنوز چیزی نگفتم که صدای نگران و عصبانی
آراز تو گوشم پیچید _ تو کجا رویا؟ چرا
گوشیت برنمیداری؟

آروم لب زدم _ دارم میام
آراز _ کجایی میخوام پیام دنبالت

بی توجه به حرفش گفتم _ من خوبم نگران
نباش

و بدون اینکه منتظر حرفی باشم گوشی رو
قطع کردم بغض به گلوم چنگ زد واقعا خوب
بودم؟ امان از دل شکسته من

دلی که بشکند فریادش را نمیفهمی نفرینش به
زمین می اندازت شک نکن

هوا تاریک شده بود کمی هم سرد تر از قبل بود
یا شاید من گرمایی را احساس نمیکردم تمام
بدنم یخ زده بود مخصوصا قلبم قلبی که با این
همه درد همچنان میتپید کاش میشد به کارش
پایان داد

آهی کشیدم دلم به حال خودم میسوخت اون
دختر قوی و مستقل کجاست؟

من نمیخواهم ضعیف باشم مهم نیست ماهان با
من چیکار کرده مهم اینه که من در برابرش
سکوت نمیکنم

وارد هتل شدم و بعد از تحویل گرفتن کلید
خواستم به اتاقم برگردم که یکی گفت
..._ببخشید خانوم یه نفر تو لابی منتظرتونه

به طرف لابی رفتم و با چهره خسته و کلافه
آراز که روی مبل عصبی پاش و تگون میداد
روبه رو شدم

به محض دیدنم شتاب زده از جاش بلند شد و
به طرفم اومد و قبل از اینکه بفهمم چی شده
توی آغوشش فرو رفتم

چقدر این روز ها به همچین آغوشی نیازمند
بودم

آراز صورتم و با دستاش قاب گرفت و
گفت_ میدونی چقدر نگرانت شدم کجا رفتی
ایهو؟

چیزی نگفتم یعنی دلم نمیخواست بگم سکوت
و دوست داشتم

آراز من و به طرف اتاقم هدایت کرد بعد از
وارد شدن به اتاق خودم و روی تخت پرت
کردم و آهی کشیدم چقدر خسته بودم روحم

خسته بود تنم درمونده

با حرفی که آراز زد درست نشستم و بهش
خیره شدم_ امروز رفتم دنبال راهی که بتونی
سرپرستی السا رو بگیری اما
_با نگرانی به چشماش زل زدم که ادامه داد
بهزیستی حتی سرپرستی رو به ماهانم نمیده
چون حتما سرپرست بچه باید زن و شوهر
باشن و اینکه شما هیچ رابطه ای با هم ندارین

این و میدونستم پوزخندی زدم و گفتم _ خب
که چی؟ من نمیخوام از راه قانونی این کارو
انجام بدم السا رو میدزدم

آراز با لحن بشدت عصبانی گفت _ میفهمی چی
میگی این کارت جرمه باید تا آخر عمرت یا
...فراری باشی یا

بین حرفش پریدم و با بغضی که راه گلوم و
سد کرده بود گفتم _ پس میگی چیکار کنم؟

دست رو دست بذارم و ببینم ماهان به ریش

من بخنده

آراز خواست حرفی بزنه که دوباره بین حرفش

پریدم_ امشب اصلا حالم خوش نیست

...میخوام تنها باشم

آراز نفسش و کلافه بیرون فرستاد_ باشه پس

من میرم ولی فردا حتما راجبش حرف میزنیم

سری تکون دادم که آراز از اتاق خارج شد و
قبل از اینکه در و ببندد گفت _ یه چیزی بخور
رنگ به رو نداری میترسم حالت بد بشه

با صدای آرومی گفتم _ باشه
آراز_ پس من به یکی میگم برات غذا بپاره
سری تکون دادم و چیزی نگفتم و آراز در اتاق و
...بست

حتی فکر کردن به چیزی که تو ذهنمه ترسناک

بود

!بیعنی میتونستم از پشش بریام؟

دستی به شکم صافم کشیدم واسه این بچه
باید هر کاری میکردم

نباید آینده اشو اینجا نابود کنم

با صدای تقه در از فکر و خیال های آزار دهنده
خارج شدم و بلند شدم با فکر به اینکه پرسنل
هتل برام غذا آوردن در و باز کردم که با دیدن
شخص روبه روم خشکم زد

ماهان با قیافه آشفته داشت من و نگاه میکرد

در کسری از ثانیه چشمام پر از اشک شد و
وجودم پر از نفرت

خواستم در و ببندم که ماهان مانع شد و به
زور وارد اتاق شد

_با تمام حرص و عصبانیتی که داشتم داد زدم
...چی از جونم میخوای ؟ چرا دست از

هنوز حرفم تموم نشده بود که تو آغوش گرمی

فرو رفتم

آغوشی که این روزا ازش محروم بودم و ازم

دور بود

ماهان به کمرم چنگ زد و محکم تر بغلم کرد با

لحن خشنی پای گوشم زمزمه کرد _ هر چقدر

دلت میخواد گریه کن و خودت و خالی کن اما

بعدش حق نداری حتی یه قطره اشک بریزی

با گفتن این حرفش شدت گریه هام بیشتر شد

با صدای بلندی تو بغلش زار میزدم

محکم به پیراهنش چنگ زدم و صدای هق هقم
کل اتاق و برداشته بود

نمیدونم چقدر سر پا داشتم گریه میکردم که
ماهان با دست صورتم و قاب گرفت و به
چشمام خیره شد
منم به چشمای رنگ شبش خیره شدم چشمایی
که به سیاهی شب بود ولی روشنایی روز رو
داشت

نگاه ماهان بین چشمام و لبام در گردش بود

با گذاشتن لباس روی لب هام تازه احساس
زنده بودن کردم

مغزم قفل کرده بود و هیچ فرمانی نمیداد
نمیدونستم چیکار کنم الان باید خوشحال باشم
یا ناراحت نکنه بازم داره باهام بازی میکنه
من چجوری بدون اون دووم می‌آوردم
اون تمام من و درگیر خودش کرده بود

با برداشته شدن لباس احساس کردم قلبم و از
جا کند

کمی آروم شده بودم و دیگه گریه نمیکردم
ماهان با اخم بهم خیره شد و گفت _ چرا این
!کارو میکنی با خودت؟

با لحن خش دار و مظلومی گفتم _ مگه چیکار
کردم؟

ماهان خیلی آشفته بود خیلی این و از قیافه
اش میتونستم بفهمم
ماهان به موهایش چنگ زد و با لحن پر حرصی

گفت _ من نمیخواستم باهات بازی کنم لعنتی
باید بهت میگفتم

پوزخندی زدم و بهش نگاه کردم
ادامه داد _ رویا من تو ماموریتم مجبور شدم
اون کار کنم وگرنه خدا شاهده که قد تموم دنیا
دوست دارم تو دنیای منی من بدون تو وجود
ندارم

بهت زده بهش خیره شدم انگار قدرت تکلم

نداشتم هزارتا فکر از ذهنم عبور میکرد

با حرفی که ماهان زد تعجبم بیشتر شد_ تو
باید با السا از ایران برید

از جیبش چیزی شبیه به پاسپورت بیرون
آورد_ این و بگیر پیشت باشه امشب ساعت
سه شب پرواز دارید دونفر امشب میان دنبالت
اسم یکی شون مهبد و اون یکی رادمهر کاراتون
و درست کردم میرید ایتالیا و توی سیسیل

ساکن میشد تا وقتی که منم کار رو درست کنم
و پیام پیشتون

کم کم به حرف اومدم و گفتم_منظورت چیه؟

ماهان_من تمام اون کارا و حرفایی که زدم
واسه این بود چون تحت نظر بودم باید طبیعی
جلوه میکرد برای همین چیزی بهت نگفتم اون
کسایی که دارن باهام کار میکنن میخوان تورو
نابود کنن انگار فهمیدن تو نقطه ضعفی

دهنم مثل ماهی باز و بسته میشد

نمیتونستم حرف بزنم

یعنی ماموریتش تا این حد خطرناک بود؟

به چشماش خیره شدم و گفتم_ اینا کین؟ مگه
چیکارا؟

ماهان با حرص نفسش و بیرون داد_ یه باند

...قاچاق مواد مخدر و اعضای بدن

از شنیدن این حرفش لرز بدی توی بدنم نشست
که ماهان متوجه شد و گفت _ آروم باش عزیزم
هیچ اتفاقی واسه تو نمیفته مطمئن باش بهت
قول میدم

مطمئن بودم به ماهان اعتماد داشتم میدونستم
یه چیزی این وسط هست همش خودم و گول
...میزدم ماهان سرش بره قولش نمیره

قطره اشکی از گوشه چشمم پایین چکید _ قول

بده مراقب خودت هستی سالم برمیگردی

پیشم قول بده

ماهان انگار تردید داشت چشماش و ازم دزدید

و گفت _ معلوم نیست چه بلایی سر من بیاد

نمیتونم بهت قول بدم

شدت گریه هام بیشتر شد _ ماهان تورو خدا

قول بده من بدون تو نمیتونم زنده بمونم

میمیرم من پشت میمونم

ماهان صورتم و با دستاش قاب کرد و
پیشونیش و چسبوند به پیشونیم چشماش و
بست و آروم زمزمه کرد _ هر اتفاقی افتاد هیچ
وقت یادت نره چقدر دوست دارم هیچ وقت
...یادت نره که دیوانه وار عاشقتم

اولین بار بود که ماهان انقدر واضح و بدون
پرده ابراز علاقه میکرد هیچ وقت انقدر واضح
بهم نگفته بود دوستت دارم

قلبم از هیجان تند میزد

با سماجت گفتم _ ماهان من پیشت میمونم
نمیتونم از اینجا برم

ماهان بازم آشفته و کلافه شد کمی صداش بالا
رفت _ رویا من میگم نمیتونم تحمل کنم جونت
تو خطرهِ در ضمن کی میتونه بهتر از تو از السا
مراقبت کنه اون بچه طفل معصوم به اشتباه

تو این بازی اوآمده و جونش در خطرہ من
نمیتونم ببینم شما جلوی چشمام نابود بشید در
ضمن چند روز دیگہ آراز و ماریانا هم میان
دیگہ تنها نیستید نگران چیزی نباش

خیلی یهویی و بدون مقدمہ گفتم_من حاملہ
ام ماهان

ماهان خشکش زده بود انگار نفس نمی کشید
کمی طول کشید تا به خودش بیاد لبخند

غمگینی زد و محکم بغلم کرد_ چرا زودتر بهم
نگفتی؟

چیزی نگفتم که ماهان دستاش و دور شکمم
حلقه کرد و گفت_ نمیدونی چقدر خوشحالم
کردی توی این اوضاع بهترین خبری بود که
میتونست حالم و خوب کنه ای کاش میتونستم
پیشتر باشم و تا لحظه زایمان با هم منتظر
اومدن این بچه می موندیم الان که حامله ایی
مسئولیتت بیشتر باید علاوه بر خودت مراقب
بچمون هم باشی

سرم و توی سینه مردونه اش فرو بردم و با
شدت بیشتری هق زدم _ من این بچه رو بدون
تو نمیخوام من نمیخوام بدون تو زنده باشم
میخوام پا به پا باهات بجنگم

ماهان روی سرم و بوسید _ آروم باش انقدر
گریه نکن حالت خوب نیست بدتر میشی من
سعی میکنم کارا رو درست پیش ببرم که
...اتفاقی برام نیفته

عطر تلخ سردش و به ریه هام فرستادم و
چیزی نگفتم چیکار میتونستم بکنم وقتی
ماهان راضی نبود اینجا بمونم
حتما دست و پا گیر بودم
با صدای تلفن ماهان ازم جدا شد و گوشیش و
جواب داد

..... _

!_کجا رفتن؟

....._

_آهان خب نمیخواه دنبالشون بری من خودم
حواسم بهش هست اون سری انقدر ضایع بازی
درآوردی که باعث این فلاکت شد مراقب باش
برگرد مرکز

....._

_میگم نمیخاد نیازی نیست

...._

ماهان تلفن و قطع کرد و من و دوباره محکم
بغل کرد و گفت _خیلی دوست دارم مراقب
خودت و بچم باش

بوسی روی شکم زد و فرصت گفتن حرفی رو
بهم نداد از اتاق خارج شد

احساس کردم قلبم از حرکت ایستاد من
!چجوری میتونستم دوری شو تحمل کنم؟

روی تخت دراز کشیدم
!به سقف خیره شدم باید چیکار میکردم؟
برای اینکه بتونم به ماهان کمک کنم چه
تصمیمی باید میگرفتم؟

چشم به هم زدم دیدم ساعت یک و نیم شبه به
طرف حموم رفتم و کمی با آب گرم آب تنی

کردم

یه لباسی رو از توی کمد بیرون کشیدم و بدون
نگاه کردن بهش پوشیدم

همه وسایلم و توی چمدون گذاشتم و منتظر
موندم

ساعت دو و بیست دقیقه بود که تقه ایی به در
خورد

به طرف در رفتم و در و باز کردم

یه مرد قد بلند و خوش تیپ بود که تقریبا

اندازه ماهان بود

_با صداش به خودم اومدم و نگاه ازش گرفتم
سلام خانوم من مهبد فرش چیان هستم از
...طرف همسرتون اومدم اگه حاضرید بریم

سری تگون دادم و گفتم _باشه الان چمدونم و
میارم

مهبد بین حرفم پرید _ کجاست من میارمش

اشاره ایی به گوشه اتاق کردم که بدون حرف
وارد شد و چمدون و برداشت
با هم از هتل خارج شدیم
ماشین پژو دویست هفت مشکی سقف شیشه
ای جلوم پارک شده بود که میتونستم توی این
تاریکی هم چهره غم زده السا رو ببینم
شتاب زده در ماشین و باز کردم و السا رو صدا
زدم که با گریه پرید بغلم و گفت _مامانی کجا
رفتی دلم برات تنگ شده

محکم بغلش کردم و گفتم _ بمیرم عزیزم من
...جایی نرفتم الان دیگه پیشتم

السا کمی بهونه میگرفت که با صدای سرد و
خشک کسی به خودم اومدم _ ساعت سه پرواز
دارید بهتره سوار بشید

اخمی روی پیشونیم نشست و بدون حرف
سوار شدم

السا سرش و روی پام گذاشت و با تگون های
ماشین کم کم خوابش برد

دلم بدجور شور میزد
حس خوبی به این ماجرا نداشتم
...چند دقیقه طول کشید تا رسیدیم به فرودگاه

ساعت دو و چهل دقیقه بود
با صدای زنی که پرواز مون و پیچ میکرد به
طرف هواپیما رفتیم

مهد قبل از رفتن بهم گفت که کسی توی
فرودگاه میاد دنبالم و ما رو به یه جای امن
...میبره

السا تا حالا سوار هواپیما نشده بود و میترسید
این و از چشماش میتونستم بفهمم

کمی باهاش حرف زدم تا حواسش پرت بشه و
کمی آروم بگیره

احساس میکردم تحت نظرم اطراف و نگاه
کردم همه خیلی عادی روی صندلی هاشون
نشسته بودن و نمیشد تشخیص داد کسی مارو
!زیر نظر داره یا نه؟

هواپیما با کمی تاخیر بلند شد و به طرف
مقصدی مشخص پرواز کرد

**

با صدای کسی که تکنونم میداد چشمام و باز
کردم مهمان دار با کمی حرص گفت _ عزیزم
نمیخوای بلند شی دختری داره گریه میکنه
.... هواپیما فرود اومده

کم کم به خودم اومدم و دیدم السا با چشماش
اشکی بهم نگاه میکنه

من چجوری خوابم برد... اه لعنتی انقدر گریه
کرده بودم و سرم درد میکرد که به این خواب

نیاز داشتم

کمی گیج میزدم

هیچ کس جز من و السا و چند تا مهماندار
داخل هواپیما نبود سریع از هواپیما خارج
...شدیم

از باند پرواز هم رد شدیم و وارد فرودگاه
شدیم

السا کمی تب داشت و اصلا حالش خوب نبود

همش بهونه میاورد _ من بابام و میخوام دلم
...واسه بابام تنگ شده کی بابا ماهان میاد؟

لبخند غمگینی بهش زدم منم بابام و میخوام
اما نیست ولی ماهان که بود اما الان ازمون
دور بود

اطراف و میگشتم تا شاید اون شخصی که
قراره دنبالمون بیاد و ببینم
خیلی شلوغ بود و نمیشد کسی رو دید

دسته چمدونم و کشیدم و همین طور که با السا
حرکت میکردم دنبال اون شخص بودم

با شنیدن کسی که اسمم و صدا میزنه برگشتم
عقب یه پسره چشم آبی با موهای قهوه ایی و
قد بلند و هیکل چهار شونه که کت و شلوار
سورمه ایی پوشیده بود و خیلی شیک و اتو
کشیده وایساده بود جلومون توجه امو به
خودش جلب کرد

_با شنیدن صدای خنده اش به خودم اومدم

!رویا خانوم شما هستید دیگه درسته؟

!سرم و تکون دادم _ سلام بله و شما؟

اون شخص دستش و به سمتم دراز کرد و
گفت _ سورن هستم حتما خسته اید بهتره
بیشتر از این معطل نشید

دستش و به گرمی فشردم و چیزی نگفتم
دنبالش به راه افتادیم و از فرودگاه خارج
شدیم و وارد پارکینگ شدیم

سورن در بوگاتی مشکی شو برام باز کرد و

گفت _ بفرمایید

... چقدر با ادب بود

السا بدون اینکه منتظر من باشه سوار ماشین

شد و سریع خوابید

طفلی انقدر خسته بود که انقدر زود خوابش

رفت

منم بیشتر از این صبر نکردم و نشستم

در طول مسیر حرفی نزدم حوصله هیچ کاری

نداشتم

سورن هم انگار متوجه این موضوع شده بود

تمام فکر و ذکرش شده بود ماهان الان داره

چیکار میکنه؟ یعنی حالش خوبه؟

با ایستادن ماشین جلوی یه خونه بزرگ و

!مجلل کمی تعجب کردم_ اینجا کجاست...؟

سورن از توی آینه ماشین بهم نگاه کرد_ بعدا

بهتون میگم بهتره بریم داخل شما استراحت

...کنید

نگاهی به السا که خواب بود کردم

از ماشین پیاده شدم و خواستم به طرف السا

خم بشم و بغلش کنم که سورن زودتر از من

این کار کرد و السا رو بغل کرد روبه من با

...لبخند گفت _دنبال من بیاین

سرم و تگون دادم

اطراف خونه پر بود از نگهبان های مسلح

یعنی تا این حد اوضاع خراب بود؟

انقدر فکرم درگیر بود که حوصله نگاه کردن به
خونه رو نداشتم

وارد خونه که شدیم

سورن به طرف پله ها رفت

منم دنبالش به راه افتادم به سمت یه اتاق رفت
و درش و باز کرد السا رو روی تخت خوابوند و
!روبه من گفت _چیزی لازم ندارید؟

_سرم و به نشونه منفی تکون دادم که گفت

من الام براتون چمدونتون رو میارم چیزی لازم
داشتید صدام بزنید

بدون اینکه حرف دیگه ایی بزنه از اتاق خارج
شد

نفس حبس شدم و بیرون فرستادم و روی
تخت کنار السا نشستم چقدر دلم برای ماهان
...تنگ شده بود

ای کاش ساشا من و میکشت تا این روزا رو

نبینم

کمی حالت تهوع داشتم و احساس سرگیج
...میکردم

دستم و روی پیشونی السا گذاشتم تبش بالا
رفته بود

با نگرانی از اتاق خارج شدم که با سورن
مواجه شدم_ ببخشید آقا دخترم حالش خوب
!نیست اینجا دکتر گیر میاد؟

سورن بدون حرف تلفنش و از جیبش درآورد و
شماره گرفت و بعدش شروع به حرف زدن به
زبان انگلیسی کرد حوصله نداشتم ترجمه کنم
...ببینم چی میگه همه فکرم پیش السا بود

_سورن بعد از اینکه گوشی رو قطع کرد گفت
.انگران نباشید چند دقیقه دیگه دکتر میاد

سری تکون دادم و به اتاق برگشتم
سورن هم پشت سر من وارد شد و دستی به

صورت داغش کشید

کمی از داغی تنش جاخورد

کلافه از اتاق خارج شد

تا او مدن دکتر مردم و زنده شدم

وقتی السا رو معاینه کرد گفت بخاطر فشار

روحي اینجوری شده و چند تا دارو براش

...تجویز کرد به همراه چندتا نکته مهم

این حجم از استرس واسه السا زیادی بود

بعد از رفتن دکتر سورن گفت _ به آشپز گفتم

براش سوپ درست کنه تا اون موقع ببرمش

...حموم شاید یکم حالش بهتر بشه

سورن _ اگه نمیتونی این کارو انجام بدی به

...یکی از خدمتکارا میگم بیاد کمکت

سریع گفتم _ نه خودم انجام میدم السا

...خوشش نمیاد کسی جز من حمومش کنه

...سورن سری تکون داد و از اتاق خارج شد

السا با صدای مظلوم و خش داری گفت _مامان
...بابا دیگه نمیاد؟! دلم براش تنگ شده

حالم از شنیدن حرفش دگرگون شد خودمم
نمیدونستم ... یعنی جوابی نداشتم ماهان
...هیچی به من نگفت

لبخندی زدم و سعی کردم غم و از صورتم
بیرون کنم _ عزیزم کی همچین حرفی زده بابا ا

لان ماموریت داره باید یه کارایی رو انجام بده
بعد میاد چرا نگرانی به اون دلت بگو انقدر
...نگران بابایی نباشه اون زود برمیگرده

السا که کمی آرام شده بود گفت _ میشه بهش
!زنگ بزنیم؟

میترسیدم ماهان جایی باشه و من با این تماس
بی موقعم گند بزنم به ماموریتش برای همین
گفتم _ عزیزم بابای نمیتونه گوشی دنبال

خودش بیره هر وقت وقت داشت خودش

... بهمون زنگ میزنه

خواست دوباره حرفی بزنه که بغلش کردم و

گفتم _ الان باید بری حموم یه دوش مستی

بگیری حالت بیاد سرجاش میخوام یه چیز

...باحال بهت نشون بدم

السا بدون حرف با من وارد حموم شد

کمی آب بازی کرد و به کل حالش عوض شد
تبش اوامده بود پایین و دیگه بهونه نمی |
گرفت....

حسابی کف بازی کردیم از بعد از اینکه
حمومش تموم شد حوله رو تنش کردم و از
...حموم خارج شدیم

السا روی تخت نشست به طرف چمدونش رفتم
و یه لباس خواب صورتی ساتن خوشگل

خرسی بیرون آوردم و تنش کردم

موهایش با سشوار خشک کردم و آزادانه روی
...شونه هاش باز کردم

کمی به دست و صورتش کرم مرطوب
...مخصوصش و زدم و روی تخت خوابوندمش

از چمدون خودم لپ تایم و بیرون آوردم و یکی
از باحال ترین انیمیشنی که توی لپ تایم بود و

...براش گذاشتم

اونم با ذوق داشت به کارتون نگاه میکرد

لباسای خودم خیس شده بود بد نبود یه دوش
...میگرفتم

یه دوش پنج دقیقه ایی گرفتم و از حموم
...خارج شدم

شلوار اسلش سفید با تاپ مشکی رو پوشیدم و
...کنار السا روی تخت دراز کشیدم

با هم مشغول دیدن انیمیشن رایونزل بودیم
...نمیدونم چیشد که کم کم خوابم برد

با صدای تقه در از خواب بیدار شدم و اطراف
و نگاه کردم همه جا تاریک شده بود

با نگرانی از جام بلند شدم و السا رو صدا زدم
لامپ و روشن کردم که دیدم نیست

با نگرانی از اتاق خارج شدم و السا رو صدا
میزدم که یه دختر جوون جلوم ایستاد و به
ایتالیایی چیزی گفت که متوجه نشدم

جز زبان انگلیسی و ترکی زبان دیگه ایی بلد
...نبودم

صدای سورن باعث شد نگاه از اون دختر
!بگیرم_چیشده اتفاقی افتاده؟

نگران به طرفش رفتم و گفتم _ بچه ام

کجاست؟

سورن لبخندی زد _ اون پیش یکی از

خدمتکاراس داره بازی میکنه مثل اینکه خیلی

نگران شدید

با حرص گفتم _ حق ندارید بدون اجازه من

!بچه رو ازم دور کنید شنیدید؟

سورن کمی اخم کرد_ الانم چیزی نشده جاش

امن...داره بازی میکنه تو خیلی خسته بودی

دلم نیومد بیدارت کنم برای همین السا رو

...سپر دم به یه نفر که حواسش بهش باشه

کلافه دستی به مو هام کشیدم و گفتم_ الان

!کجاست؟

سورن به اتاقی که دقیقا پشت سرم بود اشاره

کرد

سراسیمه وارد اتاق شدم که السا رو در حال

عروسک بازی با یه زن دیدم
به طرفش رفتم و محکم بغلش کردم
شدیدا به این بچه وابسته شده بودم و انگار
بچه واقعی خودم بود
السا کمی تعجب کرد و با صدای بچه گونه اش
!گفت _ مامان اتفاقی افتاده؟
صورتش و با دستام قاب کردم و به چشمای
خاکستری براقش نگاه کردم و گفتم _ نه عزیزم
دیگه از پیش من جم نخور باشه!؟

السا سرش و تگون داد_ چشم مامان
آفرینی بهش گفتم و روی مبل که توی اتاق بود
...نشستم

همه جا پر بود از اسباب بازی و عروسک های
...جورواجور

با صدای سورن به سمتش چرخیدم_ السا داره
بازی میکنه نگران نباش بهتره ما هم بریم شام
بخوریم هم یه سری حرفا هست که باید

...بدونی

با شنیدن جمله آخرش خیره بهش نگاه کردم
!چه حرفی باید میزد؟

نگاهی به السا که غرق در بازی بود کردم
خیالم که از بابتش راحت شد ازم جام بلند
شدم و دنبال سورن به سالن غذا خوری رفتیم
به میزی که پر شده بود از غذای های مختلف
نگاه کردم

چند نوع دسر و پیش غذا و غذا روی میز بود

اگه الان توی این شرایط نبودم میز و درو

میکردم ولی سفره آرای به این زیبایی هم

...اشتهای من و باز نکرد

سورن یکی از صندلی ها رو عقب کشید و روبه

...من گفت _ لطفا بشینید

چه قدر مودب بود ...روی صندلی نشستم

سورن هم صندلی روبه روی من و عقب کشید

و روش نشست

بی تفاوت ظرف سوپ و برداشت و برام ریخت

بدون اینکه به چیزی توجه داشته باشه به

خوردن مشغول شد

چقدر این بشر خونسرد بود

کمی حرصم گرفت

نگاهی به غذای روبه روم کردم

اصلا اشتها نداشتم بدون ماهان چیزی از گلوم

پایین نمی رفت مطمئن بودم حتما از پا درمیان

با حرفی که سورن زد متعجب بهش نگاه کردم
_ حداقل واسه سلامتی اون بچه ی توی
شکمت یه چیزی بخور نمیخوای از دستش بدی
!که؟

سرم و به چپ و راست تکون دادم و گفتم _ تو
!از کجا میدونی من حامله ام؟

سورن بدون اینکه بهم نگاه کنه گفت _ ماهان
گفت ازت مراقبت کنم چون حامله ایی

دلم میخواست جیغ بزnm و بگم _ ماهان اگه
نگرانمه باید میذاشت پیشش بمونم

اون میتونست پرونده رو به یکی دیگه واگذار
کنه چرا انقدر لجباز بود یعنی اون پرونده از
امن و بچه هامون مهم تر بود؟

بغض به گلوم هجوم آورد

لیوان آب کنار دستم و برداشتم و کمی ازش
خوردم

حالم یکم جا اومد سورن با جدیت بهم نگاه
کرد _ لطفا غذات و بخور

نگاهی به سوپ جلوم کردم
حالم ازش بهم میخورد
سورن که متوجه این موضوع شد گفت _ اگه از
سوپ خوشت نمیاد یه چیزی دیگه بخور

جالب این بود تمام غذا ها ایرانی بود و خیلی
خوش رنگ و لعاب دار بود مخصوصا فسنجون

که اون وسط خودنمایی میکرد

سورن انگار خیلی حواسش بهم بود که خودش
برام غذا رو کشید

تشکری کوتاه کردم و مشغول خوردن شدم

بیشتر از چند قاشق نتونستم بخورم چون
همش یاد ماهان میفتم و بغض میکردم و اص
....لا غذا از گلوم پایین نمیرفت

چهارتا خدمتکار اومدن و میز جمع کردن
من و سورن هم از پشت میز غذاخوری بلند
شدیم و توی نشیمن نشستیم

منتظر به سورن چشم دوخته بودم تا حرفایی
که باید بدونم و بهم بگه
سورن کمی تردید داشت _ خب ببین همینطور
که میدونی ماموریت ماهان خیلی خطرناکه
برای اینکه ماهان خیالش از بابت شما راحت
باشه این خونه رو خرید و همه چیز و برای
زندگی شما فراهم کرد

اون بهم گفت اگه جای شما امن باشه با خیال
راحت تر میتونه به ماموریتش برسه و احتمال
بردش بیشتر میشه

آراز و خانومش هم دو سه روز دیگه میان
پیشت که تنها نباشی و مراقبت باشن منم تا
...اومدن اون ها هر روز بهت سر میزنم

بازم ته دلم خالی شد یعنی تا این حد خطرناک
بود؟! چون ماهان در خطر بود نمیتونستم
همچین چیزی رو تحمل کنم

روبه سورن گفتم _ شما این چیزا رو از کجا
امیدونید؟

سورن _ من وکیل ماهان هستم اون ازم
خواست در نبودش کاراشو پیش ببرم و از شما
...و دختر خونده اتون مراقبت کنم

با چشم های اشکی بهش زل زدم _ کاری که

ماهان باید انجام بده چی هست؟

سورن_محرمانه اس نمیتونم چیزی بگم یعنی
منم چیزی نمیدونم فقط تیم خودش این
...موضوع رو میفهمن

کلافه دستی به موهام کشیدم و گفتم_ حداقل
!بهم بگید طرف حسابشون کیه؟

سورن_خب فقط این و میتونم بگم یه سری خ

لافکار که پشت پرده خیلی از قضیه های فساد
توی مملکت هستن و رئیس چندین باند بزرگ
...هستند

qlbm az شنیدن این حرفش از حرکت ایستاد
این یعنی چی؟ ماهان باید تنهایی این کارو
انجام بده ... نه نه من نمیتونم اینو قبول کنم
من باید بهش کمک کنم

نمیخواستم سورن فعلا از کاری که قراره انجام

بدم چیزی بدونه چون اون قطعا جلوم و
میگیره و نمیزاره کاری انجام بدم

به طرف اتاق السا رفتم
روبه خدمتکار به زبان انگلیسی گفتم_ السا
!شامش و خورده؟

سری تکون داد

السا مشخص بود از بازی کردن خسته شده
از روی زمین بلندش کردم و گفتم_ السا جان

عزیزم بهتر نیست بریم بخوابیم وقت خوابت

...رسیده

السا بدون اینکه باهام مخالفتی کنه دنبالم به
راه افتاد وارد اتاقی که قبلا اونجا بودیم شدیم

السا خودش و توی تخت پرت کرد و به سه
نرسید خوابش برد

لبخندی روی لبم نقش بست

به طرف پنجره اتاق رفتم و بازش کردم

باد سردی به صورتم خورد اما سرماش و

احساس نمیکردم

باید تا اومدن آراز صبر میکردم اگه زودتر بیاد

...بهتر بود میتونستم زود تر وارد عمل بشم

**

با شنیدن صدای آلارم گوشی از خواب بیدار

شدم السا همچنان خواب بود

به طرف حموم رفتم و دوش گرفتم لباسام و

عوض کردم و منتظر موندم السا هم بیدار بشه

السا کمی توی جاش غلت زد و چشماش و کم

کم باز کرد نگاهش که به من افتاد سر جاش

نشست و گفت _ ماما جیش دارم

لبخندی بهش زدم و کمکش کردم از جاش بلند

بشه و به طرف دستشویی بره

بعد از انجام کارهای مربوطه لباساش و با

تیشرت صورتی که عکس فانتزی روش بود و

شلوار لی که چاپ های میکی موس داشت

عوض کردم و موهایش دو گوشه بستم

بخاطر شوفرهای که روشن بود خونه گرم

بود و سرمایی احساس نمیشد

بعد از اینکه جوراب هاس السا رو پاش کردم از

اتاق خارج شدیم

میز صبحانه مجلی چیده شده بود

یه خدمتکار که زنی نسبتاً جوون بود به طرفم
اومد و با زبان فارسی که مشخص بود به زور
یادگرفته گفت _ خانوم اگه چیزی کم بود بهم
بگید براتون حاضر کنم

السا رو روی صندلی نشوندم و خودم هم
صندلی کنارش نشستم و گفتم _ همه چیز عالیه
!فقط سورن کجاست؟

... _ ایشون هنوز نیومدن

چیزی نگفتم

روی نون تست کره و مربای انجیر زدم و؛ به

السا دادم آخه خیلی دوست داشت

خودم کمی آب پرتقال خوردم و کمی هم شکلا

ت صبحانه

بعد از اینکه صبحانه رو خوردیم

دست السا رو گرفتم و وارد حیاط شدیم

دور تا عمارت پر بود از نگهبان و چند تا سگ

هم داشتند توی حیات میگشتن

این یعنی کاری که قراره انجام بدم سخت تره
آهی کشیدم

حیات بزرگ بود و زیبا پر بود از درخت های
زیبا و سرسبز

همه جا سر سبز بود و با صفا اما من اینجا رو
بدون ماهان نمیخوام

السا با ذوق دورتا دوز باغ و میگشت و بالا و

عالی بود باید هر چه زودتر کارام و انجام می ا
...دادم

السا همچنان مشغول بازی بود
باید یه راهی پیدا میکردم که از اینجا برم

*

یک ساعت دیگه آراز و ماریانا میومدن خونه
حتما از حال ماهان خبر داشتند

دل تو دلم نبود میخواستم امشب کار رو انجام

بدم که بشدت ریسک داشت

اما اصلا تردید به خودم راه ندادم و خونسردی

خودم و حفظ کردم

با تقه ایی که به در اتاق خورد از فکریپرون

اومدم و اجازه ورود دادم_ بفرمایید

یکی از خدمتکارا بود_ خانوم مهموناتون

رسیدن

با خوشحالی از روی تخت بلند شدم و بیرون

...رفتم تا به استقبالشون برم

السا خواب بود و دلم نیومد بیدارش کنم
به طرف پایین رفتم با دیدن آراز و ماریانا با
خوشحالی به طرفشون رفتم
اول محکم آراز و بغل کردم چون بشدت دل
تنگش شده بودم بعدش هم ماریانا رو بغل
کردم

چقدر توی این چند روز قیافه آراز تغییر کرده

بود و غمگین بود

از رفتار ماریانا متوجه شدم از چیزی خبر نداره
برای همین منم به روی خودم نیاوردم

با هم به طرف سالن رفتیم و کمی حرف زدیم
میدونستم راه زیادی رو اومدن برای همین به
خدمتکار گفتم که اتاق خواب و بهشون نشون
بده

اونا هم بدون اینکه چیزی بگن بلند شدن رفتن

نگاهی به ساعت که سه شب و نشون میداد
کردم

همه عمارت در تاریکی غرق بود
الان وقتش بود

نامه ایی که از قبل نوشته بودم و روی میز
گذاشتم) من و ببخشید که سر خود این کا رو
انجام میدم اما نمیتونم دست روی دست بزارم
تا با خبر مرگ ماهان روبه رو بشم من میرم و

بهش کمک میکنم حتی شده به قیمت جونم
لطفا در نبود من زحمت السا رو بکشید و ازش
مراقبت کنید نگران من نباشید مراقب خودم
هستم لطفا دنبال نیاین و به ماهان نگید من
(دارم میام ایران)

ساعت شیش پرواز داشتم
بلیط هواپیما رو اینترنتی گرفته بود
نمیتونستم چمدونم و دنبال خودم ببرم فقط
تلفن همراه و یه سری مدارک مثل
پاسپورت و....رو برداشت و رفتم

لباس راحتی پوشیدم تا موقع فرار از این
عمارت نگهبانا متوجه من نشن یعنی اگه شدن
....بتونم فرار کنم

تعداد نگهبانا بیشتر شده بود و کارم کمی
سخت تر از قبل
دور تا دور خونه پر بود از دوربین و سگ و
نگهبان

اگه تونستم از اینجا برم حتما میتونم به ماهان
کمک کنم

دوتا نگهبان که دم در بودن با هم به طرف

جایی رفتن

فرصت و غنیمت شمردم و به طرف در رفتم که

صدای پارس سگ ها باعث ترسم شد

قطعا اگه من میدیدن تیکه پارم میکردن

سریع در و باز کردم و بیرون پریدم

صدای پارس سگ ها همچنان شنیده می شد

با تمام توانم شروع کردم به دویدن انقدر

دویدم تا رسیدم به یه خیابون

از توی جی پی اس ماشین آدرس فرودگاه رو

درآوردم

اگه قرار بود پیاده برم یک ساعت راه بود
این وقت شب آخه ماشین از کجا پیدا میشه

پا تند کردم و تمام مسیر و تا فرودگاه پیاده
رفتم

اگه نگهبانا متوجه حضور من شده باشند قطعاً
به سورن و آراز میگن و اونا میفتن دنبالم باید
.....هر چه سریع تر دست بکار بشم

نگاهی به ساعتی که چهار و نیم نشون میداد
کردم

تازه رسیده بودم به فرودگاه و بخاطر این همه
راهی که اومدم نفسم داشت بند میومد
یه بطری آب خریدم و یک نفس سر کشیدم
صورتم از سرما سرخ شده بود و پاهام از
خستگی گز گز میکرد

روی صندلی نشستم و منتظر موندم پرواز و اء
لام کنن

استرس داشتم اگه یه وقت متوجه غیبتم

!میشدن چی؟

حدود ساعت شیش بود سوار هواپیما شدم و با

کمی تاخیر هواپیما بلند شد

میترسیدم السا بهونه گیر بشه و کار آراز و

ماریانا سخت بشه

دلم نمیخواستم کسی رو نگران کنم اما مجبور

بودم

تا رسیدن به ایران هزارتا فکر به ذهنم رسید

چند تا نقشه کشیدم

اما اول باید اصل قضیه رو میفهمیدم تا راحت

...تر بتونم پیش برم

یه آژانس گرفتم تا من و ببره خونه آراز چون

بیشتر وسایلم اونجا بود و یه اسلحه اونجا

جاساز کرده بودم

از روی دیوار بالا رفتم

توی حیاط دوتا سگ بزرگ بود

عجب فکر بکری هم بود اینجوری کسی جرعت
نمیکرد بیاد دزدی ولی اگه اون دزد مثل من کله
خر باشه اینا هم براش کار ساز نیست

از روی دیوار به قسمت پشتی خونه رفتم و
پریدم پایین آروم آروم به طرف در رفتم و از
توی گلدون کلید زاپاس و پیدا کردم و در باز
کردم و وارد شدم

توی خونه هیچ کس نبود و من حس عجیبی
داشتم

وارد اتاقم شدم انقدر خسته بودم که باید
میخوابیدم شاید اون وقت فکری به ذهنم
...رسید و تونستم به ماهان کمک کنم

کمی توی جام غلت زدم و کم کم بیدار شدم
ساعت چهار بعد از ظهر بود خیلی خوابیده
بودم

معدم داشت سوراخ میشد از گشنگی
به طرف آشپزخانه رفتم
چند تا گوجه فرنگی و دوتا تخمه مرغ برداشتم
و باهاش یه املت درست کردم و خوردم
کمی حالم بهتره شده بود
همون موقع فکری به سرم زد اگه بتونم
انجامش بدم عالی میشه
لباسام و عوض کردم و از خونه خارج شدم
وارد پارکینگ شدم و ماشین بی ام وی مشکی

آراز و برداشتم و سوارش شدم

مقصد خونه ماهان و درپیش گرفتم

اگه همه زندگی ماهان زیر نظر باشه پس باید

مراقب باشم

سرکوچه ایی که خونه ماهان بود وایسادم

دقیقا کمی جلوتر از من یه ماشین پژو مشکی

وایساده بود و شخصی کچل پشت ماشین

نشسته بود

کسی که ماهان و زیر نظر داشت این بود پس

اما نمیتونستم با حدسیات جلو برم
از ماشین پیاده شدم و خیلی عادی به طرفش
رفتم

همون موقع گوشیش زنگ خورد

_الو سلام رئیس

....._

_بله زیر نظر دارمش

....._

_نه هنوز ماهان بیرون نیومده به محض خارج
...شدن از خونه تعقیبش میکنم

..._

..._چشم اگه تونستم کارش و میسازم

...._

_ من همیشه کارم و درست و تمیز انجام میدم
مطمئن باشد کسی از مرگش خبر دار نمیشه

قلبم از حرکت ایستاد این یارو میخواست
ماهان من و بکشه

بهش این اجازه رو نمیدادم

با کمی عشوه به سمتش رفتم و با لحن اغوا

گرانه ایی گفتم _ سلام آقا ببخشید میشه یه

!کمک کوچیک بهم بکنید؟

مرد که من و اینجوری دید مشخص بود سست

شده

با گمی هل و ولا گفت _ سلام ببیله خانوم

چیکار کنم؟

قیافه امو غمگین نشون دادم _ میخوام برم

جایی اما ماشینم پنجر شده و چرخ زاپاس

ندارم

مرد گفت _ الان ماشین و درست میکنم

خواست پیاده بشه که سریع گفتم _ ببخشید
طول میکشه میشه من و برسونید؟ راهش زیاد
طولانی و دور نیست

مرد کمی فکر کرد و بعد با لبخند چندشی گفت
_ باشه خانوم سوار شید

مرتیکه هول بخاطر یه دختر بین چجوری گند

زد به نقشه اشون

سوار شدم و آدرس جایی پرت و گفتم

نزدیک به جای خلوتی که بودیم پیاده شدیم

اسلحه امو مسلح کردم و جوری که متوجه نشه

یه گلوله تو مغزش خالی کردم

کسی حق نداره به ماهان من آسیب برسونه

جسم سنگین مرد و داخل صندوق عقب

گذاشتم و درش و بستم و سوار ماشین شدم
برگشتم همون جایی که باید باشم

ماشین و دقیقا همونجا پارک کردم و پیاده
شدم

سوار ماشین خودم شدم دقیقا از شانس که
داشتم همون موقع ماهان با ماشینش از خونه
خارج شد

چقدر دلتنگش بودم اگه موقعیتش بود

مینشستم و بهش نگاه میکردم

ماشین و روشن کردم و با فاصله ازش دنبالش
به راه افتادم

به طرف کافه رستوران مجللی رفت و ماشینش
و پارک کرد

از ماشین پیاده شدم و دنبالش به راه افتادم
به طرف میزی رفت بعد از چند دقیقه شخصی
که بشدت ازش متنفر بودم اومد یعنی الناز

اومد و روبه روی ماهان نشست

همچین تیپ زده بود و آرایش کرده بود انگار

داره میره عروسی

حرص گرفت دلم میخواست برم پاره اش کنم

الان ماموریت خطرناک ماهان چه ربطی به

الناز داشت دلم میخواست برم گردن الناز و با

دستام خورد کنم

سعی کردم احساسی عمل نکنم

پشت مبل قایم شدم و بهشون نگاه میکردم به

خاطر گلدون بزرگ و ستون کنارش زیاد تو

چشم نبودم

از پشت میز بهشون نگاه میکردم که ماهان با
لبخند با الناز صحبت می‌کرد و الناز هم هی
عشوه میریخت

نفس های پشت سر هم و پیایی می‌کشیدم
همون لحظه گوشی الناز زنگ خورد
از جاش با معذرت خواهی بلند شد و دقیقا
روی مبلی که من پشتش قایم شدم نشست

با صدای آرومی گفت _ واسه چی داری زنگ
میزنی مگه بهت نگفتم خودم حواسم بهش
!هست؟

.... _

_ رفتار ماهاان مشکوکه باید هر چه زودتر از
.... شرش خلاص بشیم

.... _

_ مطمینی اون بیایی که براش گذاشتین بتونه
!کار و انجام بده؟

..._

_ آدرس انبار و برام بفرست امشب با محموله
میرم دبی

...._

_ محموله های جدید به دستمون رسیده به
رئیس بگو همه چیز و کنترل میکنم امشب هر
..... جور شده از شر ماهان خلاص میشیم

..... _

_ فعلا

با قطع شدن تلفن نفس حبس شده امو بیرون
فرستادم

اونا کی بودن چی از جون ماهان من

!میخواستند؟

بوی عطر تند و بد بوی الناز داشت حالم و بهم
میزد

...جوری که چندبار عرق زدم

آروم از جام بلند شدم و به طرف دستشویی
رفتم و توی روشویی چند بار عرق زدم و
محتوای معدم و بالا آوردم

همون موقع در باز شد و الناز وارد دستشویی

شد

رنگ از روم پرید اگه من و میدید حتما من و
می‌شناخت صورتم و جهت مخالفش چرخوندم
تا من و نبینه

الناز به طرف آینه رفت و رژ قرمز شو بیرون
آورد و با حرص روی لب های درشتی که از
صدقه سری ژل خیلی تو چشم بود کشید

رژ و داخل کیف گذاشت

هیچ کس جز ما دو تا توی دستشویی نبود

اگه بیشتر از این معطل میکردم من و می ا
شناخت

بدون جلب توجه از دستشویی بیرون اومدم
انگار اونم منتظر همین بود که وارد دستشویی
شد

اما کیفش و بیرون گذاشته بود

این یعنی شانس بزرگی که نصیبم شده بود

به طرف کیفش رفتم

جز چند تا وسایل آرایشی و کلید و یه کیف
پول چیزی توش نبود البته گوشی هم بود

گوشی رو روشن کردم رمز نداشت

وارد اس ام اس هاش شدم

یکی از اس ام اس هاش خیلی مشکوک

(بود).....امشب ساعت دوازده اینجا باش

به آدرسی که توش بود نگاه کردم قطعا گوشی

الناز پر بود از رمز هایی که میتونست قفل تمام
مشکلات ماهان و باز کنه

آدرس و حفظ کردم و شماره الناز و برداشتم
قطعا میتونست بهم کمک کنه

بعد از اینکه کارم و انجام دادم گوشی رو
برگردوندم سر جاش و از اونجا با عجله خارج
شدم

که بشدت و محکم به کسی برخورد کردم
روی زمین افتادم که صدای ماهان توی گوشم

پیچید_ببخشید خانوم

_ صورتم و پایین گرفتم و صدام و نازک کردم
تقصیر خودم بود اشکالی نداره

از جام بلند شدم و بدون اینکه صورتم و بالا
بیارم از رستوران خارج شدم
خداروشکر به خاطر ماسکی که زده بودم
نتونسته بود دقیق صورتم و ببینه

سوار ماشینم شدم و نفس حبس شده امو
بیرون فرستادم فعلا تا اینجا خوب پیش رفته
بود

نیم ساعت طول کشید تا ماهان و الناز از
...رستوران بیرون اومدند

دنبالشون با فاصله راه افتادم
ماهان الناز و جلوی یه ساختمون پیاده کرد و
رفت

الان باید میموندم و الناز و تعقیب میکردم یا

مراقب ماهان میبودم

الناز امشب قرار بود بره به اون آدرس پس فعلا
جایی نمیره بهتره حواسم به ماهان باشه

پشت سرش به راه افتادم و با فاصله ازش
...میروندم

ماهان جلوی خونه اش نگه داشت
صندلی ماشین خوابوندم و دراز کشیدم تا من
و نبینه

بعد از رفتن ماهان یه ماشین دیگه وارد خونه
شد

با دقت به کسایی که پیاده شدن نگاه کردم
مهد رادمهر و یه نفر که نمیشناختمش... وارد
خونه ماهان شدن یعنی امشب چه خبر بود

ساعت حدود یازده بود که همه اشون بیرون
اومدند

و سوار ماشیناشون شدند

حتما دارن میرن سراغ اون انبار

پشت سرشون با احتیاط زیاد به راه افتادم

...داشتند دقیقا به طرف همون آدرس می‌رفتند

ترس عجیبی توی دلم نشست

دلشوره داشتم و حالم داشت بهم میخورد

یه شکلات از توی داشبورد برداشتم و خوردم تا

یکم حالم بهتر بشه

تقریبا از شهر خارج شده بودند و داشتند به

طرف یه روستا می‌رفتند

مثل جایی که بابای ماهان انبار داشت اینجا هم
پر بود از زمین های کشاورزی
و یه خونه بزرگ اون وسط بود

همون نزدیکی ماشینشون و پارک کردند و منم
....با فاصله ازشون ماشینم و پارک کردم

اسلحه امو پر کردم و صدا خفه کن و روش
گذاشتم چند تا خشاب هم توی جیبم گذاشتم و
...منتظر موندم

از توی کوله ام لباس های سیاهی بیرون آوردم
و پوشیدم

صورتم و با اسکارف مشکی پوشوندم تا اگه
اتفاقی کسی من و دید نشناسه
همچنان منتظر موندم که ماهان از ماشین
پیاده شد

لباس مشکی پوشیده بود و جلقیه ضد گلوله
هم تنش کرده بود

صورتش و با ماسک سیاهی پوشند و آهسته و

پیوسته به طرف اون عمارت رفت
از گوشه دیوار آویزون شد و وارد عمارت شد
یک ربعی از رفتن ماهان میگذشت
استرس بدی داشتم
نکنه براش اتفاقی افتاده باشه
عزمم و جزم کردم و از ماشین پیاده شدم
جوری که دیده نشم از توی تاریکی به دیوار
رسیدم

مطمئن بودم اگه بالا برم حتما رادمهر و مهبد و
اون دوستشون من و میبینن

عمارت و دور زدم و از یه طرف دیگه به دیوار
آویزون شدم و خودم و بالا کشیدم
...فقط خدا کنه اتفاقی برای بچه ام پیش نیاد

از روی دیوار پایین پریدم
قدمی برداشتم که پام روی چیزی نرم فرود
اومد زیر پام و نگاه کردم و با جسد یکی از
نگهبانا روبه رو شدم احتمالا کاره ماهان بود

نگاه کردن زیاد به اون جسد باعث شد کمی ح

الت تهوع بهم دست بده نگاه ازش گرفتم و با

قدم های آروم تری به طرف عمارت رفتم

احتمالا ماهان راه ورود باز کرده بود

هیچ نگهبانی توی ورودی نبود

عمارت بزرگ و دوبلکس بود طبقه اولش و با یه

نگاه رصد کردم و دونه دونه اتاق ها رو چک

کردم چیزی یا کسی اونجا نبود مثل یه خونه

عادی به نظر می رسید

به طرف طبقه دوم رفتم مثل طبقه اول نرمال

بود

از خونه خارج شدم حتما یه اتفاقی افتاده
ماهان کجا رفته یعنی.؟

از عمارت خارج شدم
دوتا دور باغ و نگاه کردم که یه کلبه ته باغ
دیدم که دوتا سگ بزرگ دورش بودند

ایعنی ممکن بود چیز مهمی اونجا باشه؟
به طرف اون باغ رفتم و خیلی آروم نزدیک
شدم

اسلحه امو مسلح کردم و اون دوتا سگ و
کشتم با اینکه از این کارم عذاب وجدان داشتم
ولی مجبور بودم

در کلبه قفل شده بود لگد محکمی بهش زدم که
در باز شد

خدای من چی میدیدم

نزدیک به بیست تا دختر جوون که دست و
دهنشون بسته شده بود و گریه می کردند

از دیدن من ترسیده بودند

چراغ قوه امو درآوردم و گفتم_ آروم باشید
من اومدم نجاتتون بدم فقط سروصدا نکنید
!باشه؟

تند تند سر تگون دادند

به طرف یکی از دخترا رفتم و دستمال دور
!دهنش و باز کردم و گفتم_ اینجا چه خبره

اون دختر در حالی که بغض داشت گفت_ اونا

ما رو دزدیدن میخوان ما رو بفرستن دبی واسه
شیخ های عرب

قلبم از شنیدن این حرفش مچاله شد
احساساتی شدن و گذاشتم برای بعد روبه دختر
کردم و گفتم _دستت و باز میکنم کمک کن
دست بقیه رو باز کنیم باید آروم و بی سر
وصدا از اینجا بریم وگرنه همه رو میکشن

دختر که ترسیده بود تند تند سرش و تگون داد

با کمک هم دست همه اشون و باز کردم

باید یه جوری میفرستادمشون اون ور

بهشون گفتم_ من میرم بینم کسی بیرون
نیست بعدش میام بهتون خبر میدم که برید یا
نه

جز تکون دادن سرشون کاری نکردند

به طرف در ورودی رفتم عجیب بود که اینجا
هم کسی نبود

در حیاط و باز کردم و به طرف مهرب و رادمهر

دویدم که توی ماشین نشسته بودند

با دیدن من تعجب کردند سریع اسکارفم و

درآوردم و با نفس نفس گفتم_چند تا دختر

پیدا کردم توی کلبه چیکار کنم؟

مهرب با تعجب گفت_ تو اینجا چیکار میکنی،!؟

بی مقدمه گفتم_ اومدم به ماهان کمک کنم

خودش خبر نداره نمیخوام فعلا چیزی بدونه با

!دختر اچیکار کنم؟

رادمهر_ چند نفرن؟

_بیست و چهار نفر

رادمهر_ باید زنگ بزنم دوتا ون بیارن اینجوری

هم خودمون گیر میوفتیم هم اونا باید صبر

...کنی

بدون اینکه منتظر حرفی از جانب من باشه

زنگ زد و گفت دوتا ون بیارن

به اصرار مهبدا تا اومدن ون ها صبر کردم
وقتی ون ها رسیدند خواستم به عمارت
برگردم که دستم توسط مهبدا کشید شد _حق
نداری بری اونجا معلوم نیست چه اتفاقی
میفته اگه بلایی سرت بیاد ماهان هیچ وقت ما
رو نمیبخشه

دستم و از دستش بیرون کشیدم و گفتم _برام
مهم نیست معلوم نیست چه بلایی سر ماهان

اومده هیچ کس توی عمارت نیست همه جا
خلوته

مهد _ نقشه اس اونا توی مخفی گاه پنهان
شدند و ماهان به مخفی گاه و راه های
فرارشون نفوذ کرده و مختصات دقیقش و
برامون ارسال کرده منتظره کمک از طرف
پلیس ویژه هستیم سر خود نمیتونیم کاری
کنیم

چند قدم عقب رفتم و گفتم_ شما نمی‌تونید

ولی من میتونم

مهد با لحن فوق عصبی گفت_ ما واسه این

مأموریت چند سال صبر کردیم نمیخوام یه الف

بچه تمام زحمات مارو به باد بده شایان بگیرش

با گرفته شدن دستام توسط اون شخصی که

دنبالشون بود و حالا فهمیدم اسمش شایان

شکه شدم ولی سریع به خودم اومدم و لگد

محکمی از پشت به بین پاش زدم کع دستاش از

دورم شل شد و صدای آخش توی گوشم پیچید

فرصت و غنیمت شمردم و از زیر دستش در

رفتم و وارد عمارت شدم

هنوز هیچ کس اونجا پرسه نمیزد

به طرف کلبه رفتم

دختر از ورود یهویی من ترسیدند

سعی کردم آرومشون کنم و گفتم _ میتونیم

بریم تا کسی نیومده

در و باز کردم و گفتم یکی یکی پشت سرمن

راه بیاید

اطراف و نگاه کردم کسی نبود
وقتی مطمئن شدم کسی اونجا نیست همه رو
از حیات عمارت خارج کردم و به طرف ون ها
بردم

صدای پوزخندی رادمهر که داشت به مهبد
حرفی میزد به گوشم خورد _ این دختر عجب
...دلی داره شیر زنه

پوزخندی زدم هنوز مونده شیرزنی من و ببینی

دختر که سوار و ن شدند کمی خیالم راحت شد

_ با فاصله رو به مهبد ایستادم و گفتم

مختصات مخفی گاه لطفا؟؟؟

مهبد با اخم و لحن نامناسبی گفت _ مختصات

و بدم دست یه بچه عمرا

از اینکه داشت من و بچه خطاب میکرد به
شدت حرصی شدم من اندازه تموم آدم بزرگای
شهر درد کشیدم چی میدونست از من

اپس اینجوریاس آره؟

به طرف ماشینم رفتم و لپ تایم برداشتم
دقیقا سه ساله پیش بود که هک کردم سیستم
ها رو از یه پسره ترکی به اسم محمت یاد
گرفتم توی لپ تایم رفتم و به سیستم هایی که

این نزدیکیا وصل بودند وارد شدم

وقتی از سیستم مهبد مطمئن شدم واردش
شدم و مختصات و برداشتم

اونا دقیقا توی زیر زمین داخل خونه بودند اما
چی باعث شده دخترا رو ول کنن و همه یه جا
...جمع بشن

لپ تاپ و برگردوندم سر جاش و از ماشین

پیاده شدم و به طرف عمارت رفتم
که صدای مهبد دوباره اومد _ فکر میکردم
بیخیال شدی؟

پوزخندی بهش زدم و گفتم _ هرگز ولی یه
نصیحت و از طرف من بپذیر سیستمت اصلا
امنیت در شان یک پلیس نداشت راحت تونستم
....هکش کنم و مختصات و پیدا کنم

مهبد با چشم های گرد شده بهم نگاه میکرد

چشمم به قیافه رادمهر افتاد که صورتش قرمز
شده بود شونه هاش میلرزید داشت از خنده
منفجر میشد

پوزخندی زدم که بیشتر حرص بخوره حقش
بود مرتیکه یخچال غلط میکنه به من میگه
بچه

دوباره با احتیاط وارد عمارت شدم و طبق
مختصات وارد عمارت شدم

به طرف اتاق سوم رفتم

زیر زمین مرموز باید همینجا باشه

اطراف و نگاه کردم شاید چیزی پیدا کنم

به طرف کتاب خونه رفتم و سعی کردم تکونش

بدم ولی تکون نمی خورد

یه کتاب سفید با خط های طلایی نظرم و جلب

کرد

کتاب و کشیدم که کف اتاق باز شد و راه پله

ایی رو به پایین ظاهر شد

لبخندی زدم و وارد راه پله شدم
یه در کوچیک نظرمو جلب کرد به طرف رفتم
گوشم و روش گذاشتم که صدا ها کمی واضح
شد _ من نمیدونم ماهان جان تو چه فکری
پیش خودت کردی تو نفس بکشی من خبر دار
میشم دیگه چه برسه زیر نظرم بگیری فکر
کردی نمیدونم پلیسی

صدای عصبانی ماهان بلند شد _ مرتیکه پست
فطرت نمیدونی چقدر دنبالت گشتم تا خودم
...پیدات کنم و گردنت و بشکنم

صدای قهقهه طرف باعث شد گوشم و از روی
در بردارم و چشمم و روی حفره کوچیکی که
روی در بود بزارم به سختی میشد داخل و دید

دور تا دور اتاق پر بود از مرد هایی با کت
شلوار های مشکی و دو سه تا مردی که لباس
های خاکستری، سورمه ایی و سیاه پوشیده
بودند احتمالا همون رئیسای هستند که باند ها
رو کنترل می کردند

چشمم به ماهان افتاد که به صورت غرق در

خون روی صندلی بسته شده بود

دستم شروع به لرزیدن کرد دوباره داشت اون

حالت عصبی بهم دست می داد

اما نه باید خودم و کنترل میکردم من باید

ماهان و نجات بدم

از راه پله بیرون اومدم و دوباره برگشتم پیش

مهد و تیمش

نفس نفس زنان گفتم _ پیداشون کردم اونا توی

زیر زمین بودند همه نگهبانا و رئیسها همه اونجا
... بودند ماهان و گرفته بودند داشتند

دیگه نتونستم ادامه جمله امو بگم و زدم زیر
گریه مهبدا به طرفم اومد و گفت _ آروم باش
آروم باش تو برو توی ماشین بشین بقیه اشو
... خودمون حل میکنیم

سرم و به چپ و راست تگون دادم _ نه من باید
خودم ماهان نجات بدم اون باید زنده بمونه

اون قول داده

با صدای زمخت کسی گریه ام قطع شد _ شما
کی هستید که سرخود توی ماموریت ما دخالت
میکنید..؟

یه مرد قد بلند بود و هیکلی که از لباسای تنش
میشد فهمید یه فرمانده اس با عجز گفتم _ من
...همسر ماهانم ماهان تهرانی

اون مرد با اخم بیشتر گفت _ اینجا خطرناکه
جای مناسبی برای شما نیست برگردید

عقب گرد کردم و گفتم _ یا ماهان نجات
میدیدم یا خودم این کار میکنم

تازه چشمم به ماشین های پلیسی که دور تا
دور عمارت و محاصره کرده بودند افتاد

برگشتم روبه مهبد و گفتم _ یادتون نره راه
های مخفی فرارشون و پیدا کنی

و بدون توجه به فرمانده که حسابی عصبانی
بود به طرف عمارت برگشتم

دوتا نگهبان جلوی در ایستاده بودند
پشت دیوار قایم شدم و پشت سر هم دوتا تیر
بدون معطلی توی مغزشون خالی کردم در
کسری از ثانیه

وارد عمارت شدم

باید یه جوری همه شون و با هم میکشتم
با صدای رادمهر به عقب برگشتم _ بابا دمت
گرم چه مسلطی

لبم کمی کج شد اما در حد لبخند نبود
چشمم به مهبد و شایان افتاد که اومدند پیش
ما

_ مهبد جلیقه ایی به طرفم گرفت و گفت
بیوش تیر نخوری

بدون حرف جلیقه رو پوشیدم
مهبد _ جلو بیفت و راه و نشون بده

سری تکون دادم و به طرف اتاق سوم رفتم
کتاب طلایی رو کشیدم که دوباره زیر زمین باز
شد

خواستم پایین برم که مهبدا جلوم و گرفت و
گفت _ کجا؟ من یه نقشه دارم

سوالی بهش نگاه کردم که گفت همه پشت
دیوار قایم بشید من یه صدایی در میارم تا
بیان بیرون و دخلشون و بیاریم اینجوری

...امکان اینکه ماهان آسیب ببیند کمتره

سری تگون دادم خشاب کلم و عوض کردم
صدا خفه کن و درست روی کلم گذاشتم که
رادمهر گفت _ وای من صدا خفه کن نیاوردم
از توی جیبم صدا خفه کن زاپاسی بهش دادم
که تشکر کوتاهی کرد

مهد _ آماده اید

سری تگون دادیم

که مهبد شروع کرد به داد و بیداد _ کمک کمک
بیاید اینجا یه نفر وارد عمارت شده

در کسری از ثانیه چند تا آدم غول پیکر بیرون
....اومدند

حدودا پنج نفری بودند

مهبد سریع به یکی شلیک کرد که صدای آخش

بلند شد

بقیه هم هاج و واج ما رو نگاه می کردند
از فرصت استفاده کردم و لگدی به بین پای
یکیشون زدم و گوله رو توی قلبش فرو کردم
هر کسی یه نفر کشت البته مهبد دو نفر و کشت
!مهبد_ دقیقا میدونی چند نفر اونجان؟

_طبق حدسم باید بیست نفر باشن البته اگه
رئیساشون و فاکتور بگیریم

جسد ها رو کنار کشیدیم
که صدای یکی اومد _ برید ببینید چه اتفاقی
افتاده

کمی از گوشه در نگاه کردم که دیدم دو نفر
دارن میان

با دست عدد دو رو به مهبد و شایان که اون ور

بودند نشون دادم

به محض خروج اون دو نفر از چهار چوب در

مهبد از پشت دهن یکیشون و گرفت و یه گلوله

توی مغزش خالی کرد

رادمهر هم همین کار و کرد

از بوی خون داشت حالم بهم میخورد

روی زمین نشستم و عق زدم

مهد با صدای آرومی گفت _ چته چرا اینجوری
شدی؟

_بدون اینکه متوجه بشم چی میگم گفتم
حامله ام از بوی خون بدم میاد

_مهد با چشم های گرد شده بهم نگاه کرد
خوب چرا با این حالت اومدی اینجا

حوصله نداشتم بازم براش دلیل اومدم و

بازگو کنم

فقط یه کلمه گفتم _ بخاطر ماهان

مهد دیگه چیزی نگفت
رادمهر_ میخوای برگردی؟

سری به چپ و راست تکون دادم

اسکارف و محکم دور دهنم بستم تا بوی خون
کمتر بیاد سعی کردم خودم و خوب نشون بدم
تا دست و پا گیر نباشم

مهد بی سیمش و برداشت و چیزی گفت و از
فرمانده اشون در خواست نیرو کرد

چند دقیقه بعد پنج نفر که لباس پلیس های وی
ژه رو به تن داشتن و اسلحه بدست بودند وارد
شدند

مهد به یکی از اون ها گفت _ اگه بریم اونجا
حمله کنیم خیلی خطرناکه ما اونا رو زنده
...میخواییم

اونا سرشون و تگون دادند

یکی از همون رئیس ها که لباس خاکستری
پوشیده بود در حالی که با تلفن حرف می‌زد از
اتاق خارج شد _ آره یکی از اون دلبراشو برام

کنار بزار که پر پرِم

دستم از این همه بی غیرت بودن این سگ

سفت مشّت شد

به محض اینکه از در خارج شد یکی از مأمورا

تفنگ و روی سرش گذاشت _ تگون بخوری یا

حرف اضافه بزنی مغزت و میترکونم

مرد ترسیده دستاش و بالا برد

دو سه تا نگهبانی که پشت سرش بودند اسلحه

هاشون و پایین انداختن و دستاشون و بالا

گرفتن

دو تا از مأمورا دستاشون و دستبند بستند و به
بیرون از عمارت بردند

مهد رو به روی اون مرد وایساد و یقه اشو
!گرفت _ فکر نمیکردی به این راحتی لو بری نه؟

مرد مشخص بود حسابی ترسیده رنگش به
سفیدی میزد

خواست حرفی بزنه که مهبد گفت _ هیش

حرفی نزن

مرد ساکت شد

مهبد گفت _ همین الان اون کسایی که اون

پایین صدا بزن بیان بالا جوری که نفهمن تو

گیر افتادی اگه همکاری کنی میگم تو مجازات

تخفیف قائل بشن نظرت؟

مرد سرش و تگون داد و گفت _ بابا باشه؟

مهد_ با این لحن حرف نزن عادی بگو
تند تند سرش و تکون داد و گفت_ باشه

_ با صدای بلندی که کمی لرزش داشت گفت
مسعود بیا بریم احمد منتظره زنک زد گفت اگه
... دیر بیاید دختون اومده

با شنیدن این حرف متوجه شدم رئیس شون
بزرگ تر از این حرفاست

مسعود همون مرد مسنی که لباس های سورمه
ایی به تن داشت غرلند کنان گفت _ اه من تازه
آرتیست بازیم گل کرده بود میخواستم خودم
ماهان بکشم در ضمن اون چیزی که گفته بود و
نصب کردم نیم ساعت دیگه منفجر میشه
ماهانم توش جزغاله میشه

قلبم به تپش افتاد

اون مرد که از در خارج شد به طرف حمله ور
شدم و روی زمین پرتش کردم و دهنش و با
دستم گرفتم اسلحه رو روی سرش گذاشتم و

گفتم_ ماهان کجاست؟

مرد حسابی جاخورده بود کمی اطراف و نگاه
کرد و با دیدن پلیس های اطرافش شروع به
لرزیدن کرد

یکی از مأمورا دستبند به دستاش بست
مهبد من و از اون پست فطرت جدا کرد و با
اخم گفت_ تو دخالت نکن

..چندتا نگهبان داخل زیر زمین مونده بودند

مهد رو به مأمورا گفت _ ببریدشون بیرون

رو به من گفت _ بلند شو

به طرف در خروجی رفت با خشم گفتم _ پس

ماهان چی؟ کله گنده ها رو گرفتید خیالتون

راحت شد ماهان و ول کردید؟

مهد کلافه هوفی کشید و چیزی نگفت

بدون حرف از عمارت خارج شد

حالم کم کم داشت بدتر میشد

ماهان معلوم نیست چه بلایی سرش اومده

مأمورا اونا رو بردند توی ون بزرگ سیاهی

گذاشتند

یاد حرف اون مرد افتادم که گفت یه چیزی تا

نیم ساعت دیگه منفجر میشه

دستم مشت شد

بمب کار گذاشتن برگشتم عقب وقت زیادی
نبود

مهد با عصبانیت گفت _ نقشه ها رو خراب
نکن من ماهان و نجات میدم

میدونستم میخواد من و قانع کنه
به طرف زیر زمین برگشتم

مهد دنبالم نیومد زورش بهم نمیرسید

وارد زیر زمین که درش باز بود شدم
ده تا نگهبان اونجا بودند و ماهان همچنان روی
صندلی نشسته بود

آروم وارد شدم و بدون اینکه جلب توجه کنم
پشت جعبه ها قایم شدم

یکی شون گفت _ کارمون تموم شده بهتره
برگردیم

اون یکی هم سرش و به نشونه باشه تکون داد
و به غیر از یه نفر همه اشون از اونجا بیرون

...رفتند

اون یه نفر بعد از چند دقیقه اسلحه اشو مسلح
کرد و با خنده گفت _ چقدر کشتن یه پلیس
مزاحم لذت بخشه

ماهان از عصبانیت چشماش قرمز شده بود
قبل از اینکه اون شلیک کنه من دو سه تا تیر
حوالش کردم که روی زمین افتاد

ماهان با تعجب اطراف و نگاه میکرد که از
پشت جعبه ها بیرون اومدم و به طرف ماهان
رفتم

اسکارفم و درآوردم ماهان بهت زده بهم نگاه
کرد و با عصبانیت گفت تو اینجا چیکار میکنی
؟

بدون اینکه جوابی به حرفش بدم طنابایی که
دورش بود و باز کردم

ماهان با عصبانیت از جاش بلند شد بازوهای
نحیفم و توی دستش گرفت _ چرا سرخود

اومدی اینجا اگه بلایی سرت بیاد من چه خاکی
توی سرم بریزم؟

دستی روی زخم ماهان کشیدم و گفتم_اومدم
شوهرم و نجات بدم بابای بچه هام و نمیتونم
منتظر خبر مرگش باشم

ماهان به چشمام نگاه کرد
طاقت نیاورم و محکم بغلش کردم

_بعد از چند دقیقه به خودم اومدم و گفتم

باید بریم اینجا بمب کار گذاشتن

ماهان وحشت زده گفت _یک ربع دقیقه دیگه

میترکه

دست من و کشید و با عجله از زیر زمین خارج

شدیم و از عمارت بیرون زدیم

تمام کسایی که اونجا بودند و دستگیر کرده

بودند

مهد به طرفمون اومد و گفت _ نزدیک به صدتا
دختر دیگه توی این خونه مخفی شدن

ماهان وحشت زده گفت _ الاناس که بمب
منفجر بشه

مهد گفت _ رویا میتونی بمب و هک کنی؟

سری تگون دادم و به طرف لپ تایم رفتم
سریع وارد سیستم شدم به طرف مسعود رفتم
!و گفتم _رمزش چیه؟

مسعود چندتا عدد و حروف انگلیسی گفت و
من نوشتم چند تا کار دیگه انجام دادم تا اون
بمب لعنتی خنثی شد

همه با خیال راحت نفس عمیقی کشیدن

مأمورا رفتند تا اون دخترا رو پیدا کنن
فرمانده ایی که اون اول باهاش رو به رو شده
بودم به طرف ماهان رفت و بغلش کرد

و بعد از ابراز خوشحالی رو به من کرد و به
ماهان گفت _ زنت از خودت لجباز تره همه رو
روی انگشت کوچیکش میچرخونه

ماهان نگاهی به من کرد و با نگاه خاصی بهم
خیره شد

یه نفر به طرف ماهان اومد و گفت _ باید

زخمت و ضد عفونی کنم

ماهان گفت _ باشه

و اون مشغول ضد عفونی زخمی که روی ابروی

ماهان بود شد

بخاطر استرسی که داشتم زیر دلم بشدت تیر

می کشد و حال خوب نبود

پاهام کمی شل شده بود باید خودم به ماشینم
میرسوندم هنوز قدمی برنداشته بودم که سرم
گیج رفت و توی آغوش گرم و نرمی فرود
اومدم و تاریکی مطلق
با حس نوازش موهام چشمام و باز کردم و
گنگ به اطراف نگاه کردم که چشمم به ماهان
خورد بالای سرم نشسته بود و داشت با لبخند
بهم نگاه میکرد

وقتی چشمای بازم و دید با لبخند نوک دماغم

و کشید و گفت _ ساعت خواب خانوم کوچولو

روی تخت خیز برداشتم و گفتم _ چه اتفاقی
افتاد؟

ماهان با دست کمی هلم داد روی تخت و
گفت _ آروم باش چیزی نشده

همینطور که روی تخت دراز میکشیدم
گفتم _ منظورم این من واسه چی بیهوش شدم

؟

ماهان کلافه دستی به موهاش کشید_ فعلا
استراحت کن بعدا راجبش صحبت میکنیم

بدون اینکه حتی بهم مهلت زدن حرف دیگه
ایی بده از اتاق خارج شد

دستی به شکمم کشیدم شک ندارم دلیل این
حالم این بچه اس

بچه ایی که نیومده عجیب دوستش دارم

از روی تخت بلند شدم به طرف حموم رفتم و
توی وان آب گرم نشستم تا تمام کوفتگی های
بدنم رفع بشه

نیم ساعت میشد حدود توی وان نشسته بود
کم کم داشت خوابم می پرده که با صدای ماهان
به خودم اومدم_ رویا تو حمومی؟

_آره.....عه راستی من حوله با خودم نیاوردم

بی زحمت همین حوله رو رد کن بیاد

صدای خنده ماهان که توش شیطنت موج میزد

اومد_خب بیا تحویل بگیر دیگه

از توی وان بیرون اومدم و دوش آب و باز

کردم تا کف های سر و بدنم شسته بشه بعد از

اون کمی در و باز کردم و دستم و بیرون

فرستادم _حوله لطفا

با گرفته شدن دستام توسط ماهان شکه شدم و
همون لحظه با یه حرکت بیرون کشیده شدم

با خجالت داشتم بهش نگاه میکردم که ماهان
دستش و دور کمرم حلقه کرد و به چشمام نگاه
کرد

نگاهش جز چشمام جایی رو رصد نمیکرد اما
این باعث نمیشد از خجالت کم بشه

احساس میکردم از خجالت گر گرفتم و خون
توی صورتم میدوید

با گذاشته شدن لب هاش روی گونه ام تمام
وجودم از داغیش سوخت
ماهان دستش و پشت گردنم گذاشت و کمی
من و به جلو هدایت کرد و لب های داغش این
دفعه روی لب هام نشست و باعث شد با لذت
چشمام و ببندم و فقط به این لحظه فکر کنم

با برداشتن لب هاش چشمام و باز کردم و به
چشم های رنگ شبش نگاه کردم چشمایی که
همه دنیای من بود و من واسه یه لحظه بیشتر
داشتنش هر کاری میکنم

ماهان دستش و نوازش وار روی گونه ام
کشید_ از برق چشمت خوشم میاد
لبخندی گوشه لبم نشست
ماهان _ چرا بهم نگفتی؟

با لحنی سوالی پرسیدم_ چی ؟

ماهان دستی روی شکمم کشید_ که نباید
... حامله میشدی؟ پلاکت خونت پایینه و

بین حرفش پریدم و گفتم_ این حرفا همش
الکيه من بچه امو نگه میدارم نمیخوام بهش
آسیبی برسه

ماهان با لحنی که کمی عصبی شده بود
گفت_ پس خودت چی؟ من چی؟ بدون تو
چیکار کنم؟ حتی فکرشم نکن تو خودت هنوز

بچه ایی من اصلا دوست ندارم تو بلایی سرت
بیاد

میدونستم نگرانمه برای همین گفتم_من خوبم
مطمئنم باش اتفاقی برای من نمیفته مگه تو
بچه دوس نداری؟

ماهان بدون هیچ حرف اضافه ایی گفت_نه
کمی از این حرفش جا خوردم_آخه واسه چی؟
ماهان_بچه ایی که بخواد به تو آسیب برسونه

رو نمیخوام فعلا وقت واسه بچه دار شدن
هست

با کمی حرص و لحنی عصبی گفتم_ میگی
چیکار کنم بچه امو بکشم؟
ماهان_ از کی تا حالا به یه تیکه لخته خون
میگن بچه؟

بغض به گلوم فشار میاورد گفتم_ من حسش
میکنم روح شو حس میکنم وجودش و حس
میکنم واسه چی میخوای من و ازش جدا کنی؟

ماهان کلافه دستی به موهاش کشید
بدون هیچ حرفی از اتاق خارج شد و در محکم
بهم کوبید

حق ناراحت شدن از واکنشش و نداشتم چون
حق داشت نگرانم باشه

اما من نمی تونم از بچه ام بگذرم
قطره اشک سمجی روی صورتم چکید و راه
بقیه اشک ها رو هم باز کرد

نگاهم به آینه افتاد

لخت مادرزاد وایساده بودم تو اتاق و داشتم

زار میزدم

با یاد چند دقیقه پیش بازم از خجالت سرخ

شدم هر چند نگاه ماهان جز چشمام جایی

نرفت

به طرف کمدی که توی اتاق بود رفتم و بازش

کردم

پر بود از لباس های مردونه ماهان

از بین اون همه لباس که خیلی تمیز و اتو

کشیده و مرتب توی کمد بودند تیشرت مشکی

که عکس یه اسکلت وسطش بود و برداشتم و

یه زیر شلواری خاکستری

داشتم به لباس زیر فکر میکردم که چشمم به

ست لباس زیرم که خیلی وقت پیش گمش

کرده بودم افتاد

این اینجا چیکار میکرد؟

...با فکر به اینکه این و ماهان برداشت و

دوباره داغ شدم

سریع لباس زیر پوشیدم

تیشرت و تنم کردم که خیلی لش و لانگ بود
شلوار و پوشیدم واسه اینکه از پام نیوفته کش
بالاش و محکم بستم
خیلی بامزه شده بودم
از توی کشوی میز سشوار و بیرون آوردم و
موهام و خشک کردم
از اتاق خارج شدم و دنبال ماهان میگشتم که
جلوی تلوزیون روی کاناپه لم داده بود

به طرف رفتم و روی مبل کنارش نشستم
تا چشمش به من افتاد چشماش برق خاصی زد
و با نگاهی براندازم میکرد_ چقدر سسکی
شدی؟

متعجب گفتم_ چی شدم؟
ماهان چشمکی زد_ هیچی مهم اینه که من
فهمیدم جوجه سکی
لبخند مصنوعی زدم

ماهان_ قراره به زودی ازدواج کنیم

با این حرف کمی نه خیلی زیاد خوشحال شدم
بالاخره داشتیم از این بلاتکلیفی در میومدیم
ماهان نگاهی بهم انداخت _ تو چجوری از اون
خونه فرار کردی؟

لبخند دندون نمایی زدم _ به دشواری تازه تا
فرودگاه پیاده روی کردم بعدش هم وقتی
رسیدم خونه آراز اینا دوتا سگ گذاشته بودن
این هوا مجبور شدم دیوار و دور بزنم و از در
پشتی وارد خونه بشم

ماهان با چشم های گرد شده بهم نگاه میکرد

لبخند محوی زدم_ ایتالیا که چیزی نیست اگه

اون دنیا هم بودم واسه تو از اونجا میومدم

ماهان نگاه خیره اشو به چشمام دوخت و

گفت_ ولی دیگه هیچ وقت این کار و نکن این

دفعه شانس آوردی شاید با این کارت باعث

میشدی هم خودت هم من و خیلی کسای دیگه

آسیب ببینن میدونم نگران میشی ولی نشو

_چجوری میگی نگرانت نباشم

_اگه بخوای سرخود عمل کنی باعث میشی من

نگران بشم

نفس کلافه امو بیرون دادم و چیزی نگفتم دلم
نمیخواست بحث بینمون به دعوا ختم بشه

برای همین خیلی بی مقدمه پرسیدم_دوست
!داری زنت چجوری باشه؟

ماهان از سوال یهویی من جا خورد_خب
...نمیدونم مثل تو باشه دیگه

با چشم هایی که قلب شده بود بهش نگاه کردم
و گفتم _ واقعا؟

..._ اهوم ولی

..._ ولی چی؟! ولی چی زود باش بگو

ماهان لبخند شیطونی زد _ ولی دلم میخواد
علاوه بر اینکه خیلی دلبره کدبانو هم باشه

!متعجب گفتم _ یعنی چی؟

_ دوست دارم خونه رو گرم کنه

_ مگه مردا نمیتونن خونه رو گرم کنن؟

تو گلو خندید _ اگه قرار باشه خونه رو یه مرد
گرم کنه کم کم اون خونه سرد میشه
وظیفه یه زن اینه که همیشه حواسش به خونه
و زندگیش باشه نمیگم فقط بشینه تو خونه و
کار کنه باید تو اجتماع باشه و از استعداد هایی
که داره استفاده کنه اما هیچ وقت خونه
زندگی شو فراموش نکنه
منظورش و حالا کمی بهتر فهمیده بود
ادامه داد _ من دوست دارم وقتی میام خونه
زنم واسم غذا درست کرده باشه مهم نیست
مزه اش چجوریه همین که بفهمم به دست اون

درست شده برام از هر غذایی خوش مزه تره

با لحن غمگینی گفتم_ من که آشپزی بلد نیستم
فقط یه بار تو عمرم کتلت درست کردم اونم از
توی اینترنت یاد گرفتم

ماهان لبخندی زد_ حاضرم تا آخر عمرم کتلت
بخورم ولی غذایی به غیر از دست پخت تو
نخورم

لبخند عمیقی روی لب هام ظاهر شد و باعث

شد با عشق به ماهان نگاه کردم_ منم حاضرم تا
آخر عمرم برات کتلت درست کنم

ماهان خندید_ ای آدم زرنگ حالا من یه چیزی
... گفتم تو چرا جدی میگیری

لبخند دندون نمایی زدم_ همین که هست
میخوای بخور میخوای نخور

ماهان با لحن پر شیطنتی گفت_ اوکی تو کتلت
و درست کن ولی من یه چیزه دیگه میخورم

متعجب گفتم_چی؟

ماهان_بیا تو گوشت بگم

مشتاقانه از روی مبل بلند شدم و به طرفش
رفتم

هنوز چند قدم مونده بود بهش برسم که تو یه
حرکت ناگهانی از جاش بلند شد و من رو مبل
پرت کرد و روم خیمه زد

بخاطر یهویی بودن این کارش از ترس چشمام

توی چشماش در حال دویدن بود و قفسه سینه
ام بالا پایین میشد

ماهان همچنان به چشمام خیره بود
سرش کمی به جلو متمایل کرد_ تو خوشمزه
ترین غذای دنیای جوجه

و بدون اینکه بهم فرصت بده واکنشی نشون
بدم لب هاش روی لب هام نشست

حسی دل نشین به وجودم نفوذ کرد و با لذت

چشمام و بستم

دستام و دور گردنش حلقه کردم و موهایش و

نوازش میکردم

ماهان دستاش و وارد لباسم کرد

دستش روی پستی و بلند های بدنم میلغزید و

باعث می شد دلم زیر و رو بشه

ماهان لب هاش و از روی لب هام به روی گردنم

سوق داد و گردنم و مک میزد جوری که مطمئن

بودم جاش نبود میشه

حالم دست خودم نبود و داشتم از خود بی
خود میشدم حال ماهانم دست کمی از من
نداشت

با صدای زنگ گوشی هر دو به خودمون اومدم
ماهان با حرص چیزی گفت که متوجه نشدم
از روم بلند شد و گوشی شو از روی میز
...برداشت _ سلام

..... _

..آره بهوش اومده حالش خوبه

....

..باشه

گوشی رو به طرفم گرفت .. السا میخواد باهات
...حرف بزنه

با خوشحالی توی جام نیم خیز شدم و گوشی
رو از ماهان گرفتم و پای گوشم گذاشتم .. سلام
صدای مظلوم و پر از بغض السا توی گوشم

پیچید_سلام مامانی چرا من و ول کردی تو

بهم قول دادی اما سر قولت نمودی

با لحنی که بشدت شرمنده بود گفتم_السا اصلا

اینجور که میگی نیست من او مدم دنبال بابایی

میخواستم بیارمش پیش تو

السا که انگار قانع شده بود گفت_راست میگی

؟

_آره عزیزدلم تازه واست یه هدیه خیلی قشنگ

خریدم وقتی اومدی اینجا بهت میدم

السا با لحنی ذوق زده

گفت_ مرسی مامانی ...خیلی دلم برات تنگ

شده

_من بیشتر عزیزم

و.....

حدود یک ساعت بود که داشتم با السا صحبت

می کردم و ماهان منتظر بود هر لحظه تماس

قطع بشه و به بقیه کارمون برسیم اما انگار

السا خیلی دوست داشت باهام حرف بزنه

وقتی حرف زدن مون تموم شد گوشی رو

خاموش کردم و به طرف ماهان گرفتم که دیدم

با حرص بهم نگاه میکنه

!متعجب گفتم_ چیه؟

ماهان_ حس نمیکنی خیلی حرف زدی دهن

کف کرد

خندیدم و با لودگی گفتم _ عه خیلی حرف زدم
؟من هنوز بقیه حرفام مونده بود اگه اونجوری
با کلافگی نگام نمیکردی هنوز ادامه داشت

ماهان _ آخه این همه توصیه واسه چیه؟ آراز و
ماریانا هستن تازه اونجا کلی خدمتکار هست
یه پرستارم براش گرفتم اگه چیزی کم بود
سورن حواسش به همه چیز هست نیازی نیست
انقدر نگران باشی

هوف کلافه ایی کشیدم_نمیدونم نگرانشم
دللم براش تنگ شده

کمی توی فکر فرو رفتم که ماهان نوک دماغم و
کشید_اوضاع که رو به راه بشه برمیگردن
بهت زده گفتم_منظورت چیه؟یعنی هنوز
!اوضاع رو به راه نشده؟

ماهان از جاش بلند شد و چند قدمی برداشت

_یه تسویه حساب کوچولو دارم اون انجام

بشه میتونیم کنار هم باشیم

به طرف اتاقش رفت و بعد از نیم ساعت

برگشت تیپ دختر کشی زده بود

کت شلوار مشکی پوشیده بود

اتو شلوارش هندونه رو از وسط نصف میکرد

موهایش و به بالا حالت داده بود و بوی عطر

تلخ همیشه سردش توی ریه هام در حال گردش

بود

با نگاهم داشتم ماهان و قورت میدادم که با
سر اشاره ایی به شکمم کرد و گفت _درباره این
بچه وقتی برگشتم تصمیم میگیرم تا اون موقع
صبر کن از خونه بیرون نمیری من باید برم

_از سر جام بلند شدم و به طرفش رفتم گفتم
کی میای؟

ماهان _معلوم نیست

!_زود بیا باشه؟

ماهان نگاهی بهم انداخت و گفت _ باشه فسقلی
راستی نیم ساعت دیگه خدمتکارا میرسن
مراقب خودت باش بازم تاکید می‌کنم از خونه
بیرون نری فهمیدی؟

سری تکون دادم و به گفتن باشه آرومی اکتفا
کردم

ماهان بوسه ایی روی موهام زد و گفت _ اگه
کارم زود تموم شد زود برمیگردم

با قدم های بلند به طرف در رفت و از خونه
خارج شد

بعد از رفتن ماهان احساس کردم خونه سوت و
کوره

نگاهی به خونه کردم کمی نا مرتب بود و
مشخص بود خیلی وقته کسی به اینجا نرسیده
نگاهی به ساعت روی دیوار کردم ساعت یک
ظهر بود و یکم گشتم بود

اما حوصله نداشتم چیزی درست کنم بخورم

به طرف حیاط رفتم

نگاهم اطراف عمارت چرخوندم دور تا دور

عمارت پر بود از نگهبان

چشمام گرد شد یعنی ماهان فکر کرده من بازم

افرار میکنم؟

ایا شایدم میترسید کسی وارد خونه بشه؟

بی توجه به نگهبانا توی حیاط قدم میزددم هوا

بیشتر از قبل سرد شده بود هوا ابری بود و

امروز حال و هوای خاصی داشت

سکوت زیبایی عمارت و دربر گرفته بود صدای
جیک جیک گنجشک ها گاهی هم پرواز شون
توی گوشم می پیچید

بوی گل های یاس توی هوا پیچیده بود و حاله
و دگرگون میکرد

روی تاب نشستم و توی این سکوت فکر کردم
اونم به ماهان و بچه تو شکمم یعنی میخواد
چیکار کنه؟

نکنه بگه بچه امو سقط کنم؟

شاید ماهان اصلا بچه دوست نداره و واسه

همینه که اصرار میکنه نگهش ندارم

از این فکر غم عجیبی به دلم نشست چجوری

میتونستم از این بچه بگذرم اگه ماهان من و

بین دو راهی قرار بده چی..؟

سعی کردم افکار منفی رو کنار بزنم

همون موقع در حیات باز شد و چهار تا زن وارد

خونه شدن یکی از نگهبانا اسلحه بدست به
طرفم اومد و گفت _ خانوم خدمتکارایی که آقا
ماهان استخدام کردن رسیدن

سری تگون دادم و گفتم _ راهنماییشون کن
داخل

اون مرد سری تگون داد و به اون چهار نفر
گفت برن داخل عمارت و مشغول به کار بشن

هنوز روی تاب نشسته بودم که اون نگهبان
گفت_ هوا سرده لطفا برید داخل مریض میشید

بدون توجه به حرفش از جام بلند شدم و به
طرف کلبه چوبی که اون ور حیاط بود رفتم

خیلی وقت بود نظرم و جلب کرده بود

اما هیچ وقت فرصت نکردم بهش سر بزنم

نگهبان دنبالم به راه افتاد و گفت_ شما اجازه

ندارید به اون طرف برید آقا منع کرده

با تعجب گفتم_ واسه چی مگه اونجا چه خبره
!؟

نگهبان_ اطلاع ندارم فقط آقا گفتند اگه
خواستید اون ور برید جلوتون و بگیرم

باشه آرومی گفتم و بازم توی حیاط قدم زدم
...البته این دفعه سعی کردم به طرف کلبه نرم

اما تمام حواسم پی اون جا بود
یعنی ممکن چی اونجا باشه که ماهان اجازه
!ورود به اون قسمت و ممنوع کرده؟

کمی سردم شده بود بهتر بود برمیگشتم به
خونه

وارد خونه که شدم خدمتکاری در حال تمیز
کاری دیدم به طرفش رفتم و با لبخند گفتم

_ نمیخوای خودت و معرفی کنی؟

اون خدمتکار دست از کار برداشت و با لبخند

گفت _ سلام خانوم من نیلا هستم

از اسمش خوشم اومد

_ دلم میخواد با همه اتون آشنا بشم

نیلا خنده ریزی کرد _ بقیه توی آشپزخانه

مشغول هستند

خیلی خوب بود که چند نفر توی عمارت بودند

و باعث می‌شد احساس تنهایی نکنم

با ذوق به طرف آشپز خونه رفتم و اولین

چیزی که توجه مو به خودش جلب کرد نیلا

بود با تعجب گفتم_ نیلا تو همین الان تو حال

نبودی؟

اون دختر ریز خندید و گفت _ سلام خانوم من

نیلا نیستم من نیلو خواهر دو قلوی نیلا هستم

چقدر باحال بودن این دوتا خواهر از قیافه

هاشون مشخص بود دخترای پر انرژی و شری
هستند

خندیدم و چیزی نگفتم
یک خانوم مسن با اخم نظاره گر ما بود از
قیافه اش مشخص بود زیاد خوش اخلاق
نیست

_شما نمیخوای خودت و معرفی کنی؟

حرفی نزد و بدون توجه به من مشغول انجام

کارش شد

خیلی بهم برخورد

نیلو لبخند مهربونی زد و گفت _ اسمش مریم

با اخم گفتم _ دلیل این رفتارش چیه؟

نیلو _ خب راستش اون کر و لاله فکر کنم

متوجه حرفت نشده اون رفتارش هم عادی

همیشه اخم میکنه و برخورد سرد و خشکی

داره

یکی از خانوم ها که در حال شستن سبزیجات

بود با لبخند گفت _ شما نمیخوای خودت و
!معرفی کنی خوشگل خانوم؟

لبخندی زدم و گفتم _ من رویا هستم همسر
ماهان
اون زن یه تای ابروش و بالا برد _ آهان پس
شما زن آقا ماهان هستید چقدر زیبا هستید
ماشاالله

لبخندی زدم و چیزی نگفتم

خودش ادامه داد_ من نرگسم خاله نیلو و نیلا

لبخند مهربونی زدم و گفتم_ از آشنایتون

خوشحالم

زن هم متقابلاً لبخندی زد و مشغول کاراش شد

چشمم به مریم خورد که با همون قیافه سرد و

خشکش بهم خیره شده بود

زن زیبایی بود چشمای درشت سیاه داشت و

صورتش زیبایی خاصی داشت

لاغر بود اما نه زیاد موهای بلندی داشت که اون
ها رو بافته بود

نگاهم و از اون گرفتم و به نرگس دوختم
نرگس برعکس اون کمی چاق تر بود و جوون
تر چشمای قهوه ایی داشت و لب های درشت
صورتی و دماغ کشیده صورتش مثل ماه صاف
و سفید بود

نگاهم به نیلو سوق دادم که در حال شستن
ظرف ها بود دختری با چشم های سبز و دماغ

قلمی و لب های باریک صورتی ، صورتش صاف
بود موهایش قهوه ایی روشن بود قدش بلند
بود و اندام زیبایی داشت

دست از نگاه کردنشون برداشتم و از آشپز
خونه بیرون رفتم که چشمم به نیلا خورد
برعکس نیلو چشمهای آبی بود و دماغش کمی
سر بالا و لب های درشت تری نسبت به اون
داشت موهایش مثل نیلو بلند قهوه ایی بود
هم قد و هیکل نیلو بود

با اینکه دو قلو بودند میشد از هم به راحتی
تشخیص شون داد چون اجزای متفاوت
ظاهرشون به وضوح بیانگر این تفاوت بود

درجه شوفاژها رو بیشتر کردم چون احساس
میکردم سردم شده

روی مبل رو به روی تلوزیون نشستم داشتم به
صفحه خاموشش نگاه میکردم که همون موقع

مریم با همون قیافه سرد و خشکش در حالی

که یه لیوان دستش بود به طرفم اومد

اون لیوان و که حالا فهمیده بودم جوشونده

اس رو به طرفم گرفت

با تردید نگاهی به لیوان و بعد نگاهم و به مریم

دو ختم با اینکه خیلی خشک بود اما حواسش

بهم بود انگار متوجه بی حالی و کسالتش شده

بود و برای اینکه حالم وخیم نشه برام

جوشونده درست کرده بود

لبخندی به روش پاشیدم و لیوان و ازش گرفتم

و خواستم تشکر کنم که رفت

حتی مهلت نداد دهنم و باز کنم

یادم نبود که اون کر و لاله

درد بدی بود نه میتونستی بشنوی نه

میتونستی حرفی بزنی

غم عجیبی توی چشماش حس میکردم اما

نمیدونم دلیل اون حال چیه؟ شاید نیلو و نیلا

یا نرگس بدونن

کمی از جوشوندم و خوردم

بوی خوش غذا به مشامم خورد و باعث شد

گشتم بشه

جوشونده کمی سرد شده بود همه اشو خوردم

و لیوان خالی رو روی میز گذاشتم خیلی تلخ
بود

به پستی مبل تکیه زدم
چقدر خوب بود که ماهان اینا رو استخدام
کرده بود شور و حال خاصی داشتند جوری که
از همون لحظه ورود شون مهرشون به دلم
نشست

مریم دوباره در حالی که بشقاب پر از میوه

برام می‌آورد به طرفم اومد ظرف و روی میز
گذاشت و لیوان خالی رو برداشت و بدون
اینکه بهم نگاه کنه از جلوی دیدم محو شد

...نگاهی به میوه های رو به روم کردم
توت فرنگی، پرتقال، موز و کیوی
اونا رو خیلی با سلیقه تیکه کرده بود و کمی
پودر گردو و دارچین هم روشن ریخته بود
لبخند عمیقی روی لب هام نقش بست
اگه نرگس نیلو یا نیلا این کار رو انجام می ا

دادند میذاشتم پای انجام وظیفه ولی مریم با
همون نگاه اول متوجه حالم میشد و مثل یک
پرستار دورم میگشت

با خوشحالی تمام میوه های توی ظرف و
خوردم انگار به توت فرنگی و یارداشتم خیلی
خوشمزه تر از قبلا به نظر می رسید

با صدای نرگس به خودم اومدم و ظرف خالی
رو روی میز گذاشتم_ خانوم غذا حاضره میز و
بچینم؟

لبخندی بهش زدم و گفتم _ رویا صدام کن
نرگس _ باشه رویا جان غذا حاضره میز و
بچینم؟

با لبخند گفتم _ آره
نرگس بدون هیچ حرف دیگه ایی وارد آشپز
خونه شد

میز ناهار و همچین با سلیقه چیده بودند که

دلم نمیومد بهش دست بزنم که مبادا خراب
بشه

به اصرار من همه با هم ناهار خوردیم
با حرفی که نرگس زد لبخند زدم _ سوپ
...خوشمزه شده؟! مریم جون زحمتش و کشیده

قاشق دیگه ایی از سوپم و خورد هیچوقت به
خوشمزگی این سوپ و نخورده بودم

لبخندی زدم و گفتم _عالیه من به سوپ ویار

داشتم یعنی میدیدم حالم بهم میخورد اما
عجیبه که با دیدن این سوپ اوت حالت تهوع
از بین رفت

نگاه همه به غیر از مریم روی شکم خشک شد
نیلو و نیلا با خوشحالی گفتند_ دختره یا پسر؟

با لحن غمگینی گفتم_ هنوز معلوم نیست
نرگس لبخندی زد_ انشالله به سلامتی بدنیا
بیاد

تشکری کردم و مشغول خوردن بقیه غذام شدم

غذام و کامل خوردم چون قورمه سبزی که

نرگس جون درست کرده بود خیلی خوشمزه

شده بود مخصوصا سوپی که مریم برام درست

...کرده بود

امروز خوشحال بودم از وجود این چند نفر

هیچ وقت با خدمتکارا گرم نمیگرفتم اما این

...چهار نفر عجیب حس خوبی بهم میدادن

نیلو و نیلا مشغول جمع کردن میز شدن

مریم و نرگس هم مشغول مرتب کردن

آشپزخانه بودند

همون موقع گوشیم زنگ خورد

بدون اینکه نگاه کنم جواب دادم_بله

صدای دلنشین ماهان توی گوشم پیچید_سلام

خوبی توله

لبخند عمیقی رو لبم نشست_ از این بهتر

نمیشه

شروع کردم به تعریف کردن از مریم و نرگس و
دو قلو ها

ماهان که دید من حسابی باهاشون گرم گرفتم
خندید _ پس من خیالم از بابت تو راحتہ دیگہ
تنها هم نیستی راستی به نگهبانا بگو جایی که
اونا باید زندگی کنن و بهشون نشون بده

با ذوق سری تگون دادم_باشه

ماهان_من دیگه باید برم شب زودتر میام
خونه حسابی رفع دلتنگی میکنم کاری نداری؟

با لحن لوسی گفتم_نه فقط واسم بستنی

شکلاتی بخر آخه خیلی هوس کردم

ماهان زیر لب شکمویی نثارم کرد و گفت_باشه
فسقلی وقتی اومدم برات میخرم

با خنده خداحافظی کردم

از عمارت بیرون رفتم و یکی از نگهبانان رو صدا
ازدم_ ببخشید آقا میشه یه لحظه بیاید؟

اون مرد بدون حرف به طرفم اومد_ بله خانوم
؟

قبل از اینکه درخواستم و بهش بگم گفتم
_ اول بهم بگو اسمت چیه؟

مرد با همون قیافه سرد و خشکی که داشت
گفت _ سامان

_ماهان گفت جایی که باید خدمتکار ها اقامت
داشته باشن و نشونم بدی

سامان سری تکون داد و من به طرف پشتی
عمارت برد که یه خونه اونجا بود چرا هیچ
وقت اینجا رو ندیده بودم

سامان_ اینجا خونه خدمتکار هاس البته از
داخل عمارت هم راه داره به اون طرف نیازی
نیست برای رفتن به اونجا این همه راه و تا

اینجا بیان

لبخندی زدم خونه خوبی بود مشخص بود
بزرگه

بدون توجه به سامان با ذوق به عمارت برگشتم
و رو به نرگس جون با لحن شادی
گفتم_ میخواید خونه اتون و ببینید؟
نرگس لبخندی زد_ بدم نمیاد ببینم

_پس به بچه ها بگید بیان تا با هم بریم خونه
اتون و بهتون نشون بدم

نرگس رفت و با بقیه برگشت طبق گفته سامان
یه در توی عمارت بود که به اونجا منتهی میشد

در و باز کردم و از اونجا خارج شدیم نیلا و
نیلو با ذوق اطراف و نگاه میکردند_چقدر
اینجا قشنگه چه حیاط بزرگ و قشنگی دارید

لبخندی بهش زدم

در خونه رو باز کردم و با هم وارد شدیم حتی

این طرفا هم نگهبان داشت

خونه قشنگی بود

آشپزخونه کوچیک و جمع و جوری داشت

سه تا اتاق خواب داشت به همراه سرویس

بهداشتی

بخاطر اینکه کسی اینجا نبود کمی خونه گرد و

خاک داشت و باید حتما همه جا رو تمیز می |

کردند

از قیافه هاشون مشخص بود از اینجا

خوششون اومده

روبه نرگس جون کردم و گفتم _ یکم

خستگی تون کم شد اینجا رو تمیز کنید برای
خودتون آخه باید اینجا زندگی کنید

نرگس لبخند مهربون و پر تشکری زد _ خیلی
ممنونم رویا جان نمیدونم برای تشکر چیکار کنم
متقابلا لبخند زدم و گفتم _ نیازی نیست کاری

کنید

نیلو با ذوق گفت _ من دلم میخواد زودتر اینجا
رو تمیز کنم آخه اینجا خیلی قشنگه اصلنم
....خسته نیستم

بقیه هم به تبعیت از نیلو سری تگون دادند
که نرگس گفت بهتره تو بری داخل خونه آخه
اینجا پر از گرد و خاک و ممکن مریض بشی

خواستم از خونه بیرون برم که مریم هم دنبالم
اومد

انگار نمیخواست من و تنها هزاره لبخندی به

این کارش زدم

وقتی وارد خونه شدیم اون دوباره به طرف

آشپزخونه رفت و با یه لیوان چایی خوش رنگ

برگشت لبخندی بهش زدم و ازش خواستم

بشینه

بدون حرف نشست و من و نگاه کرد

چشماش عجیب آشنا بود چشمایی که به

زیبایی و تاریکی شب بود

غم عجیبی توی چشماش نهفته بود

نمیتونستم دلیل این غم و بفهمم

نگاهش روی لباس هام خشک شد

لباس های ماهان واقعا تو تنم زار میزد اما

خیلی راحت بود

لبخندی زدم و گفتم_لباسای ماهان،شوهرم

چون تازه اومدم اینجا لباس نداشتم یعنی

دارم...اوف قضیه اش مفصله

تمام مدت با دقت به دهنم زل زده بود
یه لحظه یادم اومد اون ناشنواست و قدرت
تکلم نداره
داشتم به کی این موضوع رو توضیح میدادم؟
قیافه اش شبیه کسایی نبود که چیزی
نمیشنون انگار میشنید
انگار خودش و زده بود به نشنیدن
از قیافه نیلو و نیلا مشخص بود حسابی خسته
شدن

اما نرگس و مریم همچنان با اون خستگی که داشتند در حال تدارک دیدن برای شام بودند

ساعت هشت بود که در خونه باز شد و ماهان با چمدون و یه ظرف بزرگ بستنی شکلاتی وارد خونه شد با چشم های قلب شده به بستنی شکلاتی نگاهی کردم به طرفش رفتم و ظرف و گرفتم

ماهان با خنده خم شد و بوسه ایی روی موهام زد و گفت _سلامت کجاست فسقلی؟

کمی اطراف و نگاه کردم و گفتم _نمیدونم یه
جایی همین اطراف بود

ماهان خندید و گفت _لباسات و از خونه آراز
آوردم اگه نمیاوردم کم کم صاحب تمام لباسام
میشدی

و اشاره ایی به لباس های تنم کرد که با پرویی
تمام گفتم _ماله خودمه اختیارش و دارم
ماهان زیر پرویی نثارم کرد

با هم به طرف اتاق رفتیم که ماهان بعد از
گذاشتن چمدون به طرف حموم رفت
خودم و روی تخت پرت کردم امروز یکم خسته
شده بودم و خوابم میومد
توی حال و هوای خودم غرق بودم که ماهان در
حالی که یه حوله دورش بسته بود و بالا تنه
اش کاملاً برهنه بود و موهایش روی صورتش
اومد بود از حموم خارج شد
چقدر این بشر خواستنی بود

بی اراده زل زدم بهش که ماهان با لودگی
گفت_چشمات و درویش کن خوردی من و با
نگاهت

با پرویی گفتم_ دلم میخواد آقام و نگاه کنم
به تو چه؟

ماهان بهم نزدیک شد و با نگاه شیطنت باری
نگاهم کرد و تو یه حرکت من و روی تخت
انداخت و شروع به قلقلک دادنم کرد

از خنده روده بر شده بودم و داشتم جون
میدادم _ آی خدا ولم کن ولم کن دارم میمیرم

ماهان هم میخندید

بعد از اینکه زیر دستش جون دادم ولم کرد
نفسم از خنده بریده بود _ وای داشتم میمیردم
کشتی من و

ماهان لبخند خبیثی زد _ دلم میخواد خانوم
خودمه به توجه؟

_این به اون دست آره؟

ماهان نوک دماغم و کشید _ آره فسقلی

!با حرص گفتم _ چرا بهم میگی فسقلی؟

ماهان محکم بغلم کرد _ چون فسقلی جوجه

در حالی که داشتم تو بغلش له میشدم

گفتم _ ماهان یواش خفه ام کردی

محکم تر بغلم کرد و گفت _ نمیخوام دلم

میخواد جوجه امو بچلونم

با صدای تقه در ماهان ازم جدا شد

از روی تخت بلند شدم و به طرف در رفتم و در

و باز کردم نیلا بود _ ببخشید خانوم شام

حاضره میز و بچینیم؟

_ آره عزیزم الان ما هم میایم

بعد از رفتن نیلا برگشتم سمت ماهان که می ا

خواست لباس بپوشه با خجالت پشت کردم _ تا

ده می‌شمرم زود بی‌پوش

ماهان_ چرا تا ده؟

_چون من می‌گم؟

ماهان_ زورگو شدی

_بودم

صدای خنده اش باعث شد شروع به شمردن

کنم

یک

دو

سه

چهار

ماهان_داری تند میشمی یواش تر

سرعت شمارش و بیشتر کردم

پنج

شیش

هفت

ماهان_نامرد

هشت

نه

ده

برگشتم و دیدم فقط یه شلوار پوشیده

نفس آسوده امو بیرون فرستادم_ حداقل خوبه
شلوار پوشیدی

ماهان_ با استرسی که تو بهم دادی بیشتر از
این نتونستم بپوشم

نگاهی به شلوارش که برعکس پوشیده بود
کردم و از خنده روی زمین ولو شدم که ماهان

!متعجب گفت_ به چی میخندی؟

به شلوارش اشاره کردم که اول حرصی شد و

بعدش خندید_ تقصیره توعه همه هوش و

حواسم و بردی سمت خودت

خنده ام تبدیل شد به یه لبخند

بعد از اینکه ماهان لباساش و عوض کرد با هم

پایین رفتیم به طرف میز غذا خوری رفتیم

نیلو همچنان داشت غذا ها رو روی میز میچید

نگاهی به غذای امشب کردم ماکارانی اون

وسط داشت بهم چشمک میزد

شام در سکوت خورد شد

بعد از شام به اتاقمون برگشتیم

ماهان تویه حرکت تیشرتش و در آورد

_آخیش

به طرف من و او آمد و توی یه حرکت پرتم کرد

روی تخت و خودش هم روم خیمه زد _خب

!کجا بودیم؟

آب دهنم و قورت دادم _منظورت چیه؟

با گذاشته شدن لب هاش روی گردنم نفسم
حبس شد تازه داشتم به خودم میومدم و
....باهاش همراهی کردم

کمی توی جام غلت زدم که جای خالی ماهان رو
به رو شدم ساعت ده صبح بود و ماهان رفته
بود سرکار

از جام بلند شدم و به طرف حموم رفتم و
دوش مختصری گرفتم و بیرون اومدم

یه لباس گل گلی خیلی زیبا که کرمی بود و گل
های ریز نارنجی و قرمز همه جاش پراکنده بود
و کمر بند چرمی سیاهی هم داشت از توی
چمدونم بیرون آوردم

بلندیش تا زیر زانوم بود برای همین دیگه شلوار
نیوشیدم

موهای بلندم و فر کردم

آرایش ملایمی روی صورتم انجام دادم و بعد از
زدن عطر همیشگیم از اتاق خارج شدم

خدمتکارا هر کدوم یه طرف میچرخیدن و در
حال انجام کاری بودند

به محض دیدن من سلام صبح بخیری گفتند و
دوباره مشغول شدند البته صدای نرگس چون
که زیر ماشاالله میگفت و چشمای قلب شده

نیلو و نیلا از چشمم دور نموند

به طرف آشپزخانه رفتم که مریم و در حال
خورد کردن سبزی دیدم با لبخند بهش سلام
دادم که جز سکوت و نگاهی سرد چیزی نصیبم
نشد

بدون اینکه من چیزی بگم میز صبحانه رو چید
منم مثل قحطی زده ها با ولع صبحانه کاملی
خوردم این روزا اشتها باز شده بود

بعد از صبحانه روی کاناپه رو به روی تی وی
نشستم حوصله ام بشدت سر رفته بود و همه
مشغول انجام دادن کاری بودند

تی وی رو روشن کردم و چند تا شبکه رو بالا
پایین کردم محتوای جذابی که نظرم و جلب
کنه و بتونه من و از این حال دربیاره پیدا
نکردم

با فکری که به سرم زد از جام بلند شدم و
خواستم بیرون برم که نرگس جون سیلی به

صورتش زد_خانوم میخواست با این وضع برید
تو حیاط اونجا پر از نگهبانه آقا بفهمه شاکی
...میشه

اصلا حواسم به نگهبانا نبود
_اولا خانوم نه و رویا دوما خیلی ممنون که
گفتید حواسم نبود اگه ماهان میفهمید من و
میکشت

نرگس به طرفم اومد و با لبخند دستی به گونه

هام کشید_ ماشاالله مثل یه تیکه ماه شدی
چشمات آبی تر از قبل شده آقا ماهان تو رو
اینجوری ببینه پس میفته

لبخند عمیق تر شد تشکری زیر لب کردم
مریم خواست بره که گفتم_ ماهان ساعت چند
رفت؟

مریم_ هفت و نیم بود داشتم میز و میچیدم
فقط یه چایی خوردند و رفتن گفتن امروز زود
میان.... اوم یه خورده هم عجله داشتند

یه تای ابروم بالا رفت این چه کاری که ماهان
براش عجله داشته؟

تا جایی که اطلاع داشتم این پرونده تموم شده
بود پس ماهان داشت چیکار میکرد؟

با یاد آوری حرف دیروزش تازه فهمیدم واسه
چی این ور اون ور میره

بهم گفت با یه نفر تسویه حساب داره

حرف از انتقام بود

یعنی میتونستم به ماهان کمک کنم؟

با یاد آوری برخورد قبلش تصمیم گرفتم فعلا
دخالت نکنم

به اتاقم برگشتم و لپ تاپ ماهان و برداشتم

لپ تاپ و روشن کردم...رمز میخواست

با حرص چند تا دکمه الکی رو زدم

حتی اسم خودم و ماهان تاریخ تولدمون رو هم

زدم اما چیزی بالا نیومد

با کمی بی حوصلگی داشتم به رمز فکر میکردم
که چی میتونه باشه که اون کلمه توی مغزم اکو
شد *جوجه فسقلی

کلمات و وارد کردم که از شانس خوبم همین
بود لبخندی روی لب هام نقش بست
وارد فایل های شخصیش شدم
بود و باز کردم پر بود me یه پوشه که اسمش
از عکس های ماهان با ژست های مختلف
جذاب جوری که یک ساعت طول کشید تمام
اون عکس های رو نگاه کنم روی هر عکس چند

دقیقه زوم میشدم روی چهره بی عیب و نقص
ماهان

با دیدن عکسی که ماهان لباس پلیس تنش
کرده بود لبخندی روی لب هام شکل گرفت
خیلی جذاب شده بود

حتی وقتی فهمیدم ماهان پلیسه نتونستم اون
و انقدر خوب توی لباس فرمش تصور کنم

از اون پوشه خارج شدم پوشه ایی به نام

توجه مو به خودش جلب کرد بازش کردم MM

پر بود از عکس های من عکسایی که حتی تا حالا
لا خودم ندیده بودم

عکس هایی که برام بشدت غریب بود

روی یکی از عکس ها کلیک کردم

توی عکس یه لباس پف بنفس تنم بود و موهام

با شنیون ساده کار شده بود و آرایشی زیبا به

صورت داشتم

ماهان هم کت شلوار سیاهی پوشیده بود
حتی آراز و ماریانا هم بودند ماریانا یه لباس
کوتاه جذب سفید پوشیده بود و موهای بلند و
مشکی شو باز گذاشته بود
آراز هم مثل ماهان کت و شلوار مشکی پوشید
قیافه من و ماریانا خیلی بچه میزد ماهان و
آراز هم خیلی جوون تر بودند

این عکس و تا حالا ندیده بودم اما عجیب حال

آشنایی داشت

یه چیزی توی ذهنم در حال رفت و آمد بود
انگار یه سری خاطرات از گذشته داشت توی
مغزم رژه میرفت خاطراتی که از حافظه من
پاک شده بود

به طرف پیست رقص کشیده شدم و کسی
دستش و دور کمرم حلقه کرد و من وادار به
رقصیدن کرد

قیافه اون شخص اصلا مشخص نبود یعنی
مغزم هیچ ذهنیتی ازش نداشت
سرم تیری کشید با دست گرفتمش انگار دنیا
داشت دور سرم میچرخید و صداهایی توی
ذهنم بلند شده بود

_من عاشقت شدم رویا

_چرا دیرسی؟

_دوست دارم

_دیگه نمیخوام ببینمت

تمام این حرفای در هم داشت توی سرم
میپیچید و نمی تونستم تشخیص بدم این صدا
ها ماله کیه؟

شدت سرگیجم بیشتر شد
در لپ تاپ و بستم و اون روی میز گذاشتم
روی تخت دراز کشیدم و کم کم جلوی دیدم تار
...شد و خوابیدم

با خوشحالی روی پای ماهان نشستم که اون

دختر با حرص من و تماشا کرد برای اینکه
حرصش بدم خیلی رک گفتم_ چرا داری حرص
میخوری فکر نمیکنی حسودی کردن به رابطه
ایی که همه جوهره تضمین شده اس اشتباهه
اسما جوون
قیافه اش متعجب شد_ من کی حسودی کردم
عزیزم؟

با حرص گفتم_ همین الانم داری با چشمات
ماهان و قورت میدی

اسما با حرص از جاش بلند شد و گفت _ قبل از

... اینکه تو با ماهان باشی

ماهان _ خفه شو اسما زود از اینجا برو

اسما چند قدمی برداشت که به طرفش رفتم و

گفتم _ منظورت چی بود؟

اسما پوزخندی زد _ قبل از اینکه تو با ماهان

باشی من بودم

بدون توجه به قیافه بهت زدم از جلوی دیدم
محو شد

به طرف اتاقم رفتم و در و بستم که ماهانم هم
وارد اتاق شد و

با صدای شخصی که با نگرانی صدام میزد از
خواب پریدم و بهت زده اطراف و نگاه کردم

ماهان با قیافه آشفته بهم خیره شده بود

بدون اینکه بفهمم چی میگم گفتم_ تو به من
خیانت کردی

ماهان چشماش و تو حدقه چرخوند_ انقدر
چرت و پرت نگو رویا اصلا حالت خوب نیست
تبت داره هر لحظه بیشتر میشه

اشک های سرکشم روی گونه ام ریخت_ چرا
بهم خیانت کردی؟ اسما از من بهتر بود؟

ماهان بهت زده گفت_ چی میگی رویا؟ حالت

خوبه؟ نکنه ... نکنه داره حافظه ات برمیگرده؟

بی توجه به این حرفش بازم گریه کردم_ واسه
چی قبل از من با اون بودی؟

با فرو رفتن توی آغوش گرمی گریه ام قطع شد
ماهان بود که سعی داشت با بغل پر از آرامشش
بهم پناه بده

انگار این کارش تلنگری بود برای من تا به خودم

پیام و دست از این حرفای بی سر و ته بردارم

تازه داشت یادم میومد اینا همش یه خواب بود
و من الکی داشتم ماهان مواخذه میکردم

بعد از چند دقیقه ماهان صورتم و با دستاش
قاب کرد و گفت _ دیگه چی یادت اومده...؟

کمی فکر کردم نگاهی به لپ تاپ که روی میز
کنار تخت بود کردم لپ تاپ و برداشتم و بازم

رمزش و زدم البته چشمم از قیافه متعجب
ماهان دور نمود

شدم و MM بدون توجه به اون وارد پوشه
اون عکس و آوردم و نشونش دادم و گفتم
_ این عکس باعث شد من یه سری صحنه ها از
گذشته رو بخاطر بیارم

ماهان نگاهی به اون عکس کرد لبخند محوی
روی لبش شکل گرفت _ اون شب تولدت بود
بهترین شب زندگی من و تو اونجا بود که بهت

....ابراز علاقه کردم

بی هوا از دهنم پرید_ اونی که داشتم باهاش
میرقصیدم کی بود؟

ماهان متفکر و با اخم به صورتم خیره شد بعد
از چند دقیقه با لبخند گفت_ خودم بودم

این حرفش باعث شد لبخند روی لب هام شکل
بگیره

ماهان ادامه داد_ دوهفته قبل از اون شب تو
یه پسری رو دعوت کردی خونه اسمش و یادم
نمیاد واسه اینکه من حسودی کنم گفتم دوست
پسرته منم وقتی فهمیدم تو و اون پسر از
بچگی همدیگرو دوست داشتین حالم گرفته
شد تازه به خودم اومدم و فهمیدم عاشقت
بودم تا روز تولدت یک دقیقه آروم نبودم البته
قیافه تو رو هم میدیدم که چقدر دپرسی اما
توجهی نکردم بابات برات یه جشن تولد بزرگ
تدارک دیده بود و خیلی ها رو دعوت کرده بود
جز خودت همه خبر داشتند

توی اتاقم بودم و داشتم لباسام و میپوشیدم
که تو وارد اتاقم شدی متوجه شدم که باهام
کاری داری ازم پرسیدی جایی میرم؟! بی هوا و
بدون دلیل گفتم_آره امشب تولد دوست
دخترمه

مشت شدن دستت رو به وضوح دیدم
نمیتونستم دلیل واکنشت و بدونم
برای همین کادوی تولدی که واست خریده بودم
و بهت نشون دادم و گفتم_این و واسه دوست
دخترم خریدم قشنگه؟

به گفتن یه آره آروم اکتفا کردی
متوجه شدم انگار واقعا یه خبرایی هست
یکم دیگه هم حرف زدیم و تو با چشم هایی که
اشک توش حلقه زده بود از اتاقم رفتی
نمیدونستم این واکنشت و پای چی بزارم
شب وقتی مهمونی شروع شد و بچه ها تو رو
سوپریز کردن خیلی دپرس بودی و گوشه گیر
به طرفت رفتم و تو رو کشیدم وسط پیشیت

...رقص خیلی دلخور به نظر میرسیدی و

دستم و جلوی دهنم گذاشتم تا صدای هق هقم
بلند نشه _ بسه

ماهان متعجب به صورت پر از اشکم نگاه کرد
تمام این صحنه ها داشت توی ذهنم بالا پایین
میشد و میتونستم به وضوح اونا رو ببینم و به
یاد بیارم حتی دلیل رفتن ماهان رو هم یادم
اومد حرف های ماهان ، صحنه هایی که توی

ذهنم بود و خوابی که دیدم با هم مطابقت
داشت

ماهان محکم بغلم کرد_ آروم باش

سرم داشت از درد میترکید

از جیبش گوشیش و بیرون آورد و شماره یه
نفر و گرفت_ سلام آقای دکتر لطفا خودتون و
...خیلی سریع برسونید خونه من

....._

_باشه حتما منتظرم خدا حافظ

گوشی رو به طرفی رها کرد و محکم تر من و
بغل کرد

داشت کم کم اون صحنه های غم انگیز و بیاد
می آوردم لحظه های انتظارم که برای
برگشتنش چقدر درد کشیدم و آخرش دووم
نیاوردم و خود کشی کردی

اون عکسی که ماهان فرستاده بود با اون
دختره و خبر ازدواجش همه و همه باعث بد
شدن حال میشدن

انقدر گریه کردم که چشمام سیاهی رفت و
دوباره به خواب عمیقی فرو رفتم

یک هفته از اون اتفاق میگذشت

نگاهی به خودم توی آینه کردم رنگم مثل گل گچ

سفید بود

حالم اصلا خوب نبود

یه بافت ساده سبز با شلوار سفید و بت های

سفید پوشیدم و موهام و بدون اینکه شونه

بزنم بستم و شال سفیدم و پوشیدم

ماهان حاضر آماده جلوی در منتظر من بود با

دیدنم به طرفم اومد من و بغل کرد چون پاهام

رمق ایستادن نداشت اعتراضی نکردم
چشمم به قیافه مریم و نرگس و دو قلوها
افتاد همه با غم بهم نگاه میکردن حتی قیافه
سرد و خشک مریم هم غمگین شده بود
ماهان به طرف پارکینگ رفت و من روی
صندلی ماشینش نشوند
میخواستیم بریم پیش یه دکتر مغز و اعصاب
پیش یکی از دوست و همکارای آراز
به محض رسیدن ماهان از ماشین پیاده شد و

در سمت من و باز کرد و خواست من بغل کنه
که گفتم_ الان حالم بهتره میتونم راه برم
ماهان بدون هیچ مخالفتی کنار رفت از ماشین
پیاده شدیم وارد ساختمون شدیم
ماهان داشت به طرف آسانسور میرفت که
گفتم_ من از جاهای تنگ میترسم
ماهان _ نمیتونی این همه پله رو بالا بیای
خواستم حرفی بزنم که دستم توسط ماهان
کشید و شد

وارد اتاقک آهنی آسانسور شد و دکمه طبقه

مورد نظر رو زد

وحشت زده خواستم از اونجا بیرون برم که
ماهان دستش و دور کمرم حلقه کرد و لب هاش
و روی لب هام گذاشت

مغزم قفل کرده بود و انگار همه چیز و
فراموش کردم انگار اصلا تو این دنیا نبودن با
وجود ماهان من از هیچ چیزی نمی ترسیدم

با ایستادن آسانسور تازه به خودم اومدم و
یادم اومد بترسم که ماهان دستم و کشید و از
اونجا خارج شدیم

جوری رفتار میکرد که انگار اتفاقی نیفتاده
به این خونسردیش عادت کرده بود یه جورایی
عاشق این رفتارش بودم

وارد مطب شدیم و وقتی خودمون به منشی
معرفی کردیم بهمون گفت میتونیم بریم داخل

اتاق دکتر

وارد اتاق شدیم

مردی جوون و خوشتیپ و زیبا پشت میز
نشسته بود که با دیدن ما بلند شد و احوال
پرسی کرد انگار اون من و می‌شناخت ولی من
اصلا نمیشناختمش

ازم پرسید تمام حالت هایی که دارم و براش
تعریف کنم

شروع کردم به تعریف اتفاقات اخیر

سامیار با دقت داشت به حرفام گوش میکرد
یه سری دارو برام تجویز کرد و گفت_بِهتره
مکان هایی که قبلا بودید برید عکسای قدیمی
رو نگاه کنید شاید تلنگری بشه برای مغزتون تا
کاملا حافظه اتون بدست بیاد

سری تکون دادم

بعد از اینکه با دکتر سامیار رادمنش
خداحافظی کردیم برگشتیم خونه ماهان به

آراز زنگ زد و همه حرفای دکتر و برایش بازگو
کرد

نمیدونم آراز چی به ماهان گفت ولی هر چی
که بود لبخند روی لب های ماهان نشست _اون
!دفتر کجاست؟

..... _

_اونجا چیکار میکنه؟

..... _

_خیلی خب میریم

... _

_خدا حافظ

متعجب گفتم _ جریان چیه؟

ماهان روی تخت کنارم نشست _ بعدا بهت
میگم

در حالی که کت شو در می آورد گفت _ جدیداً
!چیزی یادت نیومده؟

سری به چپ و راست تکون دادم

ماهان _ راستی من با یه دکتر خوب صحبت
کردم

یه تای ابروم و بالا بردم _ واسه چی؟

_ واسه بچه

ترس تو دلم نشست _ دکتر چیکار به بچه ام
!داره؟

ماهان _ باید چند وقتی تحت نظرش باشی تا
بچه رو سقط کنه

با عصبانیتی غیر قابل کنترل گفتم _ اون دکتر

غلط میکنه دست به بچه من بزنه توام اگه

بخوای یه بار دیگه اسم بچه منو بیاری بخدا

میرم پشت سرم نگاه نمیکنم

ماهان از خودم عصبانی تر گفتم _ اون بچه ایی
که میگی بچه منم هست و نمیخوام بدنیا بیاد
میفهمی؟

بغض به گلوم چنگ زد و با صدای مظلومی
گفتم _ آخه چرا؟

ماهان _ چون به تو آسیب میزنه و من این و
نمیخوام

_ من چیزیم نمیشه

ماهان_ چه تضمینی هست که بلایی سرت نیاد؟

روی تخت نشستم و سرم و با دستام گرفتم

_ به قیمت جونمم شده باید این بچه دنیا بیاد

ماهان با عصبانیت از اتاق بیرون رفت و در

اتاق و محکم به هم کوبید

سه روز از وقتی که با ماهان بحث کردم

میگذشت رفتارش خیلی سرد بود و سر سنگین

رفتار میکرد

نگاهی به ساعت کردم که ساعت دو ظهر و

نشون میداد ماهان هنوز نیومده بود
با صدای باز شدن در از جا پریدم و به طرف در
رفتم

ماهان در حالی که داشت به طرف اتاقمون
میرفت نیم نگاهی بهم انداخت
قبل از اینکه بتونه قدمی برداره گفتم_ چرا
باهام اینجوری رفتار میکنی؟
ماهان بازم با لحن سردی گفت_ چجوری رفتار
میکنم؟

_اینکه من و نادیده میگیری من اصلا تحمل

ندارم باهام اینجوری رفتار کنی

ماهان_چیه؟ ناراحت شدی؟

_میخواستی خوشحال بشم؟

ماهان_نمیدونم فقط این و میدونم تو بین من

و این بچه اون و انتخاب کردی پس پای

انتخابت باش و اصلا از رفتار من گله نکن

بی هوا از دهنم پرید_ من تو رو انتخاب کردم

سکوت عجیبی بین مون حکم فرما شد

ماهان_ خب پس اگه من انتخابت باشم امروز

با هم میریم پیش دکتر

با لحنی که بشدت پر از غم بود و بغض به گلوم

فشار میاورد گفتم_ باشه

ماهان_ وقت واسه بچه دار شدن هست وقتی

بدنت آمادگی کامل داشت دوباره میتونی مادر

شی

سری تکون دادم و بدون هیچ حرفی به طرف

پله ها رفتم و گفتم _میرم حاضر بشم

احساس میکردم قراره به کشتارگاه برم قرار
بود بمیرم آخه کدوم مادری تحمل میکنه بچه
اشو نابود کنن

من اون حس و داشتم میتونستم حسش کنم
در اتاق و باز کردم و همونجا پشت در سر
خوردم ای کاش هیچ وقت به ماهان نمیگفتم
!من میتونستم با همچین مردی زندگی کنم؟

یعنی به خاطر خود خواهی خودم باید بچه امو
از دست بدم ؟

صدای بالا پایین شدن دستگیره در باعث شد از
روی زمین بلند بشم و در باز کنم
ماهان به محض دیدن اشک های صورتم
صورتش توی هم رفت به طرفم قدم برداشت و
محکم بغلم کرد

شدت گریه هام بیشتر شد
ماهان بوسه ایی روی سرم کاشت _ فکر می ا
کنی من بی رحمم؟ سنگ دلم؟ اینجوری نیست
کدوم پدری رو دیدی انقدر راحت از بچه اش
بگذره من نگرانم میترسم بلایی سر تو بیاد

میون هق هق هام گفتم _ بلایی سرم نمیاد
ماهان _ اما دکترت این و نمی گفت لجبازی رو
بزار کنار بعدا میتونی بچه دار شی تو خودت
هنوز بچه

لبخند پر از غمی روی لب هام نشست چاره ایی
نداشتم جز گذاشتن از بچه ام

بدون اینکه نگاه کنم چی پوشیدم با ماهان از

اتاق خارج شدیم

چشمم به صورت نرگس خورد که داشت آروم
برام اشک می ریخت

انگار اونم فهمیده بود

لبخندی غمگین بهش زدم و با ماهان از اتاق
خارج شدیم

سوار ماشینش شدیم و ماهان به طرف جایی
که نباید میرفت رفت.

نگاهی به ساختمون رو به روم کردم و

گفتم_اینجاست؟

ماهان_آره

با هم از ماشین خارج شدیم و وارد ساختمون
شدیم

سوار آسانسور شدیم انقدر برای از دست دادن
این بچه ناراحت بودم که ترسم از فضا های
بسته رو فراموش کردم

از تو آینه آسانسور خودم و دیدم چقدر لاغر

شده بودم

صورتم بشدت رنگ پریده بود و لب هام خشک

و سفید شده بود

نگاهی به ماهان کردم برعکس من همیشه

خوش تیپ بود و به خودش می‌راسید مثل

همیشه خوش پوش و مرتب

آسانسور که وایساد پیاده شدیم ماهان دستم و

گرفت و دنبال خودش کشید

جلوی یه واحد وایساد و زنگش و فشار داد بعد

از چند دقیقه یه دختر در و باز کرد وارد خونه

اش شدیم

انگار خونه اش محل کارش بود تازه متوجه

شدم سقط غیر قانونی انجام میده و من هیچ

وقت نفهمیدم چرا باید به روش غیر قانونی

!بچه امو سقط کنم؟

با صدای ماهان به خودم اومدم_نترس چیزی

نیست

همین یک کلمه کافی بود تا ترس کل وجودم و

بگیره

من داشتم چیکار میکردم؟

بخاطر خودم واسه اینکه ماهان و داشته باشم

دو دستی دارم بچه ام میکشم؟

گوشی ماهان زنگ خورد و ماهان گفتن یه

لحظه الان میام رفت

نگاهی به دختر جوون روبه روم کردم خوشگل
بود

با فکری که به سرم زد چشمام چلچراغ شد
بدون اینکه به خودم فرصت فکر کردن بدم
گفتم_چقدر میگیری بچه امو سقط نکنی؟

اون دختریه تای ابروش و بالا برد_دردسرش
زیاده

مشخص بود اهل معامله اس

دسته چک امو از توی کیفم بیرون

آورددم_ اسمت چیه؟

_را حله محسنی

و یه چک سفید به طرفش گرفتم _ حله؟

دختر لبخندی زد _ حل

چک و پیش خودم نگه داشتم تا زمانی که اون

دختر کارش و انجام بده

**

یک هفته از اون روز میگذشت و من کلی ننه
من غریبم بازی درآوردم واسه ماهان
چون شک میکرد بچه رو نگه داشتم

واسه اینکه ماهان پی به حالم نبره گفتم
نمیخوام ببینمت ازت بدم میاد بچم بخاطر تو
مرد

اونم نه گذاشت نه برداشت بدون هیچ حرفی
از خونه رفت و دیگه هم نیومده بود

فقط نرگس میدونست من بچه رو نگه داشتم
تصمیم گرفتم به جای اینکه زانو غم بغل کنم به
خودم برسم بدنم و تقویت کنم یه دکتر خوب
پیدا کردم که میتونست کمک کنه
نرگس و مریم هم هر دقیقه از روز داشتند بهم
رسیدگی می کردند و غذا های مغوی برام
درست می کردند

مثل همیشه جلوی تی وی نشسته بودم و

داشتم تو لپ تاپ ماهان فضولی میکردم که
خود حلال زاده اش رسید سریع در لپ تاپ و
بستم و کنار گذاشتمش و شروع کرده به ناله
کردن_ آی خدا کمرم چقدر درد میکنه آی دلم آی
بچه ام

ماهان ابروهاشو بالا برد که خیلی اقیافه اشو
بامزه کرده بود گفت_ فکر میکردم تموم شده؟

!متعجب گفتم _چی؟

ماهان_هیچی ا...اوم راستی یه خبر خوب

برات دارم

با ذوق و شوق خاصی بهش نگاه کردم و منتظر

بودم_آخر هفته آینده یعنی ده روز دیگه

عروسی میگیریم

با ذوق بالا پایین پریدم و گفتم _یوهو بالاخره

از ترشیدگی در اومدم

چشمم به قیافه ماهان خورد که با دهن باز بهم
نگاه میکرد _ تو که درد داشتی

_ آی دلم

ماهان خندید _ داری بزرگش میکنیا
_ بزرگ هست

ماهان دستاش و به حالت تسلیم بالا برد _ باشه
اصلا هر چی تو بگی

پشت چشمی نازک کردم و سرجام نشستم

آخر هفته زودتر از اونی که فکر کنم رسید و
الان من تو آرایشگاه بودم و موهای نازنینم و
آرایشگر داشت میکشید

وقتی داشت میکاپم و انجام میداد هی اوق
میزدم آخه به بوی لوازم آرایشی ویا رداشتم

با کمک یکی از شاگردای اون عفریته لباسم و
پوشیدم

گوشیم زنگ خورد ماهان بود با ذوق جواب

دادم_ الو کجایی؟

ماهان _ دم درم

با ذوق گفتم_ الان میام

بدون اینکه منتظر حرفی از جانبش باشم

گوشی رو قطع کردم

بعدش هم از آرایشگاه بیرون زدم

ماهان با یه ژست خاصی به ماشین گل زده اش

تیکه زده بود

به طرفش قدم برداشتم که به محض دیدنم به
خودش اومد و در واسم باز کرد

توی ماشین نشستم در حالی که سعی داشتیم
دامن پفی لباسم و توی ماشین بچپونیم
ماهان وقتی در بست دستی روی پیشونیش
کشید _ کاش یکم حجمش کمتر بود

پشت چشمی نازک کردم _ هر چی پفش بیشتر

قشنگ تر

ماهان لبخندی زد و سوار ماشین شد
هر چی منتظر موندم ماشین حرکت نکرد
متعجب بهش نگاه کردم _ نمیخوای بری؟

ماهان با نگاه خاصی بهم نگاه میکرد _ تا زنم و
نبینم نمیرم

با لحن پر عشوهِ ایی گفتم _ اینجا ببینی پس
میفتی آقا داماد

بدون توجه به غر غر های من شنلم و عقب
کشید و بهم نگاه کرد نه میخندید نه اخم کرده
بود با قیافه ای که خالی از هر احساسی بود
بهم نگاه کرد

یه لحظه ترسیدم که نکنه من زشت شدم
قبل از اینکه چیزی بگم خودش به حرف اومد
_ خوشگل ترین عروس دنیا شدی

از حرفش کیلو کیلو قند تو دلم آب شد
خودش هم خیلی خوش تیپ شده بود کت
شلوار مشکی کفش های براق مشکی و موهای
که به بالا حالت داده شده بود و صورت شیش
تیغش نشون از دختر کشیش میزد
ماهان همچنان داشت بهم نگاه میکرد با تشری
که بهش زدم نگاهش و به سختی ازم گرفت و
ماشین و روشن کرد

در طول مسیر فقط به ماهان نگاه میکردم و
گاهی هم حرفای عاشقانه و لبخند های زیبا بهم

تحویل می‌دادیم

وقتی رسیدیم خیلیا به استقبالمون اومدند
چشمم به السا خورد یه لباس پفی صورتی
خیلی خوشگل پوشیده بود

انقدر ناز بود که دلم میخواست بپریم قورتش
بدم

همه اومده بودند از دوست و آشنا گرفته تا کل
فامیل کسایی که نمی‌شناختم

توی جایگاه عروس و داماد نشستیم
دختر و پسر وسط پیست رقص داشتن
خودشون و خالی می کردند چقدر پر انرژی
بودند

با پخش شدن آهنگ لایت خارجی ماریانا به
طرفم اومد و بلندم کرد روبه ماهان
گفت_ داداش پاشو بیا بریم برقصیم

ماهان بدون هیچ حرفی بلند شد صدای دست
و جیغ همه جا پیچیده بود

وقتی رفتیم وسط همه از پیست خارج شدند
جز من و ماهان هیچ کس اون وسط نبود

دستای ماهان دور کمرم نشست

دستام و دور گردنش حلقه کردم و با حرکات
ریز خودمون و تگون میدادم

ماهان غرق شده بود تو چشمای آبی من و منم
گم شده بودم تو آسمون تاریک چشماش
انقدر بهم خیره شده بودیم متوجه نشدیم کی
آهنگ تموم شد

خواستیم بشینیم که چشمم به نیلا افتاد
مهد داشت یه چیزی بهش میگفت و اون از
خجالت رنگ عوض میکرد

متوجه علاقه مهد به نیلا شده بودم

امشبم دوست داشتم به عنوان دوستم اونجا
باشن نه خدمتکار

نیلا و نیلو از همیشه خوشگل تر شده بودند
تا آخر شب دست تو دست، کنار هم راه میرفتیم
و از تك تك لحظه های قشنگمون تو ذهنمون
خاطره میساختیم و با فیلم و عکس ثبت
میکردیم . تمام

مدت حضور و لبخند مامان و بابام رو تو جمع

حس میکردم. لبخند رو لبم نشسته بود و من
سرخوش میخندیدم دست تو دست ماهان

میرقصیدم و فکر کردم، چه رویای شیرینیه این
!باهم بودنا

اون شب یکی از بهترین شبای زندگیم بود
وقتی اومدیم خونه ماهان رنگ نگاهش کمی
تغییر کرد جوری که دلم لرزید

به طرفم اومد همچنان توی نگاهش عشق موج

میزد

دستش و روی شونه های لختم به حرکت
درآورد و نفس داغش و زیر گوشم خالی کرد و
با صدایی خش دار و جذابی گفت _ بالاخره
ماله خودم شدی جوجه

ماهان همچنان خوابیده بود
بلند شدم و به طرف حموم رفتم و دوش گرفتم

بعدش هم میز صبحانه با سلیقه ایی چیدم

ماهان در حالی که با حوله موهایش و خشک
میکرد و یه شلوارک مشکی و تیشرت سفید
پوشیده بود اومد و روی صندلی نشست _ کم
کم داری یاد میگیریا
!لبخندی زدم و گفتم _ چی؟

چشمکی زد _ دلبری کردن

با یاد دیشب از خجالت لبم و گاز گرفتم و سرم
و پایین انداختم که باعث شد ماهان بخنده

کمی از چایی مو خوردم که ماهان گفت_ واسه
ماه غسل میخوام بلیط بگیرم نظرت و خواستم
!پیرسم فرانسه بریم؟

با ذوق سری تکون دادم و گفتم_ آره هر جا تو
بگی خوبه خیلی وقت بود دلم میخواست برم
پاریس البته با تو

ماهان لبخندی زد و گفت _ اما قبلش باید یه

جایی بریم

با تعجب گفتم _ کجا؟

_ماهان لبخند مرموزی زد و با بدجنسی گفت

بعدا میفهمی

پشت بندش هم به قیافه پر حرصم خندید

انقدر بدم میومد از اینکه حرفش و کامل نمیزد

هنوز صبحانه امون و کامل نخورده بودیم که
گوشی ماهان زنگ خورد و بعد از کمی حرف
زدن ماهان بلند شد تا بره حاضر بشه و بره

!آخه روز اول عروسیمون هم کار؟

اما نبودن ماهان بهانه ای بود تا برم یه سر به
دکترم بزنم تا وضعیتم و چک کنه

ماهان درحالی که حاضر و آماده بود به طرفم
اومد و روی موهام و بوس کرد و گفت _ زود
میام عزیزم تا اون موقع یه فکری واسه ناهار
کن چون من اصلا از دست پخت هیچ کس غیر
از تو خوشم نمیاد

خندیدم و باشه ایی گفتم
بعد از رفتن ماهان به نیلو و نیلا و مریم و
نرگس گفتم بیان پیشم

همشون با یه لبخند خاصی بهم نگاه می‌کردند
که باعث خجالت‌م میشد

با چیزی که یادم اومد روبه نرگس گفتم _ من
امروز باید برم پیش دکتر با این همه نگهبان
نمیدونم چجوری برم

نیلا یهو با خنده گفت _ خب میگم مه‌بد بیاد
دنبالتون

نرگس چپ‌چپ نگاهش کرد که زود به خودش

اومد وبا خجالت لبش و گاز گرفت و گفت

_منظورم آقا مهبد بود

به این کارش خندیدم و گفتم _مهبد به ماهان

میگه

نیلا _من میگم نگه

_مطمئنی نمیگه؟

نیلا _آره رو حرف من حرف نمی زانه

و این حرفش باعث شد دوباره نرگس چشم

غره بهش بره و نیلو ریز بخنده

تنهایی که نمیتونستم برم برای همین گفتم نیلو
و نیلا هم دنبالم بیان

نرگس و مریم هم موندن خونه کارا رو انجام
بدن

تا اومدن مهد مشغول حاضر شدن بودیم
از خونه بیرون رفتم که دیدیم مهد با یه ژست
خاص و مغرور به ماشینش تکیه زده

وقتی بهش نزدیک شدیم نگاهش و دوخت به
نیلا و سلام کرد ماهم که برگ چغندر
از این توصیف خنده ام اومد ولی با اخم
مصنوعی گفتم _ سلامت کجاست آقا مهبذ باز
تو یه بنده خدا رو دیدی همه رو فراموش کردی
؟

مهبذ یکم هل شد _ چیزه نه من شما رو ندیدم
خندیدم _ مگه ما چی هستیم که نتونی ببینی؟

مهد که از سوال جواب های من خسته شده
بود گفت _ معذرت میخوام خانوم سلام
پشت چشمی نازک کردم و روی صندلی عقب
نشستم که نیلو هم اومد اونجا نشست ولی نیلا
رفت جلو
زیر لب بچه پرویی نثارش کردم که از گوشای
تیزش دور نموند و باعث شد لبخند بزنه

ماشین حرکت کرد

البته مهبد نمیدونست من واسه چکاپ وضعیت
بارداریم اومدم گفتم سرما خوردم و از این
داستانا

جلوی مطب دکترم نگه داشت میدونستم با نیلا
حرفایی داره برای همین با نیلو وارد ساختمون
شدیم

دکتر میگفت حالم خیلی از قبل بهتره و اگه
همینجوری پیش برم میتونم زایمان کم
دردسری داشته باشم

از این خبری که گرفته بودم بشدت خوشحال
بودم باید کم کم به ماهان هم می فهموندم

از مطب خانوم دکتر خارج شدیم البته بهم
گفته بود چند تا آزمایش انجام بدم که باید
ناشتا باشه فردا باید میرفتم آزمایشگاه

چند قدم مونده بود تا به ماشین برسیم که از
دیدن اون صحنه هم من هم نیلو از خجالت گر

گرفتیم

مهد داشت نیلا رو میبوسید

انگار مهد زود تر از نیلا به خودش اومد و
عقب کشید جوری رفتار میکرد که انگار هیچ
اتفاقی نیفتاده اما نیلا از خجالت قرمز قرمز
بود

جوری تظاهر کردیم که انگار چیزی ندیدیم اما
نیلو ریز ریز میخندید

مهد_میشه قبل از اینکه برسو نمتون یه لحظه
یه جایی بریم؟

_البته که میشه فقط اگه کارتون طولانی
نیست

مهد_نه طولانی نیست باید این پرونده رو بدم
به رادمهر

سری تکون دادم و چیزی نگفتم

مهد هم به راهش ادامه داد و جلوی یه خونه
لوکس خیلی قشنگ نگه داشت چند دقیقه بعد
رادمهر در حالی که لباس های ورزشی تنش بود
و موهایش بهم ریخته بود به قیافه اش میخورد
تازه از خواب بیدار شده به طرفمون اومد
خیلی بامزه به نظر می رسید

مهد نچ نچی زیر لب گفت _ تو چجوری
میخوای این پرونده رو حل کنی تا لنگ ظهر
میخوابی

رادمهر بدون توجه به مهبد گفت _ کدوم

پرونده؟

مهبد پرونده رو از روی داشبورد برداشت و به

طرفش گرفت _ این و میگم

رادمهر نگاهی بهش کرد _ خب این چه ربطی به

من داره

رادمهر همچنان داشت گیج میزد چشمم به نیلو

خورد که داشت ریز به رفتارای رادمهر
میخندید

رادمهر نگاهش به نیلو افتاد و گفت _ تو دیگه
واسه چی میخندی با این قیافت

نیلو خنده اش قطع شد حالا داشت حرص
میخورد نگاهش و از اون گرفت و گفت _ آقا
مهد دیر شد نمیخواید برید؟

مهد روبه رادمهر گفت _اگه گند بزنی ماهان

میکشت

حس کنجکاوی بهم دست داد بازم پرونده جدید
!؟

اخمی روی پیشونیم نشست حالا که داریم بچه
دار میشیم ماهان باید بیشتر حواسش و جمع
کنه که بلایی سرش نیاد

نگاهم و دوختم به نیلو و نیلا هنوزم قیافه

شیطون رادمهر و نگاه پر از حرص نیلو توی
...ذهنم بود پس اینا هم آره

وقتی رسیدیم خونه همه جا از تمیزی برق میزد
با خوشحالی پریدم تو آشپز خونه و حرف های
دکترم و واسه نرگس تعریف کردم البته نگاه
مریم که توی چشماش برق شادی بود ازچشمم
دور نمود

نگاهی به ساعت که یک ظهر نشون میداد کردم

اصلا واسه اینکه ماهان بتونه ناهار امروز شو
از دستای من بخوره وقت نبود الانا بود که بیاد

به اتاقم رفتم تا لباسام و عوض کنم اگه ماهان
من و با این لباس ها میدید پیگیر این میشد که
بفهمه کجا رفتم

لباسم و با یه لباس کوتاه خوشگل سبز عوض
کردم

عطر همیشگیم رو هم زدم و از اتاق خارج شدم
خواستم به طرف آشپزخونه برم تا به بقیه
کمک کنم

اما چشمم خورد به ماهان که روی مبل جلوی
تی وی ولو شده بود از قیافه اش مشخص بود
حالش خوب نیست

نگرانی به دلم چنگ انداخت و باعث شد با
هول ولا به طرفش برم و بدون اینکه سلام کنم
پرسیدم _ چی شده ماهان؟ حالت خوبه؟

ماهان لبخندی زد انگار میخواست با این
لبخندش مشکل شو ماس مالی کنه اما من
سمج تر از این حرفا بودم _ چیزی نشده خانوم
!خوشگلم مگه باید اتفاقی بیفته؟

میدونستم تا نخواد نمیتونم حرف از دهنش
بکشم برای همین مثل خودش لبخند مصنوعی
زدم و گفتم _ نه عزیزم برو لباسات و عوض کن
بیا ناهار بخوریم

ماهان بازم لبخند مصنوعی زد که غم نهفته
توی چشماش و به رخ میکشید

سعی کردم فعلا بی تفاوت باشم تا بعدا دلیل
این حالش و جويا بشم

ماهان به طرف اتاقمون رفت و لباس هاش و با
لباس راحتی عوض کرد و اومد نشست پشت
میز غذا خوری که نرگس و مریم چیده بودند

منم روی صندلی کنارش نشستم سعی داشتم
عادی رفتار کنم خیلی سخت بود

براش غذا کشیدم اون حتی به این توجه
نداشت غذا رو من پختم یا کس دیگه

فقط داشت با غذاش بازی می کرد

آخرش هم طاقتم تاق شد و گفتم_ چرا با غذات

بازی میکنی؟

ماهان بازم لبخندی زد ولی چیزی نگفت چند

قاشق از غذاش و خورد

منم به تبعیت از اون چند قاشق خوردم

خواست بلند شه که گفتم_ نمیخواهی بگی چی

!شده؟

نشست و به چشمام نگاه کرد نگاهش و دزدید و

با صدای آرومی گفت_ چرا نگاهش داشتی؟

بہت زدہ گفتم۔ چی میگی؟

ماہان نگاہش و دوخت بہ شکم و دستش و

کشید بہش۔ این بچہ رو میگم

لرزش نامحسوس دستم رو حس کردم

حتما این دفعہ بچہ امو میکشہ با بغض بہ

گلوں چنگ انداختہ بود گفتم۔ بخدا امروز

... رفتم دکتر گفت میتونم

ماهان _ هیش هیچی نگو خودم
میدونم... وقتی که تو رو بردم پیش اون زن تا
بچه رو سقط کنه خیلی حس بدی داشتم از
خودم بدم میومد ... تا امروز صبح عذاب
وجدان یک لحظه هم ولم نمیکرد ولی وقتی
فهمیدم بچه رو نگه داشتی انگار دنیا رو بهم
... دادن

بخت زده با چشمای اشکی بهش نگاه میکردم که
ماهان محکم بغلم کرد _ تو بهترین مادر دنیای

لبخندم روی لب هام شکل گرفت

شونه های ماهان که داشت میلرزید نشون از

گریه های مردونه اش میداد

چقدر خوب بود که ماهان با این واقعیت کنار

اومده بود

خیلی خوشحال بودم چون میترسیدم به

ماهان بگم و واکنش بدی نشون بده

ولی الان خودش فهمیده بود و خیلی هم
خوشحال بود

نمیدونم چقدر تو اون حالت بودیم که با صدای
سرفه های نیلو به خودمون اومدیم

نگاهی بهش کردم که اخم روی صورتش
خودنمایی میکرد _ ببخشید آقاماهان، آقا رادمهر
اومدند

با دیدن قیافه نیلو یاد رفتار رادمهر افتادم و

باعث شد خنده ام بگیره

ماهان با ابروهای بالا رفته بهم نگاه میکرد در
همون حال روبه نیلو گفت _راهنمایش کن

نیلو بدون هیچ حرف دیگه ای رفت
و بعدش رادمهر شاد شنگول اومد روی صندلی
_روبه روی ماهان نشست نگاهی به میز کرد
چرا واسه من سرویس نداشتین؟

خودش داد زد_ نیلو خانوم یه بشقاب و یه

قاشق واسم بیار

بعد نگاهی به فسنجون کرد و گفت_ کی این و

درست کرده بوش عالیه

خواستم چیزی بگم که نیلو با حرص اومد و

بشقابی رو جلوی رادمهر با حرص کوبید و گفت

_نوش جونتون

و با همون حرص برگشت تو آشپز خونه
رادمهر با تعجب گفت _ این چش بود؟ این نوش
جوی که گفت کم تر از زهرمار نبود

سعی کردم خنده امو جمع کنم _ با حرفی که
صبح بهش زده تا الان چیز خورت نکرده جای
تعجب داره

رادمهر با تعجب گفت _ مگه چی گفتم؟

در حالی که میخندیدم تمام اتفاقات و برایش
تعریف کردم

رادمهر دو دستی زد تو سرش و گفت _ خاک تو
سرم شد دیگه عمرا بهم نگاه کنه
!ماهان در حالی که گیج میزد گفت _ خبریه؟

رادمهر بیخیال ظرفش و پر غذا کرد و یه قاشق
خورد و با دهن پر گفت _ ممکن بود خبری باشه
ولی الان دیگه نیست

این حرفش باعث شد بازم بخندم ولی ماهان
همچنان گیج بهش نگاه میکرد و رادمهر با
بیخیالی تمام داشت غذاشو میخورد

ماهان همچنان منتظر بود رادمهر به حرف بیاد
اما اون داشت با ولع غذا میخورد

!آخر سر هم ماهان به حرف اومد_ میگی ؟

رادمهر ابروهاش و بامزه بالا داد_ نچ تا این و
نخورم نه تازه میخوام برم خواستگاری کسی
که این غذا رو درست کرده

ماهان با حرص مشتش و کوبید رو میز_ زن
من درست کرده

رادمهر با دهن پر و چشم های گرد شد دستاش
و بالا برد

سریع به حرف او مدم و گفتم_ نه مریم جون

زحمتش و کشیدن

ماهان با لحن مظلومی گفت_ من چقدر ذوق

کردم فکر کردم تو درست کردی

رادمهر_ اوخی دلت میخواست اولین ناهار

عمرت و ایشون بیژه؟! زهی خیال باطل چه

توقع ها حالا این مریم جون کی هست بر و رو

داره؟

_ از خنده مویرگ های لیم در حال انفجار بود
آره چچورم

مشخص بود تا حالا مریم و ندیده
نرگس و نیلا اومدند میز و جمع کنن که رادمهر
روبه نرگس گفت _ مریم خانوم کجاست؟

نرگس یه تای ابروش و بالا برد _ چیکارش
دارید؟

رادمهر_هیچی بخدا میخوام بابت غذای
خوشمزه ایی که درست کرده ازش تشکر کنم

نرگس_ولی غذا رو نیلو درست کرده

لب های رادمهر به خنده کش اومد و چشماش
قلب شد_پس برای امر خیر مزاحمتون میشیم

نرگس با تعجب به رادمهر نگاه میکرد
رادمهر بدون توجه به قیافه ها که بهش خیره

بود لیوان نوشابه ماهان و برداشت و تا آخرش
و خورد

بعدش هم بلند شد بره دستاش و بشوره
پسر خیلی باحال و غیر قابل پیش بینی بود
انگار این رفتارش واسه ماهان عادی بود چون
هیچ واکنشی نشون نمیداد

ماهان تو یه تصمیم ناگهانی گفت _ دو روز
دیگه میریم یه جایی

!_کجا؟

ماهان_ شاید نفهمی ببینی بهتره در ضمن نیلو

و نیلا هم با خودمون می‌پریم

و چشمکی زد و گفت_ همینطور رادمهر و مهبد

عجب سفری میشد این سفر

بعد از جمع شدن میز بلند شدم و به طرف

اتاقم رفتم شماره آراز و گرفتم که صدای

شادش توی گوشم پیچید_ سلام آبجی

خوشگلم خوبی؟

لبخند روی لب هام نقش بست _ صدات و
شنیدم خوب شدم خودت خوبی ماری و بچه و
!السا خوبن؟

آراز خندید _ همه خوبن فقط السا یکم بهانه ات
میگیره میخوای بیارمش؟

با ذوق سری تکون دادم _ آره بیارش ... راستی

شروع کردم به گفتن حرفایی که دکتر بهم زد و
واکنش ماهان خیلی خوشحال شد

یکم دیگه هم حرف زدیم آراز بیچاره داشت از
دست ماریانا حرص میخورد

آخه ماریانا به آراز ویار داشت و این برای آراز
یعنی فاجعه

آخرین نگاهم و به خودم توی آینه دوختم که
نیلو درحالی اخم داشت گفت _ خانوم آقا

رادمهر و آقا مهبد اومدند آقا ماهان میگند بیاید
دیر شد

دستی بین ابروهاش کشیدم و گفتم_ اوه چه
اخمی هم کرده در ضمن خانوم نه رویا...وقتی
باهام اینجوری حرف می‌زانی احساس غریبی
میکنم

نیلو به زور لبخندی زد و چیزی نگفت هنوز از
دست رادمهر عصبانی بود

البته حق هم داشت اون روز بدجور زده بود تو
ذوق نیلو

نگاهی به نیلو کردم که تیپ پسر کشی زده بود
رادمهر پسر خوبی بود هم خوش تیپ بود هم
خوشگل چشم ابروهای مشکی و خمار و موهای
پر پشت مشکی و خوش حالت قد بلند اندام
هیکلی ورزشکاری دماغ قلمی و لب های
صورتی پوست سفید

هر دوتاشون خوشگل بودن و خیلی بهم
میومدن انشالله که قسمت هم بشن

همینطور که چمدونم و کیفم و برمی‌داشتم
ماهان اومد تو اتاق و چمدون و کیفم و
برداشت و گفت _ کی گفته تو دست بزنی به
این؟؟

لبخندی به این نگرانش زدم بغلش کردم و
گفتم _ مرسی که هستی

ماهان بوسه ایی روی موهام نشوند

با هم از اتاق خارج شدیم

نیلو و نیلا کنار هم نشسته بودند

و مهب و رادمهر هم روی مبل روبه روشن

چشمم به رادمهر خورد که زوم کرده بود رو
...نیلو...ولی نیلو داشت با گوشیش ور میرفت

با اومدن ما همه بلند شدند

من و ماهان به طرف ماشین خودمون رفتیم
که رادمهر اومد و گفت _میشه نیلو با شما نیاد؟

آخه حوصله ام سر میره خوابم میبره تصادف
میکنم میمیرم باید یکی باشه که حوصله ام سر
...نره

ماهان دور از جونی زیر لب گفت _ از خودش
بپرس دوست داره با تو بیاد یا ما؟
رادمهر لبخندی زد و بدون حرف به طرف نیلو
رفت و دستش و کشید به طرف ماشین برد

نیلو با تعجب بهش نگاه میکرد که رادمهر

گفت_ شما با من میاید

مهد قیافه اشو مظلوم کرد_ پس نیلا هم با من
دیگه؟

باشه ایی گفتم و سوار ماشیناشون شدیم
و راه مقصدی که نمیدونستم کجاست رو در
پیش گرفتیم

در طول مسیر ماهان کلی باهام حرف زد از

بعضی حرفا خجالت میکشیدم و از بعضی ها

هم ذوق میکردم

ماهان جلوی یه رستوران نگه داشت از قبل
هماهنگ شده بود که اینجا ناهارمون و بخوریم

از ماشین پیاده شدم همون لحظه ماشین مهبدا
توقف کرد پشت بندش هم ماشین رادمهر
چشمم به قیافه نیلا خورد که قرمز شده لبخند
شیطونی زدم و به طرفش رفتم و گفتم _خوش
گذشت؟

انگار همین حرف من کافی بود تا گر بگیره
چشمم به مهبد خورد که قیافه اش خیلی
خونسرد بود انگار هیچ اتفاقی نیفتاده نگاهم
روی کنار لبش خشک شد رژ لبی شده بود
نیلا به طرف خودم کشیدم و تو گوشش
گفتم_ لب آقاتون رژی شده
نیلا با حرص نگاهی به مهبد کرد که مهبد از
جلد خونسردی در اومد و گفت_ چی شده؟

نیلا دستمالی از کیفش در آورد و لب مهبّد و
پاک کرد

بعد دستمال و به طرفش گرفت و گفت _رژی
شدی

مهبّد لبخند پر شیطنتی به نیلا که داشت از
خجالت میمرد زد

مهبّد و ماهان رفتند تا غذا سفارش بدن

چشمم به نیلو خورد که داره با گوشیش حرف

میزنه و رادمهر با حرص و چشمای عصبی بهش
نگاه میکنه

با شنیدن صدای نیلو چشمام گرد شد _ عزیزم
میگم نگران نباش حواسم به خودم هست
..... _

نیلو خنده دلبرانه کرد _ عشق خودمی
..... _

نیلو با لحن لوسی گفت _ دلم واست تنگ شده

.....

نیلو _ معلوم نیست کی پیام ولی وقتی او مدم
حتما بهت خبر میدم بیا پیشم

.....

نیلو _ بای عشقم مراقب خودت باش

با چشم های گرد شده به نیلو نگاه میکردم
چشمم به رادمهر خورد که به زمین خیره شده
و اخم و حشتناکی روی پیشونیش خودنمایی

می‌کنه

نیلا _ کی بود؟

نیلو _ متین بود چون بهش خبر ندادم داریم
میریم سفر خیلی عصبانی بود

نیلا نفسش و راحت بیرون داد _ هووف من
فکر کردم کیس جدیدته

رادمهر در حالی که صدایش از خشم میلرزید

گوشی نیلو رو گرفت و گفت _ دنبالم بیا

رادمهر به طرف ماشین رفت و سوارش شد

نیلو هم لبخندی زد معنی شو نفهمیدم و رفت

پیش رادمهر

با تعجب گفتم _ متین کیه؟

نیلا _ دوستمون ... وای نمیدونی چه دختریه

خیلی مهربونه

با تعجب گفتم _ دختره؟

نیلا _ اهوم

_ پس یکی به رادمهر بگه تا نیلو نکشته

نیلا خندید و چشمکی زد و گفت _ حتما به
....نقشه ایی داره

بعد از چند دقیقه ماهان صدامون زد که بریم
داخل و چرا بیرون وایسادیم؟

نیلو در حالی که لبخند به لب داشت به

طرفمون اومد ولی قیافه رادمهر دیدنی بود

...صورتش سرخ شده بود

بدون اینکه حتی به این ور نگاهی بندازه وارد

رستوران شد

مشخص بود اصلا حالش خوب نیست

با دخترا وارد رستوران شدیم

ماهان و مهبد سعی داشتند با رادمهر حرف

بزنن اما اون فقط با سکوت به جایی خیره شد

من کنار ماهان نشستم کنارم نیلو و نیلا نشستند

جوری که نیلا کنار مہد افتاد

بعد از اینکه گارسون میز و چید مشغول
خوردن شدیم

چشمم به دست رادمهر خورد که داشت میلرزید
و ہمیش با غذاش بازی می کرد میدونستم نیلو
میخواه بچه بازی دریاره نمیخواستم دخالت
کنم ولی اگه رادمهر واقعا باور کنه و از حسش
دست بکشه چی؟

قاشق و چنگالم و توی بشقاب گذاشتم و گفتم
_آقا رادمهر حالتون خوبه؟

رادمهر لبخند مصنوعی زد و سرش و تگون
داد_خوبم

بدون مقدمه گفتم_ متین دختره...دوست
صمیمی نیلا و نیلو

رادمهر با چشم های گرد شده از تعجب بهم نگاه
کرد_ واقعا؟

لبخندی زدم و با اطمینان گفتم_ آره

چشمم به نیلو خورد که داشت ریز میخندید
یهو رادمهر گفت _ من فکر کردم دوست پسرت

....نیلو_ به نظرم شما فکر نکنی سنگین تر باشه

مهد با خنده گفت _ این و خوب اومدی خواهر

...زن گلم

همه چشما به طرف مهبه چرخید که هل شد و
لیوان آب ماهان و بالا کشید _ منظورم خواهر
گلم بود

ماهان با حرص گفت _ شما چرا دوست دارید
!لیوان من استفاده کنید؟

مهبه با لودگی گفت _ هر چیزی تو لیوان تو

خوشمزه تره

ناهار و با لودگی های مهبد خوردیم
البته رادمهر هنوزم سرسنگین بر خورد میکرد
ماهان هم هی از دست حرفای مهبد حرص
میخورد

داشتیم سوار ماشینامون می‌شدیم که ماهان
روبه رادمهر گفت _ الان زنگ بزن به سوگل
بدبخت از صبح تا حالا چشمش به گوشی

خشک شد

با حرص گفتم _ سوگل کیه؟

ماهان دستاش و به حالت تسلیم بالا برد و
گفت _ من کاره ایی نیستم مربوط به رادمهره

چشمم به نیلو خورد که قیافه اش یه جوری
_ شد انگار حالش گرفته شد روبه من گفت

میشه من با شما پیام؟

با لبخند گفتم_ آره عزیزم بیا

نیلو قدمی به طرفمون برداشت که رادمهر
دستش و کشید و گفت _کجا تو با من بودی

نیلو دستش و کشید و گفت _من میرم شما
...راحت به حرف زدنت برس مزاحم نمیشم

رادمهر با عصبانیت نگاهی به ماهان کرد_ الان

وقت این بود که اسم این و بیاری؟

ماهان در حالی که سعی می کرد خنده اشو

قورت بده گفت _ خب داری پشت گوش

میندازی دیگه زود باشی

رادمهر در حالی که از حرص قرمز شده بود و

نیلو هم قیافه اش درهم شده بود تو ماشین

...نشستن

سوار ماشین شدیم که از ماهان

پرسیدم _ سوگل کیه؟

ماهان _ شخص مهمی نیست

با حرص گفتم _ کیه؟

ماهان نگاهی بهم انداخت _ ما توی ماموریت
هستیم سوگل دختری از اون خلافکاراس
داریم بهش نزدیک میشیم که اطلاعات بدست
....بیاریم رادمهر برای این کار پیش قدم شده

آهانی گفتم

ماشین راه افتاد ... در بین راه حالت تهوع بهم

دست داد و باعث شد چندتایی توقف داشته

باشیم

... بخاطر تگون های ماشین کم کم خوابم برد

وقتی بیدار شدم رسیده بودیم تاریکی نشون از

شب شدن میداد

با کمک ماهان از ماشین پیاده شدم همه جا پر

بود از درخت حیاط که چه عرض کنم از باغم

بزرگ تر بود عمارت بزرگ و زیبای وسط حیاط

بود و مشخص بود قدیمیه

داخل عمارت از بیرونش قشنگ تر

رادمهر در حالی که نیلو رو بغل کرده بود روبه

ماهان گفت _ کجا بخوابونمش؟

نیلا در حالی که چشماش پر از خواب بود

گفت _ من و نیلو کنار هم میخوابیم

ماهان اشاره ایی به یه اتاقی کرد و گفت

_اونجا دوتا تخت هست اگه میخوان کنار هم
...باشن

رادمهر نیلو رو به اون سمت برد البته نیلا هم
دنبالش رفت

دوقلو ها که خوابیدن

از قیافه رادمهر و مهبد و ماهان هم مشخص
بود بشدت خسته شدن

رادمهر به طرف یه اتاقی رفت و مهبدم یه اتاق
دیگه

من و ماهانم به طرف یه اتاق دیگه رفتیم
ماهان وقتی من و روی تخت گذاشت بدون
اینکه لباساش و عوض کنه خودش و انداخت
روی تخت و خوابید
بمیرم الهی بچم چقدر خسته شده

دستی تو موهاش نرم مشکی پریشانش کشیدم
کنارش دراز کشیدم یکم سرم درد میکرد

باید قرص هام و میخوردم

چرخیدم تا کیفم و بردارم که چشمم روی در
خشک شد

این همون در بود... همون در مشترک بین اتاق
من و ماهان

بازم یه سری خاطرات به ذهنم هجوم آورد و
...باعث شد سرم تیر بکشه

قرصم و برداشتم و به طرف آشپزخونه رفتم و
یه لیوان آب برداشتم تا قرصم و بخورم

همونجا روی زمین سر خوردم هضم همه این
صحنه واسم سخت بود
به سختی از جام بلند شدم و به طرف اتاقم
... رفتم

کم کم داشت همه چیز یادم میومد
همه خاطراتی که تو این خونه داشتم همه

...اتفاقات و همه لحظه ها

روی تخت دراز کشیدم

ماهان آروم قفسه سینه اش بالا پایین میشد

دلم نیومد بیدارش کنم

سعی کردم بخوابم اما نشد

تا خود صبح خاطرات به ذهنم هجوم میاوردن

و باعث می شد خواب به چشمم حروم بشه

به یه نقطه زل زده بودم و به اتفاقات فکر
میکردم

با صدای ماهان به خودم اومدم _ رویا حالت
!خوبه؟

قطر اشکی از گوشه چشمم پایین چکید حال
حرف زدن نداشتم

ماهان نگران شد از جاش بلند شد و گفت _ چی

شدی رویا؟

_بازم یادم اومد

ماهان بهت زده گفت _ تمام شب و بیدار بودی؟

سری به نشونه مثبت تکون دادم که گفت _ چرا
من و بیدار نکردی؟

_آخه خسته بودی دلم نیومد

ماهان بلند شد _ پاشو یه آبی به صورتت بزن

رنگت پریده من زنگ میزنم دکتر بیاد وضعیت

و چک کنه

سری تگون دادم و رفتم به طرف دستشویی اما
دلم حموم میخواست

با لباسام رفتم زیر دوش آب سرد اصلا سرما رو
... حس نمیکردم فقط فکر میکردم

ماهان_ داری حموم میکنی؟

_آره

لباسام و درآوردم

و دوش گرفتم حوله روی چوب لباسی آویزون

بود برش داشتم و خودم خشک کردم و دور

سینه هام و بدنم و پوشوندم

از حموم خارج شدم که دیدم ماهان لباساش و

عوض کرده و با کلافگی روی تخت نشسته و

سرش و با دستاش گرفته

به طرفش رفتم و بغلش کردم _ بخاطر ای حال

شرمندم که تو رو ناراحت میکنم

ماهان محکم تر بغلم کرد_ تو دنیای منی اگه

بلایی سرت بیاد نابود می‌شم

لبخندی زدم و گفتم_ اتفاقی نمی‌فته من تا آخر
عمرم پیش‌م می‌مونم قول میدم اتفاقی نیفته تو
فقط خوب باش

ماهان گونه ام و بوسید و لبخندی زد

با این لبخندش باعث شد منم لبخند بزنم و

حالم خوب بشه

چقدر خوب بود که تو این شرایط ماهان
...کنارمه

لباسام و پوشیدم و با ماهان از اتاق خارج
شدیم

چندتا خدمتکار داشتند تند تند این ور و اون ور
می‌رفتند

نیلو داشت با تلفنش حرف می‌زد... نیلا هنوز در
حال چرت زدن بود و رادمهر و مهبد در حال
حرف زدن

خدمتکاری به طرف ماهان اومد و گفت _ آقا
صبحانه حاضره

ماهان سرش و تگون داد و روبه بچه ها گفت
بیان صبحانه بخورن

اونا تا چشمشون به من خورد قیافه متعجبی به

خودشون گرفتند

یعنی انقدر رنگم پریده بود که متوجه حالم
بشن

لبخند مصنوعی زدم و به طرف میز رفتم
ماهان مجبورم کرد کلی غذا بخورم
در حالی که خودش لب به غذا نزد و اون
بخاطر من داشت اذیت میشد

داشت به زور آب پرتقال و به خوردم میداد که
براش یه لقمه گرفتم و گفتم _بخور

بدون حرف از دستم گرفت و خورد
لقمه دیگه ایی گرفتم که گفتم _نمیخورم
اخم کردم _چرا؟

ماهان _ بعدا میخورم الان اشتها ندارم
برای اینکه ماهان صبحانه بخوره باید یه کاری
میکردم

_یهو زدم زیر گریه که ماهان با نگرانی گفت

چی شد؟ جاییت درد میکنه؟ حالت خوبه؟

یه ریز داشت حالم و می پرسید و نگرانم بود الا

ن فرصت خوبی بود _ چرا صبحانه اتو

انمیخوری؟

ماهان اشکام و پاک کرد _ حالت خوبه؟

_اگه تو صبحانه ات و بخوری خوب میشم

ماهان لبخند غمگینی زد و گفت _باشه فقط تو

دیگه گریه نکن باشه؟

سری تکون دادم که ماهان چند لقمه هر چند کم

خورد

رادمهر و مهبد و دوقلو ها داشتند ما رو نگاه

می کردند

آخرش نیلا پرسید _حالت خوبه؟ چرا انقدر

رنگت پریده؟

_خوبم فقط یکم سرم درد میکرد الان خوب

شدم

از پشت میز بلند شدم و به طرف حیاط رفتم
بوی آشنایی کل فضا رو پر کرده بود

دلتنگی عجیبی بهم دست داد

عجیب اینجا رو دوست داشتم

دلم میخواست تمام این هوای پاک و وارد ریه

هام کنم

ماهان به طرفم اومد و گفت _ اینجا رو دوست

داری؟

لبخندی زدم و گفتم_آره خیلی حس خوبی
دارم

ماهان دستش و دور کمرم حلقه کرد و من به
طرف یه سمتی از باغ برد

چشمم به یه درخت خورد که پر بود از گیللاس

آب دهنم و قورت دادم و گفتم_ ماهی جون

واسم گیللاس میچینی؟

ماهان اخم بامزه ایی کرد_ دفعه آخرت باشه

به من میگی ماهی

با لحن لوسی گفتم_ زود باش گیلان بچین

ماهی جونم

ماهان قیافه اشو مظلوم کرد_ نمیشد بگی

ماهان جون ؟

نچی زیر لب گفتم

ماهان به طرف درخت رفت و چند تا گیلان

چید و گفت _ صبر کن برم بشورمش الان میام
باشه ایی گفتم که ماهان به طرف شیر آب کنار
درخت رفت یهو داد زد _ ژاله؟

یه دختر تیل جوون بدو بدو اومد _ بله آقا؟

_ یه ظرف بیار میخوام واسه خانوم گیللاس

بچینم

ژاله چشمی گفت و رفت و با یه ظرف برگشت

ظرف و به طرف ماهان گرفت گیلای های توی
دستش و ریخت اونجا و بازم از توی درخت گی
الاس چید

بعدش هم سپرد دست ژاله تا اونا رو بشوره

ژاله رفت و بعد از چند دقیقه گیلای
خوشرنگ خوش مزه امو آورد

بدون اینکه به چیزی توجه داشته باشم شروع
کردم به خوردن خیلی خوشمزه بود

ماهان داشت با لذت من و نگاه میکرد و
میخندید منم با ولع میخوردم
چند تا گیللاس به طرفش گرفتم و گفتم_بخور
خیلی خوشمزه اس ماهی جونم
ماهان جلو اومد و لب های گیللاسی مو خورد و
گفت_این خوشمزه تره

با خجالت سرم و پایین انداختم که ماهان

گفت_های وقتی خجالت میکشی که خوردنی
تر میشی توله

هیچی دیگه داشتم از خجالت غش میکردم
ماهان دستش و دور کمرم حلقه کرد و
گفت_یعنی کی میاد؟
با تعجب گفتم_کی؟

ماهان دستی به شکمم کشید_این فسقلی رو
میگم

لبخند روی لب هام شکل گرفت_هشت ماه

دیگه باید صبر کنی ماهی جون انگار توی هیچ
چیزی صبر نداریا

ماهان لب هاش و روی گونه ام گذاشت و
گفت_ هر چیزی مربوط به تو باشه بی طاقتم
میکنه

به چشماش خیره شدم که عشق توش موج
مکزیکی میزد

گیلاسی توی دهنم گذاشت و گفت_ دلم میخواد
یه دختر خوشگل درست شبیه خودت بدنیا
...بیاری

لبخندی بهش زدم و گفتم_ولی من میخوام یه
پسر خوشگل و جذاب دقیقاً مثل تو بشه
ماهان لبخندی زد_خدا کنه سالم باشه هم تو
هم اون دیگه مهم نیست دختر باشه یا پسر
لب هام به خنده کش اومد همون موقع صدای
پیر از بغض نیلو به گوشم خورد
_آقا ماهان ...آقا رادمهر گفتن بهتون بگم
سوگل میخواد بیاد اینجا

ماهان با چشم های گرد شده از تعجب گفت
_یعنی چی کی بهش گفته ما اومدیم اینجا؟
نیلو در حالی از بغض صداش کمی خش دار
شده بود گفت _نمیدونم اطلاع ندارم

ماهان سری تگون داد و به طرف خونه پا تند
کرد

به طرف نیلو رفتم و گفتم _حالت خوبه؟
لبخند مصنوعی زد _آره خوبم

_چیزی شده؟ به من بگو شاید بتوانم بهت کمک
کنم

عمیق به چشمام نگاه کرد و گفت _من فکر
میکردم رادمهر... بهم یه حسایی داره اما اشتباه
فهمیدم..اون من و به چشم یه دختر بدبخت
میبینه و تمام رفتارهایم از روی ترحم بود
با چشم های گرد شده بهش

نگاه کردم ...میدونستم اینجوری که نیلو میگه
نیست

نیلو از اینکه رادمهر و مهبد و ماهان پلیس خبر
نداشت...نمیدونستن سوگل یکی از سوژه های
پرونده جدید شونه

لبخندی بهش زدم و گفتم_چیزی نیست بعدا
راجبش بهت توضیح میدم اونجوری که تو فکر
میکنی نیست الانم آروم باش باشه؟
سری تکون داد با هم وارد خونه شدیم
قیافه رادمهر پوکر بود و ماهان و مهبدم کلافه
بودن

چشمم به نیلا خورد که با حالت عصبی به
گوشه ایی خیره بود

نکنه مهېدم با یکی باشه؟ یا شایدم ماهان؟

چه پرونده پیچیده ایی

ماهان سرش و بالا آورد و با من روبه رو شد

_عه اومدین

سری تگون دادم که بلند شد و به طرفم

اومد _ باید حرف بزنیم

با تعجب گفتم _ در چه مورد؟

ماهان دستم و کشید و به طرف یه اتاق رفتیم

بعد وارد شدن به اتاق در و بست و روبه من

گفت _ میخوام بهم کمک کنی این کار و انجام
میدی؟

سری تکون دادم و گفتم _ البته...چه کمکی؟

ماهان دستی به موهای خوش حالت و
پرپشتش کشید _ این پرونده نقش خیلی مهمی
تو زندگی من داره ...یعنی یه سری حقایق و
...میفهمم برای همین میخوام کمکم کنی

_مشتاقانه بهش چشم دوختم که ادامه داد
اون شب بعد از دستگیری اون چند نفر و
باندشون نتونستیم ردی از رئیس اصلی شون
گیر بیاریم این دختره هست...سوگل دختر
رئیس بانده و رادمهر واسه همین بهش نزدیک
شده...سوگل یه خواهر داره به اسم لادن که
خیلی به من علاقه مند شده منم واسه اینکه
ازش اطلاعات گیر بیارم بهش یکم نزدیک شدم
...

با چشم های گرد شده از تعجب بهش نزدیک
شدم_چقدر نزدیک؟

ماهان _ اونطوری که فکر میکنی نیست فقط در

حد اینکه یکم ...یه کوچولو بهش رو دادم

وگرنه نذاشتم انگشت کوچیکش بهم بخوره

نفس راحتی کشیدم و گفتم _ خدا رو شکر...خب

میگفتی

ماهان _ خب سوگل داره میاد اینجا نباید

بفهمه تو زن منی...چون کارا خراب میشه

میخوام نقش همکارم و بازی کنی میتونی؟

بعد از کمی فکر کردن گفتم_ تا چند روز
اینجاست؟

ماهان_ یه روز فقط میخواد بیاد پیش رادمهر
ازش خداحافظی کنه چون داره میره دبی

آهانی گفتم و ادامه دادم_ باشه پس من میشم
یکی از...یکی از چی؟ شغل تو چیه؟

ماهان آروم زد به پیشونیم_ شرکت طراحی
لباس دیگه

آهانی گفتم_پس من یکی از طراح های شرکتم
با فکری که به سرم زد بشکنی زدم و گفتم_اگه
فکر کنه متاهلم بهتره مثلاً شوهرم مهندس و
اسمش ؟؟؟....به نظرت اسمش چی باشه؟

ماهان در حالی که اخم روی پیشونیش بود
گفت_ فکر کنه مجرد باشی بهتره
_ نیلو و نیلا چی؟ میدونی که هیچی از شغل
شما نمیدونن و یه جورایی توی توری که
رفیقات براشون پهن کردن گیر افتادن

ماهان_ اینم می‌پیارم به خودت تو مغزت بهتر
از من کار میکنه فقط از شغل مون چیزی
نفهمن و یه وقت سوتی ندی باشه؟

باشه آرومی گفتم و با هم از اتاق خارج شدیم
مهد و نیلا که نبودن
نیلو با اخم به زمین خیره شده بود
اما رادمهر تمام نگاهش روی صورت نیلو بود
...پس یه حسایی به نیلو داره

ماهان دستی به شونه رادمهر زد که یکم ترسید

وگفت_ الان کجاست این عفریته؟

بدون توجه به حرف بینشون به طرف نیلو

رفتم و گفتم_ نیلا و مهبد کجا رفتند؟

نیلو با بی حالی گفت_ نمیدونم فکر کنم رفتن

توی باغ

آهانی گفتم_ خب میخوام درباره اون دختره

بهت بگم بیا ما هم بریم تو حیاط قشنگ واست

توضیح بدم بعدا توهم به نیلا توضیح بده

نیلو با تعجب باشه ایی گفت

بلند شدیم و از خونه بیرون رفتیم
روی صندلی هایی که خیلی قشنگ توی حیاط
چیده شده بود نشستیم
نیلو مشتاقانه بهم چشم دوخته بود _ خب
راستش رادمهر این دختر رو دوست نداره
سوگل دختری که از رقیب های بزرگ شرکت
ماهان ... واسه همین میخواستن به این دختر
نزدیک بشن تا اطلاعات مزایده رو براشون
بیاره ماهان به خواهر سوگل یعنی لادن نزدیک
شده و تا حدودی تونسته اطلاعات بگیره
رادمهرم به این دختر سوگل

نزدیک شده ...میخوام جلوی این دختر نقش
بازی کنید

نیلو با تعجب گفت _ نقش چی رو بازی کنیم؟
کمی متفکر شدم و بعد گفتم _ میتونید نقش
کارکنان شرکت و بازی کنید مثلاً شما دوتا
طراح کفش و کیف هستید خوبه؟

نیلو در حالی که چشماش قلب شده بود گفت
_ از بچگی دوست داشتم طراح کفش بشم
لبخندی به این ذوقش زدم و گفتم _ من طراح

لباسم در ضمن من و تو و نیلا هیچ رابطه ای
با پسرا نداریم باشه؟ هر سه تامون سینگلیم
نیلو باشه ایی گفت

بعد از تموم شدن حرفامون رفتیم داخل میز
ناهار حاضر و آماده چیده شده بود
بعد از خوردن ناهار
رفتیم تا اتاقمون رو اوکی کنیم
اتاق خودم و ماهان و جدا کردیم چون خیلی
ضایع بود

یه اتاق کنار ماهان بود که اون و برداشتم

چقدر سخت بود امشب باید تنها بدون ماهان
میخوابیدم

اتاق بقیه هم همون قبلی بود

نگاهی به ساعت که چهار بعد از ظهر نشون
میداد کردم... لیوان چایی مو به دهنم نزدیک
کردم و گفتم _این دختره کی میاد؟
رادمهر نگاهی به ساعتش کرد _الانا دیگه باید
پیداش بشه

کاغذی که داشتم روش طراحی میکشیدم و به
طرف ماهان گرفتم و با صدای پر شیطنتی

گفتم_ خوب شده آقا ماهان؟

ماهان لبخندی زد_عالیه

چشمم به قیافه نیلا خورد که داشت با حالت
زاری به طراحیش نگاه میکرد_ نمیشد من یه
چیز دیگه باشم؟

متفکر شدم_ دوست داشتی چی باشی؟

نیلا_اگه قرار باشه یکی از کارکنان شرکت شما
باشم به نظرم فقط میتونستم نقش آبدارچی
رو پررنگ کنم

با این حرفش همه خندیدم که مهبّد گفت _خب

تو که به این چیزها علاقه نداری میتونی به

عنوان همراه نیلو نقش بازی کنی مثلاً

خواهرشی واسه اینکه اون تنها نباشه باهاش

اومدی

نیلا با خوشحالی گفت _عالیه اینجوری مجبور

نیستم طراحی بکشم که مثل بچه سه ساله

هاس

حاج حسن با عجله وارد خونه شد و گفت _آقا

ببخشید فکر کنم مهمونتون اومدند

ماهان_راهنمایش کن

بعد از رفتن حاج حسن سامیار وارد خونه شد

که همه با تعجب بهش نگاه میکردیم ماهان

گفت_سامیار و فراموش کردم قرار بود

...وضعیت رویا رو چک کنه

سامیار از تعجب ما تعجب کرد_چیزی شده؟

به خودمون اومدیم و با خوش رویی باهاش

احوال پرسى کردیم چه خوب بود که اومد

بالاخره دکتر بود و میتونست حالم و بهتر کنه
انگار مهبّد و رادمهر هم سامیار رو میشناختن
سامیار در حالی که داشت روی صندلی می‌ا
نشست گفت _ حال مریضمون چطوره؟
لبخندی زدم _ فعلا که خوبم خدا رو شکر
سامیار الهی شکری زیر لب گفت و خواست
حرفی بزنه که حاج حسن دوباره اومد _ آقا
... ماهان فکر کنم اون یکی مهمونتون هم اومده

ماهان این دفعه گفت _ خانومه؟

حاج حسن _ بله آقا

ماهان خوبه ایی گفت _ راهنمایش کن

بعد از رفتن حاج حسن استرس به جونم افتاد

بعد از حدود چند دقیقه دختری شیک پوش

وارد عمارت شد که مشخص بود زیبایی که

داره از صدقه سری عمل های جراحی و لوازم

آرایشی ... خداییش با اون لنز سبزی که گذاشته

بود چشماش ترسناک شد

در یک آن رادمهر از جلد پوکر به یه آدم خوش
ذوق و خوشحال تبدیل شد به طرف دختر
رفت و دستش و گرفت _ سلام عزیزم خوش
اومدی چرا انقدر دیر کردی نگرانت شدم

اون دختر با صدای تو دماغی و به اصطلاح با
کلاسی گفت _ تو راه ماشینم خراب شد
نگاهی به ما انداخت و سلام کوتاهی داد و
گفت _ آیهان جان معرفی نمیکنی؟

تعجب نکردیم چون همه اشون اسم مستعار

... داشتند مثلاً مهد هم فرزین بود

_رادمهر به طرف ما اومد رو به نیلو گفت

ایشون نیلو خانوم هستند طراح کفش مون

روبه نیلا گفت _ایشون خواهر نیلو خانوم

هستند نیلا خانوم و اینکه همراه نیلو خانومه

سوگل خوشبختی بهشون گفت

رادمهر رو به من گفت _ایشون رویا خانوم

هستند طراح لباس

.سوگل عمیق به چشمام نگاه کرد نمیدونم شاید

قیافه م تابلو شده بود سوگل خوشبختی گفت
بعد نگاهش روی سامیار که داشت بی تفاوت
چایی شو میخورد انداخت و گفت_ ایشون کی
هستند؟

رادمهر کمی هل شد انگار یادش رفته بود واسه
سامیار یه بهونه بیاره

چشمم به بقیه افتاد که اونا هم هل کرده بودند
اگه بیشتر از این سکوت می کردند یکم ضایع
بود برای همین بدون فکر گفتم_ سام همسر
بنده هستند

چایی تو گلوی سامیار پرید و قیافه ماهان بهت
زده شد

الان وقت این نبود که سوتی بدیم
سوگل دستش و به طرف سامیار دراز کرد و
گفت_ خوشبختم من سوگل هستم
سامیار تازه به خودش اومد دستاش و توی
جیبش فرو برد و گفت_ همچنین

مجلس معارفه که تموم شد چشمم به ماهان
خورد که اخم روی پیشونیش نشسته

سوگل کنار رادمهر نشسته بود و هی با لحن
لوسی باهاش حرف میزد_عجقم من بشتنی
موخام

رادمهر لبخند مصنوعی زد و فقط خدا
میدونست چقدر حرص میخورد_باشه میگم
برات بیارن

رو به یکی از خدمتکارا ها گفت واسش بستنی
بیارن

چشمم به نیلو خورد که صورتش از حرص قرمز
شده بود میترسیدم یه وقت از کوره در بره و
افتضاح به بار بیاره

بوی عطر سوگل واقعا داشت حالم بهم میزد
خیلی تند بود

نتونستم جلوی خودم و بگیرم و به طرف
دستشویی رفتم و چند تا عق زدم

همون موقع سامیار اومد و گفت _خوبی؟

سری تکون دادم که گفت _واسه چی اون حرف
و زدی؟

در حالی صورتم و با حوله خشک میکردم گفتم

_بعدا همه چیز و واست توضیح میدم فقط

سعی کن نقش بازی کنی باشه؟

سامیار باشه ایی گفت و با هم به طرف سالن
برگشتیم

چشمم به ماهان خورد که با نگرانی بهم نگاه
میکرد با اطمینان چشماش و بستم و آروم
گفتم_ چیزی نیست

کمی قانع شد ... سوگل رو به من گفت _ حالت
خوبه؟

لبخند مصنوعی زدم و گفتم _ آره سالم خوبه
سوگل _ چرا حالت تهوع بهت دست داد؟

_حامله ام

سوگل با ذوق گفت _ دختر یا پسر؟

نمیدونمی زیر لب گفتم که ادامه داد _ امیدوارم

یه پسر خوشگل مثل باباش باشه

چشمم به ماهان خورد لبخندی زدم و

گفتم _ امیدوارم

سوگل نمیدونست بابای این بچه ماهان ... من

که میدونستم

سوگل انگار چیزی یادش اومده باشه روبه

ماهان گفت _ فکر کنم لادن هم حامله

باشه... شاید چند وقت دیگه بابا شدی

در یک آن تمام بدنم یخ شد... حس کردم یه

سطل آب یخ روی سرم خالی کردند

چشمم به ماهان خورد که با اخم به سوگل

خیره شده بود _عجب... که حامله اس آره؟

سوگل لبخند پر از حرصی زد _آره

تحمل جو به وجود اومده رو نداشتم و با گفتن

ببخشید از جمع دور شدم و به طرف اتاقم

رفتم

این غیر ممکن ماهان گفت بهش دست هم نزده
چه برسه به اینکه باهاش رابطه داشته باشه

نکنه ماهان بهم دورغ گفته باشه؟

اون هیچ وقت بهم دورغ نمیگه

با باز شدن یهویی در به طرف اون شخص

برگشتم ماهان بود که با نگرانی به طرفم

اومد_خوبی؟؟

بدون توجه به سوالش گفتم_تو با اون دختر

رابطه داشتی؟

ماهان با لحن عصبی گفت _ مگه بهت نگفتم
حرفایی که این دختره میزنه باور نکن؟ نکنه
حرفش و باور کردی؟

_ نمیتونستم باور کنم... آخه غیر ممکن بود
ماهان سرش و روی پیشونیم گذاشت و
گفت _ نباید هم باور کنی من غیر از تو نمیتونم
با کسی باشم

بغلش کردم که گفت _ چرا گفتی سامیار

شوهرته؟

_داشتید لو می‌رفتید هل شدم گفتم شوهرمه

ماهان محکم بغلم کرد _حتی شوخی شو هم

دوست ندارم

در حالی که داشتم له میشدم گفتم _منم همین

طور

صدای رادمهر که داشت میگفت _میخوام برم

دستشویی الان میام

توی اتاق پیچید پشت بندش صدای تق تق در

اتاق اومد ماهان در و باز کرد که رادمهر وارد

اتاق شد و روبه من گفت _خوبی؟ حرفاش و
باور نکردی که؟

سری تگون دادم و گفتم _نه باور نکردم
خوبه ایی گفت و ادامه داد _گلوش پیش
سامیار گیر کرده داره هی بهش نخ میده

ماهان _ترلان بفهمه میکشتش

با تعجب گفتم _ترلان کیه؟

ماهان _زن سامیار... تازه رفیق صمیمی خودت
هم بود

با لحن سوالی گفتم_ پس چرا من یادم نمیاد؟

رادمهر_ تو خیلی چیزا یادت نمیاد

بعد روبه ماهان گفت_ چند تا تماس مشکوک داشته باید یه جوری جای باباش و پیدا کنیم

ماهان کلافه دستی به موهایش کشید_ چجوری ؟

بین حرفش پریدم و گفتم_ میخواید گوشیش و هک کنم؟

ماهان با تعجب گفت_ مگه بلد ی هک کنی؟

رادمهر_آره بابا سری قبلی ایشون لپ تاپ مهبدا

و هک کرد جای تو رو پیدا کرد

ماهان با لحن سوالی پرسید_چرا هک بلدی؟

_چون وقتی ترکیه بودم به نرم افزار علاقه

داشتم و بابا من و کلاس کامپیوتر ثبت نام کرد

اونجا بود که مخ استادمون و زدم و ازش

خواستم بهم هک کردن یاد بده

ماهان با حرص گفت_مخش و زدی؟

_آره بهش کلی پول دادم تا بهم یاد بده

ماهان آهانی گفت_میتراسم متوجه بشه آخه

خیلی تیزه

رادمهر گفت _ من حواسش و پرت می‌کنم تا

رویا کارش و انجام بده

ماهان _ آره خوبه ... اوم ببرش سالن بلیارد نزار

به گوشیش نزدیک بشه

_ منم نوتیفیکیشن هاشو بیصدا میکنم تا راحت

تر کارم انجام بدم

بعد از رفتن رادمهر و ماهان لپ تایم و برداشتم

الان چجوری باید پیداش میکردم

دیدم چند نفر به اینترنت اینجا وصل شدن
کدوم یکی سوگل بود؟

یکی یکی همه رو بررسی کردم تا تونستم به
گوشی سوگل وصل بشم
اول از همه نوتیف هاشو بیصدا کردم و بعدش
وارد پیام هاش شدم
از پیام هاش چیزی سردرنمیاوردم برای همین
از همه اشون یه کی گرفتیم
پیام آخر توجه مو به خودش جلب کرد_ به

ماهان گفتی من حامله ام؟ واکنشش چی بود؟

براش نوشته بود _آره گفتم واکنش خاصی

نشون نداد فقط من نمیدونم تو که با ماهان

رابطه نداشتی چجوری میخوای این بچه رو

ببندی به ریشش؟

در جواب نوشته بود _ صحنه سازی میکنم

کاریت نباشه

دیگه پیامی بینشون رد و بدل نشده بود

تماس های امروز و بررسی کردم دوتا تماس از

خارج داشت

شماره ها رو یادداشت کردم هر شماره ایی که

مشکوک بود و برداشتم

توی گالریش رفتم چیز خاصی به جز چندتا

عکس نبود

گالری مخفیش رمز میخواست یکم طول کشید

تا رمزش و بازیابی کنم و وارد بشم

پر بود از عکس های لختش با پسر

های مختلف ...از دیدن این عکس ها بشدت

خجالت کشیدم و باعث شد دستام یخ بزنه

شاید این عکس ها بتونه کمکی به ماهان کنه
عکس ها رو هم برداشتم و از گوشیش خارج
شدم

قبلش گوشیش و به حالت اول برگردوندم
از اتاق خارج شدم مهبد داشت با نیلا حرف می ا
زد

نیلو هم اخم کرده بود صورتش قرمز شده بود
ماهان هم داشت توی گوشیش تند تند چیزی
رو تایپ میکرد

کنارش نشستم و گفتم _چیزای مهم و برداشتم

ماهان _ چیز خاصی دیدی؟

_چند تا شماره از خارج کشور داشت چندتا

پیام مبهم و...اوم

ماهان با تعجب گفت _ و چی؟

_یه عالمه عکس های ناجور از خودش

ماهان کمی متفکر شد بعدش لبخندی زد _کارت

حرف نداشت من میرم شماره ها رو بفرستم

واسه مرکز تا رد یابی بشه

_باشه فقط توی دفترچه قرمز توی کشو

گذاشتم

ماهان با گفتن باشه ایی رفت

به نیلو نگاه کردم که همچنان اخم کرده

بود_ چرا ناراحتی؟

نیلو پوزخندی زد_ رفتار رادمهر جوری نیست

که داره نقش بازی میکنه انگار واقعا اون دختر

...و دوست داره

پقی زدم زیر خنده و گفتم_ نباید هم جوری

باشه که انگار داره نقش بازی میکنه باید

طبیعی باشه در ضمن فقط همین امشب و

تحمل کن فرداش این دختره رفته

نیلو نفس راحتی کشید و گفت _ یعنی واقعا

به اون دختر علاقه ایی نداره؟

سری تکون دادم و گفتم _ نه نداره اصلا ازش

خوشش نمیاد

بعد با تعجب اطراف و نگاه کردم و

گفتم _ سامیار کو؟

نیلو _ به اصرار اون عفریته رفتن بیلپارد بازی

کنن

پوزخندی روی لبم شکل گرفت عجب دختر

نچسبی

مهد و نیلا فکر کنم خیلی عاشق تر از این
حرفا بودن آخه هیچ علاقه و حواسی به
حرفای ما نداشتن

روبه نیلو گفتم_بریم پیششون؟

نیلو که انگار خیلی دلش میخواست بره اونجا
سری تگون داد

با هم به طرف سالن بلیارد رفتیم

وقتی وارد شدیم نیلو با چشم های گرد شده از

حرص به سوگل خیره شده آخه مانتو شو

درآورده بود و فقط یه تاپ بندی تنش بود که

قشنگ دار و ندارش و به نمایش میذاشت

سامیار از خجالت سرخ شده بود
رادمهرم اخم روی پیشونیش خودنمایی میکرد
اما سوگل در حالی که بیلارد بازی می‌کرد کمی
هم خودنمایی میکرد
کم کم داشت هنراشو رو میکرد
دست نیلو رو توی دستم فشردم و گفتم_وای
من چقدر بیلارد دوست دارم اما هیچ وقت
نتونستم یاد بگیرم
سوگل در حالی که دسته از موهایش و پشت
گوشش می‌پزد گفت_باید استعداد داشته

باشی یا حداقل انگیزه

سامیار_من هیچ کدوم اینا رو نداشتم ولی

صد برابر از تو بهتر بازی می‌کنم

سوگل خواست چیزی بگه که سامیار از سالن

رفت

سوگل چوب بیلارد و همونجا انداخت و

آویزون رادمهر شد لبش و روی گردن رادمهر

گذاشت که فشار دست نیلو توی دستم بیشتر

شد مشخص بود دلش میخواد این دختر رو جر

بده اما سعی داشت خودش و کنترل کنه

رادمهر اون و از خودش دور کرد و گفت_من

رو گردنم حساسم دفعه آخرت باشه از این کارا
میکنی

بعدش هم چشم غره ترسناکی نثارش کرد اما
اون بیخیال تر از این حرفا بود که حساب بیره
روبه من کرد و گفت _ شوهرت کجا رفت؟
_ چه میدونم؟

یه تای ابروش و بالا برد _ یعنی نمیدونی آقا
سام کجا رفت؟

با یاد آوری سام به خودم اومدم و گفتم _ آهان

سام فکر کنم حالت تهوع داشت آخه به آدمای
جلف آلرژی داره

سوگل اخمی کرد و چیزی نگفت اما از شونه
های رادمهر که آروم میلرزید میشد فهمید داره
میخنده

نیلو هم بی تفاوت داشت حرص میخورد
با صدای خدمتکار که میگفت شام و حاضر
کرده به طرف سالن غذا خوری رفتیم
شام در سکوت خورده شده البته هر چند دقیقه

یه بار سوگل خوشمزه بازی درمی‌آورد که کلا
غذا کوفت مون شد

سوگل در حالی که دست رادمهر و میکشید
گفت_ شب همگی بخیر ما میریم بخوابیم

به طرف ماهان رفتم و گفتم_ ما هم میریم
دارم میمیرم از خستگی

یهو سوگل گفت_ چرا با ماهان؟

تازه متوجه سوتی که داده بودم شدم ولی
چون سام و ماهان کنار هم نشسته بودند میشد
ماس مالیش کرد_وا چی میگی سوگل جون
من با سام بودم اشتباه متوجه شدم

سوگل شایدی زیر لب گفت و با رادمهر به طرف
یه اتاق رفتند

نگاهم روی ماهان خشک شد که خیلی عصبانی
بود حالا این و چیکارش میکردیم چه گندی بود
که من زدم چرا گفتم سامیار شوهر منه؟

حتما حسابی به غیرت ماهان برخورده بود
نیلو و نیلا بدون حرف به طرف اتاقشون رفتند
مهدم به طرف اتاق خودش رفت
ماهان روبه من گفت _ بیا تا قبل از اینکه این
عفریته بیاد بریم اتاق خودمون
سام در حالی که چرت می‌زد وارد اتاقش شد و
ماهم وارد اتاق خودمون شدیم

به محض اینکه ماهان در و بست با خشونت
من بغل کرد و گفت _ تحمل اینکه زن یکی دیگه

باشی رو ندارم

لبخندی به روش زدم_بابا داریم نقش بازی می ا
کنیم الکیه

ماهان کلافه نفسش و توی صورتم خالی کرد و
گفت_خدا کنه این دختر زودتر شرش کم بشه

انشا اللهی زیر لب گفتم که ماهان سرم چسبوند
به سینه اش صدای ضربان قلب تندش توی
گوšم اکو میشد

صدای قلبش واقعا آرامش بخش قلب من بود

من عاشق ریتم تند قلبش بودم
لیوان آب پرتقالش و خورد و گفت _ آیهان جون
من دیگه باید برم
از پشت میز بلند شد همه سعی داشتیم
خونسرد و آروم باشیم
به طرف رادمهر رفت و گونه اش و بوسید و
گفت _ وقتی از دبی برگشتم درباره ازدواج مون
با ، بابا صحبت میکنم

رادمهر لبخند مصنوعی زد _ حتما عزیزم سفر

بسلامت

همه مشتاق این بودیم که سوگل زودتر شرش
کم بشه و بره ولی خیلی دست دست میکرد
برگشت سمت سامیار و یه کارت به طرفش
گرفت و گفت _ خوشحال میشم اگه با هم یه
آشنایی کوچیک داشته باشیم

سامیار بدون توجه به کارت گفت _ به اندازه
کافی آشنا شدیم بزرگ و کوچیکش دیگه مهم

نیست

سوگل که انگار خورده بود تو برجکش
گفت_اوم منظوری نداشتم در رابطه با کار
میخواستم صحبت کنم هر چند اگه مایل به
همکاری نیستی مشکلی نیست

خدا حافظی سر سری کرد و از عمارت خارج شد
نفس راحتی کشیدیم

بالاخره از شرش راحت شدیم... ماهی تابه

تفلون نجسب

نیلو نامحسوس نفس راحتی کشید و روی مبل
ولو شد

رادمهر رفت کنارش نشست و نوک بینی شو
کشید و گفت _ احوال جوجه ما؟
نیلو با حرص گفت _ دست به دماغم نزن دفعه
آخرت باشه

رادمهر دوباره دماغش و کشید و گفت _ دلم
میخواد دماغ همسر آیندمه

نیلو بی تفاوت با لحن سردی گفت _ کی گفته

من همسر آینده جنابعالیم؟

رادمهر خونسرد تره ایی از موهای نیلو رو
پشت گوشش زد و گفت _قرار نیست کسی بگه
خودم بگم کافیه

نیلو از جاش بلند شد و به طرف حیاط رفت
رادمهر هم با غم به مسیر رفتن نیلو نگاه
میکرد...دختره لجباز

این چند روز که اینجا اومده بودیم حوصله
امون سر رفته بود و همش استرس و اضطراب
داشتیم به یه تفریح بدون مشغله نیاز داشتیم

ماهان روبه رادمهر و مهبد گفت _یکی تون باید
بره دبی دنبال این دختره مطمئنم یه خبری
هست طبق اون پیام ها و تماس ها میشه
فهمید پای باباش گیره

رادمهر که انگار از رفتار نیلو ناراحت بود با
لحن سردی گفت _ من میرم
ماهان _ مطمئنی از پشش برمیای؟

رادمهر بی تفاوت آره ایی گفت و ادامه
داد _ دلیلی نمیبینم اینجا بمونم بهتره برم اونور

شاید یه چیزی دستگیرم بشه

بعد هم به طرف اتاقش رفت و گفت _من میرم

آماده بشم

مهد _ فکر کنم این خواهر زن گرامی لجش و

درآورده

نیلا پشت چشمی نازک کرد _حق داره خواهر

طفل معصومم

بعدش هم بلند شد و به طرف حیاط رفت انگار

میخواست با نیلو درباره رفتن رادمهر حرف

بزنه

سامیار تمام مدت با سکوت به یه جایی خیره
شده بود و غرق در فکر کردن بود

مشخص بود دلش واسه زنش تنگ شده
ماهان کنارم روی مبل نشست و گفت_ تا هفته
دیگه باید برگردیم باید بریم دادگاه واسه
پرونده وکالت السا اقدام کردیم

لبخندی زدم و گفتم_ انشالله که میدنش به
خودمون

ماهان _ خداکنه اینجوری باشه که تو میگی

همین حرف ماهان کافی بود یکم استرس

بگیرم اما ته دلم روشن بود که این بچه ماله ما

میشه

خیلی دلم براش تنگ شده بود چون قرار بود

بیایم اینجا آراز و ماریانا گفتند نگهش میدارن

تا من بدون استرس حافظه امو درمان کنم

سامیار بعد چک کردن وضعیتم و تجویزیه

سری دارو های دیگه برگشت تهران

رادمهر حاضر آماده داشت از ماهان خداحافظی
میکرد که نیلو بهت زده وارد اتاق شد و وقتی
رادمهر و حاضر آماده دید چشماش پر از اشک
بود پر از التماس انگار نمیخواست رادمهر بره
اما اون خیلی بی تفاوت از همه خداحافظی
کرد و رفت

نیلو هم به طرف اتاقش رفت و در محکم بست
انگار حس بینشون بیشتر از حد انتظار شکل
گرفته بود و داشتند با بچه بازی اون و نابود
می کردند

با حرص روبه ماهان گفتم_ چرا رادمهر و

فرستادی ماموریت؟

ماهان _نترس جای دوری نمیره زود میاد تا
اون موقع به این نیلو خانوم بگو آروم باشه
سری تگون دادم و به طرف اتاق نیلو رفتم و
دلداریش دادم اونم از بس گریه کرد خوابش
برد

ماهان مهبد رفته بودند بیرون و نیلا بالا سر
خواهرش بود الان بهترین موقعیت واسه
کنکاش کردن خونه بود شاید چیزی یادم
میومد

تمام اتاق ها رو گشتم مخصوصا اتاق آراز چه
عکسای از خودش روی دیوار آویزون کرده بود
عکس های دختر کش، داشتم از اتاقش بیرون
میرفتم که یه چیزی توجه مو به خودش جلب
کرد مثل یه دفتر بود یه دفتر خاطرات از توی
کتابخونه بیرونش آوردم و روی تخت نشستم و
شروع کردم به خواندن

هر کلمه ایی که میخوندم یه خاطره توی ذهنم
زنده میشد و سرم تیر میکشید

اصلا نمیتونستم خاطرات و هضم کنم بدجور

به مغزم فشار می‌آورد باعث می‌شد سرم بشدت
تیر بکشه

دفتر و روی زمین انداختم و خودم و روی
تخت پرت کردم انقدر سرم درد میکرد که کم
کم چشمام گرم شد و خوابیدم

وقتی بیدار شدم ماهان بالای سرم بود و چهره
اش از نگرانی داد میزد

آخرین صفحه دفتر رو هم خوندم که مربوط به
قبل از خودکشیم بود

همه چیز یادم اومد از بچگی تا الان همه چیز و
بیاد آوردم جوری که انگار هیچ وقت حافظه
امو از دست نداده بودم

سه روز از وقتی که حافظه امو بدست آورده
بودم میگذشت داشتیم بر میگشتم تهران اهر
چند دل کردن از این خونه سخت بود اما باید
میرفتیم

نیلو اخلاقش تغییر کرده بود با همه سرد و
سنگین حرف می‌زد مخصوصا ماهان فکر

میکرد اون رادمهر و مجبور کرده بره ماموریت
هر چقدرم بهش توضیح دادم باور نکرد
نمیشد بهش بگیم رادمهر پلیس چون هیچ کس
نباید بفهمه

وقتی رسیدیم تهران نزدیکای غروب بود
نرگس اومد استقبالمون برامون شربت آورد که
حالمون جا اومد

دلم واسه السا تنگ شده بود زنگ زدم آراز
بیارتش اونم گفت یه سری کار داره بعدا میاد
مریم چندباری دلیل حال نیلو رو از ما پرسید

ولی نمیتونستیم حرفی بزنیم چون اگه قرار

بود حرفی بزنه خودش می‌زد

بعد از رفتن مهربان نیلا هم پوکر شد

عجب دوقلوهای عجیبی بودن اینا

ماهان بیرون کار داشت منم رفتم حموم یه

دوش گرفتم

یه لباس بلند بنفش پوشیدم و از اتاقم بیرون

اومدم نرگس و مریم در حال پختن شام بودند

خواستم بهشون کمک کنم اما اجازه ندادند منم
اصرار نکردم و رفتم روی مبل روبه روی تی وی
نشستم و روشنش کردم شبکه ها رو بالا پایین
کردم که فیلم مورد علاقم درحال پخش بود
با ذوق و شوق به صفحه تلوزیون خیره شده
بودم که مریم درحالی که یه لیوان پر معجون
برام می آورد دیدم
معجون و به طرفم گرفت که لبخندی زدم و
گفتم_ ممنون راضی به زحمت نبودیم فقط
میشه واسم لواشک بیارید...؟

مریم نگاه عمیقی به چشمام کرد و رفت

یادم رفت بود مریم ناشنواست

آهی کشیدم... لیوان معجون و سر کشیدم و به

بقیه فیلمم رسیدم که مریم دوباره اومد این

دفعه جعبه لواشک هم دستش بود

اما اون ناشنوا بود که؟ چجوری فهمید

چشمم که به لواشک ها خورد فکر کردن و جایز

ندونستم و با تشکری زیر لب جعبه رو از

دستش گرفتم و شروع به خوردن کردم

انقدر ترش و خوشمزه بود که اصلا از خوردنش

سیر نمی‌نمیدم

با صدای شاد شنگول السا از روی مبل بلند شدم

_و به طرفش رفتم محکم بغلش کردم و گفتم

سلام دختر خوشگلم چقدر دلم واست تنگ شده

بود

السا درحالی که چشمای خاکستری خوشگلش

پر از شوق بود بهم نگاه کرد و گفت _منم دلم

برات تنگ شده بود ... تازه دلم واسه عروسک

السا هم تنگ شده بود

السا به طرف نرگس رفت تا لباس هاش و

عوض کنه مشخص بود خوابش میاد

چشمم به آراز خورد که با لبخند و به السا نگاه

میکرد توی دستاش پر بود از انواع و اقسام

عروسک با تعجب گفتم _ اینا چیه؟

آراز _ این عروسک السا چیه؟ رفتم تو عروسک

فروشی میگم آقا بهترین و پرفروش ترین

عروسک و میخوام اینا رو داد بهم آوردم واسه

السا میگه نه اینا رو دوست ندارم عروسک السا

میخوام عروسک السا چیه؟

با شنیدن این حرفش صورتم از خنده قرمز
شد_ خداییش نمیدونی عروسک السا چیه؟ حقم

داری وقتی بچه بودیم اصلا انیمیشن نگاه
نمیکردی همش با ماهان در حال آتیش سوزندن
و خرابکاری بودی کی وقت فیلم
دیدن داشتی... فیلم هایی که نگاه میکردین
هم همش یا ترسناک بود یا جنگی

آراز با لبخند بهم نگاه میکرد چشماش پر از
خوشحالی بود محکم بغلم کرد و تو هوا
چرخوندم و گفتم _بالاخره یادت اومد میدونی

چقدر منتظر بودم این حرفا از زبونت بشنوم
_بوسی روی موهام نشوند که با خنده گفتم
عجب بچگی داشتیم حالا که فکرش و میکنم
اصلا بهت نمی‌خورد همچین بچه فضولی بودی
که کل فامیل از دست تو و ماهان آسی بودن
یادته سر یلدا نوه الهام خانوم و شکستی؟
لب هاش مثل یه خط صاف شد _تو فقط اینا
رو یادته یکم از خوبایم بگو بابا در ضمن
میخواستم بزنم به ماهان اون خودش و
انداخت وسط گفت منم میخوام با شما بازی
کنم که سنگ محکم خورد وسط پیشونیش

از خنده داشتیم ریشه میرفتیم
چه خاطرات خوبی داشتیم چقدر خاطرات
بچگی شیرین بود لذت بخش بود حس خوبی
بود که این ها رو یادم اومده بود
محکم آراز و بغل کردم و گفتم_ بدون کمک تو
هیچ وقت نمیتونستم حافظه امو بدست بیارم
آراز هم بوسه ایی روی پیشونیم نشوند و
گفت_ من هیچ کاری نکردم
توی چشماش نگاه کردم_ خرابکاری هایی که

تو بچگی انجام دادی باعث شد حافظه امو

بدست بیارم

آراز لب هاش مثل یه خط صاف شد_توهم هی

بچگیمون بکوب تو سرمون

خندیدم همون موقع ماهان در حالی که یه

سری پرونده دستش بود وارد خونه شد و با

آراز احوال پرسى گرمى داشتند

کلی اصرار کردم آراز واسه شام بمونه اما

گفت_ ماریانا امشب واسه اولین بار داره
آشپزی میکنه نمیتونم این فرصت و از دست
بدم

ماهان قیافه اشو مظلوم کرد و گفت_عجب
خواهر خوبی دارم...خواهرت و دیدی؟یه نیم
رو بلد نیست

چشم غره ایی بهش رفتم که آراز دستش و دور
شونه هام حلقه کرد و گفت_یاد میگیره حالا

انقدر حرص نخور

با زنگ خوردن گوشیش خداحافظی سرسری
کرد و از خونه خارج شد

چشم غره ایی به ماهان رفتم و گفتم_ که من
نیمرو بلد نیستم آره یه نیمرویی برات درست
کنم که پنجاه وجب روش روغن داشته باشه

ماهان قیافه اشو ترسیده نشون داد و دستاش
و بالا برد _ غلط کردم بابا منظورم این بود به

غیر از نیمرو چیزی بلد نیست

با حرص جیفی زدم که ماهان به طرف اتاقمون
پا تند کرد

یک هفته از اون شب پر از شیطننت ماهان
میگذره خخخ

امشب قرار بود مهبدا خانواده اش بیان واسه
خواستگاری از نیلا

همه در حال انجام کاری بودند و واسه امشب

ذوق خاصی داشتیم

نیلا چشماش پر از ذوق و شوق بود اما نیلو

همچنان سرد برخورد میکرد

حق داشت رادمهر هنوز برنگشته بود حتی

خبری هم ازش نشده بود

میتونستم نیلو رو درک کنم اما ماهان گفت

_بخاطر ماموریت حساسی که داریم نمیتونیم

به رادمهر زنگ بزنیم فقط بدون حالش خوبه

نگاهی به ساعت که هفت و نشون میداد کردم

نیلا در حالی که آرایش ملایم و قشنگی داشت

بهم نزدیک شد و گفت _ رویا جون لباسم خوبه؟

نگاهی به لباس زیباش کردم کت و شلوار
خوش دوخت صورتی که با شال مدل دار و
کفش های پاشنه بلندی که پوشیده بود بشدت
فوق العاده و بی نظیر بود _ خیلی قشنگه از
کجا خریدی منم میخوام

نیلا _ وای نمیدونی دیروز رفتم پاساژ گردی کلی
گشتم تا تونستم این و پیدا کنم طبقه دوم بود
حالا وقتی خواستی بخری بهت آدرس میدم
کلی لباس های قشنگ داشت انگار تازه مزون

زده بودند

لبخندی به این خوش ذوقیش زدم

چشمم به نیلو افتاد که لباس ساده ای پوشیده

بود و اصلا آرایش نکرده ساده بود البته صورت

زیباش نیازی به آرایش نداشت

یک هفته بود صداش و نشنیده بودم فقط یه

گوشه کز میکرد و بعضی وقتا بی هوا گریه

میکرد

ماهان کت و شلوار مشکی پوشیده بود و سعی

داشت دکمه های سر آستین لباسش و ببند
چون پدر و مادر نیلا فوت شده بودند
مراسم تو خونه ما برگزار می شد و مهد باید
نیلا رو از نرگس جون خواستگاری میکرد
دستش و گرفتم و درحالی که داشتم دکمه اشو
می بستم گفتم_ جون بابا دختر کش
ماهان لبخند مردونه ای زد که برایش ضعف
کردم و گفتم_ رژت و پاک کن
با تعجب گفتم_ زشت شده؟
ماهان_ نه اتفاقا خیلی خوشگل شده فقط

نمیخوام جز خودم کسی لبت و اینجوری ببینه

لبخندی زدم و گفتم _پاک همیشه شرمنده

با صدای زنگ خونه همه از حرکت ایستادن

مریم در خونه رو باز کرد که اول زن خوشپوش

میان سال و مرد میانسالی که خوشتیپ بود و

بعدش دوتا دختر و یه پسر و آخرش هم مهبد

وارد خونه شدند با گرمی ازشون استقبال

کردیم مهبد سبد گل های قشنگش و داد دست

نیلا و چشمکی نثارش کرد

مهمونا رو به سالن پذیرایی راهنمایی کردیم

نیلا و نیلو رفتند توی آشپز خونه

بعد از اینکه نشستیم و یکم تو حاشیه حرف

زدیم بابای مهد با لبخند گفت _اگه اجازه بدید

بریم سر اصل مطلب من میخوام دختر شما رو

برای پسرم خواستگاری کنم پسرم آقا مهد گل

خیلی آدم خوب و خوش اخلاقی هست ماهان

جان میدونند شغل پسرم وکالته و وکیل پایه

یک دادگستری وضع خوبی داره

عروس خانوم میتونند بعد از ازدواج مستقل

زندگی کنند و هر چیزی بخوان در اختیارشون
میزاریم هر چقدر که شما صلاح بدویند برای
....مهریه در نظر می‌گیریم و

نرگس خانوم با خانواده مهبد که بشدت با
فرهنگ بودن صحبت می‌کرد انگار همه چیز
عالی پیش می‌رفت

نرگس جون نیلا رو صدا زد که چایی بیاره
مامان مهبد برعکس قیافه اش که فکر میکنی
خیلی باکلاس و خودش و میگیره و فیس

فیسو زن بشدت مهربون بود با دیدن نیلا ماشا
الله زیر لب گفت و از قیافه اش معلوم بود
خوشحاله

نیلو بعد از اینکه چایی ها رو تعارف کرد کنارم
نشست

بابای مهبد خواست که نیلا و مهبد برن توی
اتاق و با هم صحبت کنند

مهبد تمام مدت با متانت و ادب سرجاش
نشسته بود

با لبخند یواش تو گوش نیلا گفتم _برید اتاق

سمت چپ طبقه پایین

نیلا در حالی که استرس داشت باشه آرومی

گفت و با مهربان به طرف اتاق رفتند

ما هم مشغول حرف زدن درباره عروسی بودیم

چون مطمئن بودیم این وصلت سر میگیره

بعد از حدود بیست دقیقه نیلا در حالی که

گونه هاش گر گرفته بود اومد و پشت بندش

مهربان

بابای مهبد _ خب نتیجه؟

مهبد _ جوابشون مثبته

بابای مهبد مبارکه ایی گفت

نیلا با خجالت کنارم نشست چشمم به گوشه

لب مهبد خورد که یکم رژی شده بود و اگه

کسی بهش نگاه میکرد متوجه میشد

تو گوش نیلا گفتم _ رفتید حرف زدید یا لب

گرفتید؟

نیلا در حالی که سعی در انکار داشت گفت _ وَا

چی میگی حرف زدیم دیگه

_گوشه لب مهبد رژی شده

نیلا با چشم های گرد شده به لب مهبد نگاه کرد
و با ایما و اشاره بهش فهموند لبش و پاک کنه
خداروشکر هیچ کس متوجه نشده بود

مامان مهبد جعبه انگشتی رو از کیفش بیرون
آورد و انگشتر و دست نیلا کرد
قرار شد حاج آقا نیم ساعت دیگه بیاد و صیغه
محرمیت و بینشون بخونه

یک ماه از زمان خواستگاری میگذشت و همه
در حال انجام دادن کارهای عروسی بودند

قرار شد آخر هفته عروسی برگزار بشه
نیلو همچنان غمگین بود و خبری از رادمهر
نشده بود

ماهان گونه ام نوازش کرد و گفت _ حال مامان
کوچولو ما چگونه؟
لبخندی زدم _ خوبم

ماهان دستی به شکمم کشید و گفت _ تا کی

باید منتظر بمونم؟

با حرص گفتم_روزی چند بار باید جواب بدم

شیش ماه دیگه باید صبر کنی ای کاش بهت

نمیگفتم وقتی نه ماه کامل شد بچه رو

میداشتم تو بغلت

ماهان نچی زیر لب گفت_ نه اینجوری هیچانش

بیشتره...اوم میگم میتونی یه کمک کوچیک

بهم کنی؟

_پرسیدن داره؟ معلومه بهت کمک میکنم

ماهان_امشب همه اشون و دستگیر میکنیم
جای همه اشون و پیدا کردیم امروز به بهونه
مهمونی کاری قراره بریم بیرون از شهر تو نیلا
و نیلو هم باید بیایند در ضمن به آراز هم گفتم
قرار شد بیاد

لبخندی زدم_کی میریم؟

ماهان نگاهی به ساعتش کرد_اگه از الان
شروع کنی به حاضر شدن میریم یه ساعت
دیگه

لبخندی زدم و گفتم_پس من برم حاضر شم
به طرف اتاقم پا تند کردم البته قبلش به نیلا و
نیلو هم گفتم حاضر بشن

همه لباسام واسم تنگ شده بود آخه هم چاق
شده بودم هم شکمم یکم بالا اومده بود

بعد از کمی گشتن یه لباس مناسب و قشنگ
پیدا کردم

آرایش ملایمی هم روی صورتم انجام دادم
دقیقا یکساعتی طول کشید تا حاضر بشم

ماهان روی مبل نشسته بود و داشت توی
گوشیش تند تند چیزی رو تایپ میکرد
با صدای من سرش و از گوشیش بیرون آورد و
براندازم کرد بعدش هم لبخندی زد و
گفت_بریم؟
با لبخند سری تکون دادم
از خونه خارج شدیم که نیلا و نیلو رو حاضر
آماده جلوی در دیدیم
با لبخند به طرفشون رفتم
رفتار نیلو واقعا داشت کلافه ام میکرد

سوار ماشین شدیم که ماهان هم سوار شد و به
طرف مقصد حرکت کرد

از قیافه اش مشخص بود استرس داره و خیلی
ماموریت مهمی داره

اگه قرار باشه سوگل اونجا باشه پس رادمهر
هم اونجاست _ رادمهر هم میاد؟

با این سوال من چشمای نیلو برق زد برق
دلتنگی

ماهان نیم نگاهی بهم کرد _ نه جای دیگه کار
مهم تری داره

اون برق نگاه نیلو در یک آن از بین رفت طفلی
داشت بدجور زجر میکشید

صدای گوشی ماهان بلند شد بعد از اینکه
نگاهی به صفحه کرد تماس و وصل کرد_جانم
..._

ماهان_آره ما نزدیکیم

...._

_آراز جان من نه نیار قبلا توافق کردیم وجود
تو خیلی مهمه این دختره خیلی هوله توام که
یه کیس جدید و جذابی تو رو ببینه خودش و

لو میده

.....

_قول میدم ماریانا چیزی نفهمه یعنی اگه
فهمید خودم پشتتم بعدشم قرار نیست کاری
انجام بدی فقط یه کاری کن بهت نزدیک بشه

.....

ماهان_دمت گرم قربونت خداحافظ
تلفن و قطع کرد و گفت_داداشت مثل خودت

لجبازه

خندیدم و گفتم_ بده داداشم به زنش متعهده؟

ماهان_ نه اتفاقا خیلی هم خوبه سعی میکنم

از این به بعد مثل داداشت بشم

با حرص گفتم_ مگه قبلش نبود؟

ماهان ابرویی بالا داد_ نه

با عصبانیت خواستم چیزی بگم که متوجه

حضور دوقلو ها شدم زشت بود جلو اونا بحث

میکردم برای همین لبخند پر حرصی زدم و

گفتم _بعدا به خدمتت میرسم آقا ماهان

ماهان چشم ابرویی برام بالا برد که بیشتر

حرصم گرفت

در طول مسیر همه سکوت کرده بودیم البته هر

از گاهی ماهان جواب تلفن هاشو میداد یا به

کسی زنگ میزد

وقتی به باغ رسیدیم همه از ماشین پیاده

وارد خونه باغ زیبایی شدیم حس بدی بهم

دست داده بود سعی کردم کمی خودم و آروم

کنم

چشمم به دختری افتاد که لباس بشدت بازی
پوشیده بود و روی صندلی نشسته بود
با دیدن ماهان به طرف دوید و محکم بغلش
کرد_سلام عشقم چقدر دلم واست تنگ شده
بود

دست و پاهاش کمی لرزید حس کردم فشارم
افتاد ماهان اون دختر و به زور از خودش جدا
کرد و گفت_لادن له شدم یکم فاصله رو رعایت
کن

پس این دختر همون لادن بود همونی که ادعا
می کرد از ماهان حامله اس

چشمم روی شکمش افتاد از شکم منم بزرگ تر
بود

مشخصه بیشتر از چهار ماهه
سوگل با خوش رویی اومد و بهمون سلام کرد
دلم میخواست گردن جفتشون و بشکنم
حالم خیلی بد بود مطمئن بودم اگه خودم و
نگه نمیداشتم قش میکردم
روی صندلی که توی حیاط بود نشستم
نفسم بالا نمیومد ماهان با نگرانی گفت _حالت
خوبه؟

لادن پشت چشمی نازک کرد_ معرفی نمیکنی؟
ماهان روبه نیلاگفت_ تو ماشین یه بطری هست
بیار بی زحمت
نیلا به طرف ماشین پاتند کرد
ماهان روبه لادن_ رویا یکی از طراح های
شرکتمه
و درحالی که مشخص بود داره حرص میخوره
گفت_ و زن یکی از دوستانم هستن
لادن آهانی زیر لب گفت انگار خیالش راحت
شده بود

حالم داشت بدتر میشد من واسه کمک به ماهان
اومدم این بچه بازیا چیه؟ ماهان هیچ وقت به
من خیانت نمیکنه

نیلا بطری آبی به طرفم گرفت کمی ازش
خوردم

کمی حالم بهتر شد

از قیافه ماهان مشخص بود چقدر نگرانه سعی
کردم لبخند بزنم

آروم گفتم _من خوبم

خواست چیزی بگه که لادن با لحن لوسی

گفت_میشه رو پات بشینم عزیزم

جا خوردم میخواست جلوی چشم خودم رو

پای شوهرم بشینه با حرفی که ماهان زد

صورتم سرخ شد_ انقدر به من نچسب مگه

نمیدونی از دخترای کنه بدم میاد درست رفتار

کن درضمن خوش ندارم اتوی لباسم خراب بشه

لادن بی تفاوت به طرف ماهان قدم

برداشت_ خودم لباسات و اتو میکنم عزیزم

با دادی که ماهان زد سرش شکه شدم_ یبار
بهت میگم مثل بچه آدم بشین سرجات امروز
زیادی حالم خوش نیست یهو دیدی تو رو هم
ناخوش کردم

لادن بغ کرده یه گوشه نشست و چیزی نگفت
یکم دلم به حالش سوخت اما با یاد اینکه
میخواست چیکار کنه توی دلم گفتم_ حقشه
چرا دوست داره با شوهر مردم لاس بزنه؟ چرا

دست از حرص خوردن برداشتم
رفتار سوگل یکم مشکوک بود آخه هی می‌رفت
یه جا با گوشی حرف می‌زد

حیف که لپ تایم و نیاوردم وگرنه هکس
میکردم

اما نمیشد هم دست رو دست گذاشت تا اون به
کارای پلیدش برسه

بعد از چند دقیقه برگشت و کنار ما نشست هی
ور زد هی ور زد تا فکش خسته شد

با صدای آشنایی برگشتم به عقب_ ماهان دربه
در شده کجایی؟

به عقب برگشتم که با آراز روبه رو شدم
همچین تیپ دختر کشی زده بود که سوگل و
لادن با دهن نیمه باز براندازش میکردن
داداشم واقعا خوشگل بود قد بلند و هیکلی
چشمش آبی و موهای بور و اجزای صورت زیبا
انگار نقاشی خدا بود

سوگل با عشوه به طرفش رفت و گفت _سلام
جناب معرفی نمی‌کنید خودتون رو؟

آراز در حالی که سعی می‌کرد عق نزنه

گفت_ من آراز هستم دوست ماهان

سوگل دستش و دراز کرد_ منم سوگلم از

آشنایی باهاتون خوشبختم

آراز با اکراه دستش و گرفت لبخند مصنوعی زد

آراز چشمش به من افتاد و با نگرانی کنار

گوشم گفت_ خوبی؟

آروم سری تکون دادم و چیزی نگفتم

ماهان روبه سوگل گفت_ میشه برامون یه

نوشیدنی خنک بیاری؟

سوگل بلند شد و نگاهی به آراز انداخت _ حتما

چند دقیقه از رفتن سوگل میگذشت که ماهان

روبه لادن گفت _ من گشتمه برو برام غذا بیار

ای کارد بخوره به اون شکمت تو که ناهار

خوردی

لادن _ چشم عزیزم

آراز با چشمای گرد شده به ماهان نگاه میکرد

بعد از رفتن لادن ماهان روبه آراز خیلی سریع

و تند گفت _ به سوگل نزدیک شو و گوشی شو

کش برو لازمش داریم

آراز در حالی که اخم کرده بود گفت_ من از این
دختر خوشم نمیاد خیلی سبک و چندشه
از قیافه آراز خندم گرفت و پقی زدم زیر خنده
ماهان نگاهی به ساعتش کرد و گفت_ ساعت
سه و نیمه تا ساعت چهار همه جارو محاصره
میکنن تا اون موقع باباشون هم میاد
آراز خواست حرفی بزنه که نیلو پرسید_ کیا
میخوان اینجا رو محاصره کنن؟

گندش بزنن نیلو و نیلا از این موضوع خبر

نداشتن

چشمم به قیافه متعجب جفتشون افتاد
لبخندی زدم_ خب معلومه دوست پسرای
سابقشون میخوان مچ شون و بگیرن

نیلا یه تای ابروش بالا انداخت_ بچه گول
میزنی؟

نیلو هم اخم کرد_ اینجا چه خبره؟

ماهان_ بعدا میفهمید فقط سوتی ندید که من
...میدونم و شما

نیلو خواست چیزی بگه که سوگل در حالی که

سینی شربت و شیرینی رو میاورد اومد

به همه تعارف کرد بعدش خودش نشست و

مشغول خوردن شربتش شد ماهم خواستیم

بخوریم که ماهان یه تای ابروش به نشونه نه

تکون داد مشخص بود به سوگل اعتماد نداره

لادن در حالی که سینی غذا دستش بود اومد و

روبه روی ماهان نشست_ بیا عزیزم بخور

آراز با چشم های گرد شده به لادن و ماهان
نگاه میکرد خواست حرفی بزنه که سوگل
گفت _ آقا آراز شما چقدر خوشتیپ هستید

آراز در حالی که داشت آب دهنش و با حرص
قورت میداد گفت _ بله نظر لطفونه
ماهان بدون اینکه حتی به غذا نیم نگاهی کنه
گفت _ بابا کی میاد بی صبرانه منتظرم ببینمش
لادن بی تفاوت _ فکر کنم نزدیک باشه

همون موقع مردی که کت و شلوار سیاه
پوشیده بود و استایل بادیگارد ها رو داشت
اومد و گفت _ آقا اومدند

همه بلند شدند البته به غیر من و آراز و دو قلو
ها

چند دقیقه بعد مرد نسبتا چاق و قد بلندی و
صد البته خوش پوش و جذاب وارد باغ شد
دورتا دورش پر بود از بادیگارد های اسلحه به
دست

رنگ آراز در یک آن مثل گچ سفید شد _ تو که
گفتی یه ماموریت ساده اینا دیگه کی هستن

اگه بلایی سر خواهرم بیاد گردنت و میشکنم

ماهان با اطمینان چشماش و بست و

گفت_ نگران نباش چیزی نمیشه

اون مرد به طرفمون اومد ماهان در یک آن

تغییر کرد و به طرف مرد رفت و بغلش کرد_ به

سلام آقا ماهان گل مشتاق دیدار

ماهان لبخندی زد_ شما افتخار زیارت نمیدید

بابا جون

چشمام گرد شد ماهان به این یارو گفت بابا؟
همه با چشم های گرد شده به ماهان و اون مرد
نگاه میکردیم

صدای متعجب سوگل باعث شد از بهت خارج
شیم_بابا؟منظورت چیه؟چرا بابای ما رو بابا
خطاب کردی؟

اون مرد بی تفاوت روی صندلی نشست و
گفت_شاید چون باباشم

اون دوتا دختر حسابی جا خورده بودند و
رنگشون پریده بود

مرد به چشمام خیره شده و گفت _ معرفی
نمیکنی؟

با حرفی که زد برق خوشحالی رو تو چشماش
دیدم _ همسرم رویا
سوگل و لادن حسابی جا خوردن
لادن با صدای تحلیل رفته ایی گفت _ اینجا چه
خبره؟ این دختره کیه؟

ماهان با نفرت به صورتش نگاه کرد _ گفتم

همسر مه لازم به توضیح هست

لادن از جاش بلند شد و با عصبانیت خواست
بره که باباش داد زد_ بشین

از دادش حسابی جاخوردم و ترسیدم
لادن در حالی که اشک توی چشماش حلقه زده
بود نشست و با نفرت و انزجار به من خیره
شده بود

اون مرد نگاهی به جمع دوخت و به چشمای

ماهان خیره شد_میدونم پلیس همه جا رو
محاصره کرده میدونم تو پلیسی میخوام قبل
از اینکه اتفاقی برام بیفته همه چیز و بهت بگم

من و آذر دوست های صمیمی بودیم و یه
شرکت صادرات و واردات لوازم پزشکی
داشتیم

اون موقع ها من به یه دختری علاقه مند شدم
اسمش مریم بود...خیلی دوستش داشتم اونم
خیلی من و دوست داشت البته میدونستم که
خانوادم اجازه ازدواج نمیدن چون مریم

خدمتکارمون بود

اون موقع ها من باید سربازی می‌رفتم از
طرفی هم می‌ترسیدم در قیابم کسی آسیبی به
مریم برسونه برای همین اون و به آذر سپردم
چون مثل جونم بهش اعتماد داشتم

قبل از رفتنم هم با مریم رابطه داشتم
وقتی از سربازی برگشتم بهم گفت مریم مرده
اما نمرده بود اون همیشه به من حسادت میکرد
اون عاشق مریم شده بود و برای اینکه اون و

ازم دور کنه بهش گفته من توی جنگ کشته

شدم

مریم هم حرفش و باور میکنه البته بعد ها

فهمیدم مریم از من باردار بود

بعد از به دنیا اومدن ماهان آذر اون از مریم

میگیره و از پرتش میکنه

تا امروز که امروزه خبری از مریم ندارم هنوزم

نمیتونم باور کنم اون مرده باشه بعد از اون

نتونستم حتی به هیچ زنی نگاه کنم

چشمم به ماهان خورد که چشماش قرمز شده
بود و اشک توی چشماش حلقه زده بود محکم
دسته صندلی رو توی دستش میفشرد _ دروغ
میگی مثل سگ دورغ میگی مامان من موقع
زایمان مرد

اون مرد سرش و تگون داد _ دورغ نمیگم پسر
ماهان عربده کشید _ به من نگو پسر من پسر
تو نیستم پسر هیچ کس نیستم من همچین
نمیخوام همچین آدم پست فطرت و خلافتی
بابای من باشه نمیخوام پسر تو باشم آقای

حسام نواب

پس اسمش این بود

ماهان انگار از شنیدن این حرفا دیونه شده بود
میتونستم حالش و درک کنم محکم بغلش کردم
و گفتم _آروم باش چیزی نیست

ماهان توی بغلم آروم گریه میکرد جوری که دل
سنگ رو هم آب میکرد

حسام بلند شد و ماهان و بغل کرد _اونجوری
که فکر میکنی نیستم قسم میخورم من آدم
... بدی نیستم راستش من

ماهان داد زد_ تو چی؟

صدای شخصی اومد_ ماهان جان با جناب

سرهنگ درست حرف بزن

همه امون بهت زده به شخصی که لباس های

پلیس تنش بود نگاه کردیم اون کی بود؟ چرا به

حسام نواب گفت جناب سرهنگ

ماهان بهت زده گفت_ جناب سرهنگ؟؟؟؟

اون شخص سرش و تگون داد و گفت_ مامور

نفوذیمون جناب سرهنگ حسام نواب بود
شخص اصلی و پشت پرده تموم این قضایا آذر
...بود که خیلی وقته کشته شده

ماهان با ناباورانه به باباش نگاه میکرد
باباش اون و سخت به آغوش کشید و محکم
بغلش کرد

شخصی دوان دوان به طرفمون اومد خوب که
دقت کردم متوجه شدم رادمهره که لباس فرم
افسری پوشیده و یه اسلحه دستشه

رو به مرد کرد و گفت _ قربان اونا رو گرفتیم

مهد توی درگیری کشته شد

نیلا یهو جیغ کشید _ چی میگی؟

رادمهر لبخند دندون نمایی زد _ ببخشید

منظورم مهد احمدزاده یکی از اون خلافکارا

بود

نیلا روی صندلی ولو شد _ ای بمیری با این خبر

دادنت داشتم میمیردم

ماهان روی تخت دراز کشیده بود هنوز هم

نتونسته بود اتفاقات و هضم کنه

پلیس همه جا رو محاصره کرد سوگل و لادن

دستگیر شدن چون همدست خلافکارا بودند یه

سری آدم های دیگه که توی باغ بودند هم

دستگیر شدند

حسام نواب یا بهتره بگم پدر شوهر گرامی هم

برگشت سر خونه زندگیش

ماهان هم از اون روز افسرده شده و همش

کابوس میبینه

بعد از اون روز نه رادمهر و نه نیلو حتی نیم

نگاهی بهم نکردند و کلمه ایی بینشون ردبدل
نشد

سه روز دیگه هم عروسی نیلا و مهبد بود

مریم جدیداً خیلی تو لک بود

از اتاق بیرون رفتم تا برای ماهان سوپ ببرم
چند روز بود غذا نخورده بود و خیلی ضعیف
شده بود

هنوز وارد آشپز خونه نشده بودم که نرگس
جون به طرفم اومد و گفت _ رویا جون مهمون
دارید

متعجب گفتم _ کیه؟

با صدای آقا حسام به اون طرف برگشتم و با
لبخند و خوش رویی به استقبالش رفتم _ سلام
باباجون

_ بابا حسام لبخندی زد و پیشونیم و بوسید

سلام دخترم ... حالت خوبه

لبخندی زدم _ ممنون خوبم

_ اومده بودم دیدن ماهان

لبخند غمگینی زدم _ بفرمایید بشیند من الان

صداش میزنم

سری تگون داد و به طرفی که اشاره کردم رفت

منم به طرف اتاقمون رفتم ماهان روی تخت

نشسته بود و سرش و با دستاش گرفته بود

با لحن شادی گفتم_ ماهان بابات اومده دیدنت

ماهان عمیق به چشمام نگاه کرد_ نمیخوام

ببینمش برو بیرون

ناراحت شدم_ اما

ماهان داد زد_ برو بیرون

از برخوردش حسابی ناراحت شدم از اتاق

بیرون رفتم و با حرص و عصبانیت در و

کوبیدم

به طرف بابا حسام رفتم که با حالت عصبی

پاش و تگون میداد

روی مبل روبه روش نشستم و گفتم_ نمیخواه

شما رو ببینم

لبخند غمگینی زد_حق داره چون من اصلا

شبیه پدرای نیستم

لبخند مهربونی زدم و گفتم_ ماهان به زمان

نیاز داره باید با خودش کنار بیاد

همون موقع مریم درحالی که سینی چایی
دستش بود به طرفمون اومد خم شد تا به بابا
حسام چایی تعارف کنه که سینی از دستش
افتاد

بابا حسام بهت زده از جاش بلند شد و به
صورت مریم خیره شد _ مریم خودتی؟
مریم بی صدا و با چشمایی که پر از اشک بود
به بابا حسام خیره شده بود و چیزی نمی گفت

چشمای هر دوشون لبریز از اشک بود

بابا حسام مریم و به آغوش کشید _ باورم
نمیشه خدا میدونی چقدر دنبالت گشتم بی
معرفت

وقتی مریم شروع به حرف زدن کرد چشمام
گرد شد _ میدونم همه چیز و میدونم
با صدایی که از بهت و تعجب میلرزید
گفتم _ اینجا چه خبره

بابا حسام _ بالاخره مامان ماهان و پیدا کردم
بهت زده به مریم نگاه کردم قبلا هم حس کرده
بودم چشمای آشنایی داره اما هیچ وقت تصور

نمی‌کردم اون مادر ماهان باشه

صدای بهت زده ماهان باعث شد به طرفش

برگردیم_این امکان نداره...یعنی این همه

وقت مامانم جلو چشمم بود و من ندیدمش

مریم به ماهان نگاه کرد و متعجب گفت_چی

گفتی؟

بابا حسام میون گریه خندید_ماهان پسر مونه

...پسر من و تو

مریم دهنم و گرفت_باورم نمیشه

به طرف ماهان دوید و محکم بغلش
کرد_پسرکم ...پسر عزیزم نمیدونی چقدر
دنبالت گشتم

ماهان همچنان بهت زده به مریم نگاه میکرد
مریم عطر تن ماهان و بو کشید_هنوزم بوی
بچگیات و میدی
ماهان به خودش اومد و دستش و دور مریم
حلقه کرد و اون و به آغوش کشید

نیلو

خیلی دلم گرفته بود رادمهر من و نمیخواست
از اولشم نمیخواست اون من و مسخره کرده
بود

منم به خیال خودم فکر میکردم اون عاشقمه
هه اون حتی بعد از اینکه از ماموریت برگشت
یه نیم نگاه به من بدبخت که تو غم دوریش
داشتم پر پر میشدم ننداخت

سر و صدای بچه ها داشت دیوونه ام میکرد
از خونه بیرون زدم اومدم توی پارک ولی مگه
میدارن دو دقیقه آرامش داشته باشیم؟

از جام بلند شدم و بیخیال ماشین گرفتن
تصمیم گرفتم مسیر خونه رو پیاده برم

سنگ کوچیک جلوی پام و جلو انداختم و به
رادمهر فکر کردم چه فکرای دخترونه ایی که
داشتم... فکر اینکه باهاش ازدواج میکنم و

همش خیال و رویا بود

با صدای بوق ماشینی که پشت سرم بود بدون

اینکه برگردم سرعت قدم هام و بیشتر کردم

اما طرف دست بردار نبود همچنان بوق میزد

با عصبانیت برگشتم تا ببینم دردش چیه که

رادمهر و دیدم با لودگی گفت _ به چه جیگری

شماره بدم پاره کنی جیگر طلا؟

با دلتنگی و دلخوری به صورتش چشم دوختم

در آخر هم طاقت نیاوردم و با حرص
گفتم_گورت و گم کن نکبت ایکبیری

پا تند کردم برم که صدای باز و بسته شدن در
ماشین و پشت بندش صدای قدم های بلندش
باعث شد سرعتم و بیشتر کنم

بازوم توی دستاش اسیر شد در حالی که اخم
داشت گفت_وایسا ببینم چته تو؟دلیل این بچه
بازی هات چیه؟

سعی کردم گریه نکنم صدام میلرزید ولی باید

این حرفا رو بهش میزدَم_این همه وقت
منتظرت بودم فکر میکردم دوستم داری اما

بغضم شکست و نتونستم حرفم ادامه بدم سرم
و پایین انداختم
همون لحظه تو آغوش گرمی فرو رفتم_اومده
بودم بگم حاضری تا آخر عمر همدم تنهاییام
شی؟

بهت از بغلش بیرون اومدم و بهش نگاه

کردم_چی میگی؟

رادمهر خندید_بابا دارم از ترشیدگی درت

میارم

بهت زده بهش نگاه میکردم که جعبه ایی به

طرفم گرفت انگشتر ظریف و تک نگین زیبا

توی جعبه خودنمایی میکرد_قشنگه

رادمهر_به نظرم وقتی روی دست تو باشه

قشنگ ترم میشه

به چشمای قشنگش خیره شدم عاشق همین

اخلاق باحالش بود

با گرم شدن لب هام به خودم اومدم
اولین بوسه عمرم بود و نمیدونستم چیکار کنم
و شدیداً خجالتی بودم
رادمهر لب هاش و برداشت و به صورتم نگاه
کرد _ خجالتی خوشمزه

رویا

بابا حسام و مامان مریم داشتن سر اسم بچه
بحث می کردند

آخه چند روز دیگه بدنیا میومدم

بچه امون دختر بود و هنوز واسش اسم

انتخاب نکرده بودیم

السا با ذوق گفت _ به نظرتون خواهرم شبیه

منه؟

بابا حسام با خوشحالی لپش و کشید _ آره دختر

خوشگلم

السا یهو بغ کرد _ من دلم واسه آراد تنگ شده

کی میشه بریم خونه دایی آراز

لبخندی زدم _ هر وقت تو بخوای

بچه آراز و ماریانا یه پسر خوشگل چشم آبی

مو مشکی ناز و تپل بود دلم میخواست اگه

اینجا بود میچلوندمش

صدای ماهان باعث شد از جام بلند بشم _ وای

خدا هوا چقدر گرمه

_ به محض دیدنم به طرفم اومد و بغلم کرد

سلام عسلم

_ سلام عزیزم

بعد روبه مامان باباش کرد و سلام داد

کنارم نشست که آهو خدمتکار جدیدمون

برامون شربت آورد

لیوان و به لبم نزدیک کردم که درد وحشتناکی
زیر دلم پیچید که باعث شد لیوان از دستم
بیفته و جیغ بکشم

ماهان با نگرانی گفت _ چت شد عزیزم؟
مامان مریم _ فکر کنم وقتش باشه
ماهان من و به سختی بلند کرد انقدر درد
داشتم که متوجه چیزی نبودم آخرین چیزی که
فهمیدم صدای گریه السا بود

آروم چشمام و باز کردم
اولین چیزی که تو جهمو به خودش جلب کرد
شکم صافم بود
بچه به دنیا اومد
صدای خوشحال ماهان باعث شد بهش نگاه
کنم_حالت خوبه
لبخندی زدم و سرم تکون دادم_بچم کجاست؟
ماهان لبخندی زد_توی شیشه اس چون یکم
زود بدنیا اومده ...باورت نمیشه خیلی
خوشگله شبیه خودمه

با حرص ظاهری گفتم _ تو کجات خوشگله؟

ماهان لباس مثل یه خط صاف شد _ یعنی

میخوای بگی من زشتم؟

سرم به نشونه مثبت تکون دادم

با اخم روی صورتم خم شد و توی چشمام

خیره شد _ چشماش دقیقا همرنگ چشمای توئه

به نظرت اسمش و چی بزاریم؟

بی اراده گفتم _ الما

ماهان لبخند روی لب هاش شکل گرفت _ قشنگه

خوشم اومد پس اسم دخترمون شد الما

لبخندی بهش زدم

چقدر خوب بود زندگی کردن کنار همچین

مردی

من با وجود ماهان معنی واقعی زندگی رو

فهمیدم اون تمام وجودم بود

حتما میتونستیم با بچه هامون زندگی خوبی

داشته

نیلا و مهبد ازدواج کردند و نیلو و رادمهر هم

ازدواج کردند البته برای مله عسل رفتند شمال

بابا حسام و مامان مریم که چند ماهی میشد

ازدواج کرده بودند و خیلی خوشحال بودند

خیلی خوب بود همچین خانواده شادی داشتم
دوتا دوست که مثل خواهر بودن برام و برادری
که مثل کوه پشتم بود
خواهر شوهری که با خواهر خودم هیچ فرقی
نداشت
السایه که وجودش شادی به وجود همه میاورد
خدا کنه هیچ وقت پیوند بینمون نشکنه
عاشق این زندگی بودم

پایان

نویسنده _ هانا تاجیک

خوشحالم که تا آخر رمان همراهم بودی

برای خواندن رمان های بیشتر به کانال روبیکا

سر بزن

rooomandoni

رمان ارغوان عاشقی استاد

رمان الماس خونین فصل دوم ارغوان عاشقی

استا

رمان پادشاه هفت دریا

رمان بوی گناه

آوای صحنه